

گرد جهان

مجموعهٔ چهار سفر فامه

از: دکتر رحمت مصطفوی

۷۴۹۰۴

کتابخانه مخصوصی ادبیات

گرد جهان

مجموعه چهار سفرنامه

از دکتر رحمت مصطفوی

مرکز پخش : دفتر مجله روشفسکر
خیابان ثریا - بین ویلا و بهشت آباد
شماره ۲۶۰

شماره ثبت در کتابخانه ملی: ۳۴۴ به تاریخ ۴۹/۴/۷

چاپ این کتاب در دو هزار نسخه در خرداد ماه یکهزار و سیصد
و چهل و نه خورشیدی در چاپخانه بیست و پنجم شهریور
(شرکت سهامی افست) به پایان رسید.

حق چاپ محفوظ است.

مقدمه

در حدود صد سال است، یعنی از زمان پا گرفتن فرهنگ مغرب‌زمین در ایران، که ایرانیها متفکر رونویسی هستند. کتابهایی که دردی از ایرانیها دوا کرده ترجمه شده است، دانش‌آموزان و دانشجویان به فراگرفتن ترجمه کتابهای درسی فرنگی پس‌داخته‌اند، صنایعی که در ایران ایجاد شده رونوشتی از صنایع فرنگی است، آداب و معاشرت، رونویسی از آداب و معاشرت فرنگیها است، وسائل زندگی و اثاث منزل و نوع وسایل تفریح، همه و همه رونوشتی از زندگی مغرب‌زمین است.

نه تنها این رونویسی را نمی‌توان ملامت کرد، بلکه اگر ملامتی باشد در نقص و عیب رونویسی است. متأسفانه در بسیاری از موارد، نمی‌توان مهن «دونوشت برابر اصل است» را بر روی رونویسی‌های ما نهاد. ولی این بحث دیگری است. زمانی باید برسد که ایرانیها دوران رونویسی را به پایان برسانند و دوره اصالت را شروع کنند. به عبارت دیگر، قرض و عاریه از فرهنگ مغرب‌زمین باید زمانی به پایان برسد، و دوران مشارکت در فرهنگ و تمدن جهانی آغاز گردد. نه فقط حیثیت و آبروی ملی ایران، بلکه خود زندگی ایرانیها و تأمین خوشبختی مردم این سرزمین در گرو شروع موفقیت‌آمیز چنین دوره‌ای است.

شاید بتوان گفت که در حال حاضر آمادگی‌هایی برای کوشش در شروع مشارکت ایرانیها در تمدن جهانی به وجود آمده است. هم اکنون تعداد قابل ملاحظه‌ای از دانشمندان ایرانی در دانشگاه‌های مغرب‌زمین متفکر تدریسند. از این بالاتر عده‌ای (هر قدر کم) از ایرانیها توانسته‌اند کمک‌های شایسته‌ای به پیشرفت علم در رشته‌های مختلف بکنند. بعضی از آثار ادبی معاصر ایران به زبانهای بزرگ دنیا ترجمه شده و عده‌ای از ایرانیها توانسته‌اند به نوشتن مستقیم به یکی از زبانهای بزرگ جهان موفقیت‌هایی به دست آورند. تعدادی از دیپلماتهای ایرانی از هرجهت با دیپلماتهای شایسته خارجی برابری می‌کنند و از طرف مؤسسات بین‌المللی به مأموریت‌هایی رفته و این مأموریت‌هارا به طرز درخشانی انجام داده‌اند.

از این بالاتر کشور ایران توانسته است در مورد بعضی از مسائلی که مبتلا به بسیاری کشورهای جهان است سرمشق و نمونه قرار گیرد. موفقیت بی‌نظیر و درخشان سپاه دانش و اصلاحات ارضی از این قبیل است.

در ذکر موفقیت‌های بین‌المللی ایران چگونه می‌توان فراموش کرد که اولین ایرانی‌ایی که پرچم ایران را در عرصه بین‌المللی به پیروزی و افتخار رساندند ورزشکاران ایرانی بودند. اسم این قهرمانان همیشه با عشق و افتخار در قلب ایرانیها خواهد ماند.

همه اینها مایه دلگرمی است، و با اثکاء به همین دلگرمیها است که اکنون می‌توان با امیدواری، سعی در مشارکت ایران در فرهنگ و تمدن بین‌المللی نمود. یکی از اولین لوازم چنین کوششی ایجاد یک «دید ایرانی» برای مسائل امروز دنیا است. زیرا نباید فراموش کنیم که حتی دید ما تا کنون دید خارجی

بوده است. اگر از جغرافیای هند یا شیلی مطلع می‌شده‌ایم، از دید یک جغرافیدان فرانسوی یا انگلیسی بوده است. چه می‌گوییم؟ حتی تاریخ خود را از نویسنده‌گان یونانی آموخته‌ایم. تا چه رسید به رشته‌های مختلف علوم و ادبیات و هنرها و صنایع و تکنیکها.

اکنون باید «دید ایرانی» به وجود آوریم. به عبارت دیگر برای هریک از مسائل امروزی دنیا، و برای هریک از رشته‌های دانش انسانی، باید یک «مکتب ایرانی» به وجود آید. «پژوهشکی ایرانی»، «مهندسی ایرانی»، «نقاشی ایرانی» و «ریاضیات ایرانی»، «حقوق ایرانی»، و همینطور تا آخر. تا چیزی برای گفتن یا فکر کردن نداشته باشیم چگونه می‌توانیم مشارکت کنیم؟

مالحظه خواهد شد که حدود این مقدمه از حد این کتاب خیلی بزرگتر است. نگارنده در حقیقت از انتشار کتاب حاضر خواستم این استفاده را بکنم که این مسئله بزرگ ملی را یادآوری کنم.

با توجه به مطالب بالا، برتری کتاب حاضر (که خالی از هرگونه ادعایی است) در این است که در آن تعدادی از کشورها و جامعه‌های دنیا با چشم ایرانی دیده شده و توصیف شده است. «دید» این کتاب، نه فرانسوی است و نه انگلیسی و نه آلمانی. دید ایرانی است، به مسئله یک ایرانی، برای ایرانیها.

چه امکان نگارش مهمترین فصول این کتاب، و چه امکانات فوق العاده‌ای که برای نگارش آن پیش آمد، هردو را مدیون توجهات خاص اعلیحضرت‌ها می‌باشند. در بازدیدی که معظم‌له از اتحاد جماهیر شوروی و سپس چند سال بعد از کشورهای برزیل و آرژانتین و کانادا به عمل آوردند اجازه فرمودند که افتخار همراهی موکب مبارک نصیب نگارنده گردد. و در هر دو سفر، مخصوصاً در سفر شوروی، فقط بازدید شاهانه بود که امکان دیدن بسیاری مناطق و بسیاری مؤسسات را فراهم آورد که در غیر اینصورت مجال می‌بود.

دو سفر دیگر یکی به عربستان سعودی و دیگری به چین ملی و ژاپن و هنگ‌کنگ در معیت سرور ارجمند جناب آقای دکتر اقبال انجام گرفت که همواره مدیون الطاف و محبتی‌ای ایشان بوده‌ام. سافرت با جناب آقای دکتر اقبال نیز به سبب مقام شامخ‌ایشان امکاناتی فراهم آورد که در سفرهای معمولی به هیچ‌وجه به دست نمی‌آید.

خوانندگان ارجمند توجه خواهند فرمود که در نگارش این کتاب تنها به ذکر مشاهدات قناعت نشده است. معنی شده است که شمه‌ای، هرقدر مختص، از تاریخ و جغرافیا و اوضاع کلی اجتماعی هریک از کشورها و جامعه‌ها نیز در هر فصل آورده شود تا در حقیقت شرح مشاهدات را کامل کند.

امیدوارم که این کتاب مورد استفاده خوانندگان و مخصوصاً دانشجویان و دانش‌پژوهان جوان قرار گیرد، و از آن بیشتر امیدوارم که جوانان دانش‌پژوه ایرانی، بیشاهنگان ایران فردا را به ایجاد دیدهای ایرانی و مکتبهای ایرانی برآذگیزد.

فهرست مطالب

کشور شوراها (اتحاد جماهیر شوروی)

۳	پیشگفتار
۵	۱. طرحی از جامعه شوروی
۱۳	۲. ورود به شوروی
۲۱	۳. از تالار «سن زرژ» تا «بالشیوی تاتر»
۲۹	۴. زندگی در مسکو
۳۷	۵. استالینگراد
۴۵	۶. از بکستان
۵۳	۷. چند روز خوش در کنار دریای سیاه
۶۵	۸. زاپوروژیه - کیف
۷۳	۹. لینینگراد
۸۱	۱۰. شهرها و شهرنشیینها
۸۷	۱۱. مردم
۹۳	۱۲. سطح زندگی
۱۰۳	۱۳. استراحت و تفریح
۱۰۹	۱۴. نمایشن در شوروی (تاتر، باله، واریته، سیرک، خیمه‌شب بازی)
۱۱۵	۱۵. صنعت و کشاورزی
۱۲۱	۱۶. آموزش و پرورش و فرهنگ
۱۲۷	۱۷. ضیافتی در کرملین - باکو
۱۳۱	۱۸. شوروی، مسئله برای همه

در راه خدا (عربستان سعودی)

۱۳۹	در عربستان
۱۴۰	معجزه نفت
۱۴۲	مسئله حیاتی

۱۴۳

بین دیروز و فردا

۱۴۴

اطلاعات لازم درباره عربستان سعودی

آمریکا، بدون آمریکا (برزیل، آرژانتین، کانادا)

۱۴۷

۱. کشف آمریکا

۱۴۹

کاشف غافل

۱۴۹

سالهای خطیر

۱۵۱

از دست عربها

۱۵۳

همت یک مرد و امواج یک اقیانوس

۱۵۵

اسم‌گذاران

۱۵۷

۲. قاره‌ای که کشف شد

۱۵۸

در گذشته‌ای تاریک و مبهم

۱۵۹

سینه را بشکاف و قلب را درآور

۱۶۳

۳. داستان طلا جویان خون‌آشام

۱۶۴

زیجیب‌زاده‌ای از اسپانیا

۱۶۶

یک دهقان حرامزاده، و گنجهای آمریکا

۱۶۷

اول خدا و بعد اسپ

۱۶۹

برزیل

۱۷۱

۴. برزیل

۱۷۱

برازیلیا

۱۷۲

چرا برازیلیا

۱۷۳

پیکاسو یا کافکا

۱۷۴

تشریفات در دیوان کشور و مجلسیین

۱۷۵

در جستجوی هواپیما

۱۷۷

سان پائولو

۱۸۱

ریودوژانیرو

۱۸۷

۵. آرژانتین

۱۸۷

بوئنوس آیرس

۱۸۸

یک آزمایش موفقیت‌آمیز

۱۸۹	یک ملت صد و پنجاه ساله
۱۹۱	میدان ایران
۱۹۴	زندگی در بوئنوس آیرس
۱۹۷	شهر ارزانی
۱۹۹	۶. کانادا
۱۹۹	اتاوا
۲۰۴	کبک
۲۰۹	مونرآل
۲۱۵	نیاگارا و تورانتو

بهسوی دیاری غرب (چین ملی، ژاپون، هنگ کنگ)

۲۲۳	۱. در راه
۲۲۳	اولین سفر
۲۲۴	دیار غربت
۲۲۴	در راه
۲۲۷	۲. چین ملی
۲۲۷	گراند هتل
۲۳۰	یک جزیره
۲۳۱	یک عمر، جنگ
۲۳۲	چین کجا است
۲۳۳	شجاعت و مقاومت
۲۳۵	سر سفره چینی
۲۳۷	هنر، از شرق و غرب
۲۳۸	مردمی در تلاش زندگی و پیشرفت
۲۴۱	۳. ژاپون
۲۴۱	از مغازه بزرگ تا هواپیمای خودکشی
۲۴۴	جنگل روح آدمیزاد
۲۴۵	و اکنون روح ژاپونی
۲۴۶	روح اجداد و زندگی فردا
۲۴۷	ژاپونی و امریکایی

۲۴۹	با نخست وزیر ژاپون
۲۵۲	چیست ژاپون
۲۵۳ تا ۲۵۸	اطلاعاتی در باره ژاپون
۲۵۹	سفره ژاپونی
۲۶۱	گیشا کیست؟
۲۶۱	آغاز یک تمدن
۲۶۳	دو پایتحت
۲۶۴	پایتحت سوم
۲۶۵	۴. هنگ کنگ
۲۶۵	بهترین زندگی
۲۶۶	هنگ کنگ دیگر
۲۶۷	بقیه هنگ کنگ‌ها
۲۶۹	مستعمره سلطنتی هنگ کنگ
۲۷۰	نگاهی به چین کمونیست

I

کشور شوراها

پیشگفتار

همان طور که ایجاد یک دولت کمونیست پس از جنگ بین‌المللی اول به عنوان یکی از مهمترین وقایع قرن بیستم در تاریخ ثبت خواهد شد، «بازگشت از استالین» نیز به عنوان یکی از مهمترین وجالبترین فصول این ماجراهای تاریخی مورد مطالعه قرار خواهد گرفت.

علاوه براین، شاید این اولین بار در تاریخ دولتهاست که یک دیکتاتور تمام عمر را با نهایت قدرت و مهابت حکومت کند، روز به روز بر عظمتش افزوده شود، دهانها در کشورش جز به مدح و ثنایش باز نشود، سرانجام هم در عزت و احترام بمیرد، همکاران خودش هم پس از او به حکومت برسند و بعد، ناگهان زبان به ملامت و تقریباً بهنفرین او بگشایند.

شاید هم به منظور نشان دادن انزجار خود نسبت به دیکتاتور سابق است که سران جدید شوروی، در آغاز «دوره جدید» سیاست شوروی، یکی از مهمترین مواد برنامه خود را دعوت از یک سر تاجدار و چنین تجلیل عظیم و کم نظری از او قرار دادند.

بخت به نگارنده روآورد، و من توانستم در چنین واقعه مهم تاریخی که اهمیت و معنای جهانی آن دست‌کمی از اهمیت و معنایی که برای خود مایرانها دارا است ندارد، شخصاً حضور داشته باشم و جزئیات آن را از نزدیک ببینم. بدین ترتیب مسافرت به شوروی برای نگارنده از دونظر حائز اهمیت فوق العاده بود، یکی اینکه شاهد «پیج» غیرمنتظره سیاست شوروی بودم و «روش پیج» را از نزدیک می‌دیدم، و دیگر اینکه گذشته از این مسئله، می‌توانستم تاحدودی که زمان محدود و برنامه مسافرت اجازه می‌داد محصول چهل ساله انقلاب اکتب را وارسی کنم. مسافرتی نیز که در چهار سال قبل- به مدت کوتاهی به مسکو کرده بود کمک زیادی به مطالعاتم در این سفر می‌کرد. وظیفه ملی ایجاب می‌کند که نگارنده مشاهداتم ونتایجی را که از این سفر گرفته‌ام با هموطنانم در میان بگذارم. زیرا «مسئله شوروی» توأم با «مسئله روسیه» برای ما ایرانیها فراموشی بردار نیست و یکی از عوامل مهم و حیاتی سیاست ما را تشکیل می‌دهد. برفرض محال، اگر روزی سایر کشورها وهمه دنیا بتوانند شوروی و روسیه را فراموش کنند، ما و سایر همسایگان بلاfacسله شوروی قادر به چنین کاری نخواهیم بود، و همیشه باید به مسئله شوروی به عنوان یکی از مسائل مهم زندگی ملی خود توجه کنیم.

توجه به کلیه مسائل مربوط به شوروی، و مطالعه دقیق و مداوم آنها، وظیفه هر فرد روشن و آگاه و وطن‌پرست ایرانی است، اعم از اینکه روش شوروی در مقابل ایران مخاصمت‌آمیز باشد (آنچنان که در بعضی از سالهای اخیر بوده است) و یا دوستانه (آنچنان که سران شوروی و عده می‌دهند از این به بعد خواهد بود). در هر حال ایرانیان روش‌نگر باید بدانند در کشوری که چنین سرحدات درازی با ما دارد چه می‌گذرد، و از آنچه می‌گذرد، ما باید چه نتایجی بگیریم.

به این جهت از هر فرصتی که برای مطالعه نزدیک و دست اول این مسائل پیش می‌آید باید حداکثر استفاده را برد، و این کاری است که من می‌خواهم بگنم.

لازم‌آین کار، یعنی مطالعه دقیق و صحیح اوضاع و احوال شوروی، صداقت و صراحت کامل است. با صداقت و صراحت باید آنچه را می‌بینیم بگوییم و آنچه را درک می‌کنیم و نتیجه می‌گیریم تذکر دهیم. اگر جز این باشد و اگر حقایق در پشت پرده بماند، هیچ نتیجه‌ای عاید نمی‌شود. زیرا صرفظیر از اینکه شخصاً معتقدم همیشه و در همه موارد باید صادق و صریح بود، مخصوصاً درمورد روابط ایران و شوروی، صراحت و واقع‌بینی را لازم می‌دانم زیرا هیچیک از طرفین، نه ایران و نه شوروی، با دیده‌پوشی از واقعیات و فرار از حقایق خواهند توانست قدمی در راه جلب رضایت و دوستی طرف دیگر بردارند. و به حال چون واقعیات از بین رفتنی نیست، چه بهتر که خوب آنها را در نظر بگیریم و بر طبق آنها و بر اساس آنها طرحی برای همسایگی رضایتبخش و دوستی قابل اطمینانی بربیزیم.

بدین ترتیب نگارنده عیناً آنچه را در شوروی دیده‌ام می‌نویسم، و عیناً نتایجی را که گرفته‌ام و عقایدی را که دارم بر روی کاغذ خواهم آورد.

جای نهایت خوشوقتی بود که در طی سفر شوروی ملاحظه کردیم هم سران شوروی در مذاکرات با اعلیحضرت و هم مأمورین شوروی که درسفر با ما بودند نمونه‌های خوبی از صراحت نشان دادند و از جمله تصدیق کردن‌که سیاست شوروی نسبت به ایران تاکنون همیشه موافق دوستی نبوده و دستگاه حکومت سابق شوروی مرتکب اشتباهات فراوانی شده است.

این اظهارات و نظایر آنرا به فال نیک می‌گیریم و امیدواریم که این سفر-نامه هم راهنمایی برای هموطنانم در بهتر شناختن شوروی و درک بهتر «مسئله شوروی» از نظر ایران باشد، و هم برای ملت و دولت شوروی نمونه خوبی هم از حسن نیت و هم از واقع‌بینی یک فرد عادی ایرانی باشد.

* * *

برای نگارش این خاطرات، نگارنده روشی را انتخاب کرد که برای خواننده هم مفیدتر و هم جامعتر و هم جالب و تازه باشد. ابتدا از موضوع پذیرایی شروع می‌کنیم و چگونگی پذیرایی از شاهنشاه و ملت‌میهن رکاب را در تمام سفر، طی چند فصل شرح می‌دهیم و سپس به سایر قسمتها از قبیل هنر در شوروی، تآقر و ادبیات در شوروی، صنایع در شوروی، تفریح و استراحت در شوروی، و غیره می‌پردازیم.

منتها برای درک بهتر همه این مطالب، یک توضیح کلی لازم است و آن اینکه ما در چه محیطی وارد شدیم و عناصر متشکله این محیط چیست. بنابراین ابتدا این توضیح کلی را بنظر خوانندگان می‌رسانم و سپس به جزئیات خود مسافرت می‌پردازم.

۱

طرحی از جامعهٔ شوروی

هشتصدسال قبل، در اوایل قرن دوازدهم میلادی، «یاروسلاو» پادشاه روسیه که آن زمان پا یتختش در شهر «کیف» بود، یک نگاه به چپ انداخت و یکی به راست، و ملاحظه کرد ملت روس در میان تمام همسایگانش تنها ملتی است که هنوز به بتپرستی اشتغال دارد. این نکته به رگ غیرت «یاروسلاو» برخورد، و نمایندگانی به همه کشورهای دور و نزدیک فرستاد تا مذاهب مختلف را مطالعه کنند و نتیجه را به او گزارش دهند. این نمایندگان به راه افتادند، عده‌ای برای مطالعه مذهب کنفوشیوس به چین رفته‌اند، عده‌ای برای تحقیق درباره مذهب بودا به هند، عده‌ای برای بررسی دین اسلام به ممالک اسلامی، و عده‌ای نیز برای مطالعه در شاخه‌های مختلف مسیحیت، به کشورهای اروپایی. وقتی این نمایندگان مراجعت کردند، «یاروسلاو» مجمع بزرگی از سران قوم و خود نمایندگان به ریاست خودش تشکیل داد تا قضاوتش کنند و ببینند کدامیک از این مذاهب بهتر است. در نتیجه این مطالعه و قضاؤت، شاخه «ارتکس» مذهب مسیح «بهرین» ادیان تشخیص داده شد. از آن‌روز به فرمان «یاروسلاو» همه روسها مسیحی ارتکس شدند.

ششصد سال بعد، در اوایل قرن هجدهم میلادی، پطر کبیر پادشاه روسیه که آنوقت پا یتختش در مسکو بود، نگاه مفصلی به چپ انداخت و دید کشورهای اروپای غربی ترقیات زیادی در رشته‌های مختلف علم و هنر و صنعت و زندگی اجتماعی کرده‌اند، در حالی که روسیه کشور کاملاً عقب افتاده‌ای است. این نکته به رگ غیرت پطر برخورد، و شخصاً برای یادگرفتن راه و رسم زندگی اروپایی و مبادی صنعت، به آن کشورها مسافرتی کرد. و چندین سال ماند و در کارخانه‌ها کار کرد. و وقتی به روسیه برگشت ریشهای بلند سران قوم را تراشید، لباسهای دراز و شرقی آنان را کوتاه کرد، کارخانه‌های مختلفی بنا نهاد، ارتش منظمی تشکیل داد، و در محلی در کنار دریای بالتیک که آن‌روز پوشیده از مرداب بود شهری ساخت که به سن پطرزبورگ موسوم شد. از آن تاریخ روسها به فرمان پطر کبیر

«فرنگی» شدند.

دویست سال بعد، در اوایل قرن بیستم، یک پسر دیگر روسیه «ولادیمیر ایلیچ اولیانوف لینین» که قلبش مملو از مظلالم روسیه تزاری و مغزش متلاطم از آثار مارکس و انگلس بود، در ماههای آخر جنگ بین‌المللی اول انقلابی برپا ساخت تا افکار مارکس را از کتاب خارج کند و در دنیای خارج واقعیتی به آنها ببخشد. از آن تاریخ ملت روسیه به اراده لینین و چند نفر همکارانش کمونیست شد.

بدین ترتیب ملت روسیه در تمام طول تاریخ خود استعداد عجیب و باور نکردنی برای تغییرات ناگهانی نشان داده است. تحولاتی که در سایر کشورها براثر طی یک دوره طولانی آمادگی قبلی، یا یک بلای عظیم ملی، یا یک اشغال طولانی خارجی انجام می‌گیرد، در روسیه بازاده یک یا چند نفر به آسانی امکان پذیر است.

خود ماهمین روزها شاهد یک چنین تغییر عجیب و باور نکردنی در روسیه هستیم. پس از مدت بیست سال که استالین همه‌چیز و همه‌کاره روسیه بود و لقبهای «رهبر داهی بشربیت» و «پدر ملت‌ها» و نظایر آنرا داشت و کم و بیش جنبه خدایی گرفته بود ناگهان امروز می‌گویند استالین آدم ظالم و جابر و شقی و خودپسندی بوده، و باز ملت روسیه همه این حرفها را قبول دارد و اطمینان و اعتماد خود را به دولت موجود ابراز می‌دارد.

در حالی که تغییرات قبلی ملت روسیه یا فقط مربوط به خود آن ملت بود و یا حداقل توجه همسایگان آن و سایر دول بزرگ دنیا را جلب می‌کرد، آخرین تغییر عظیم این ملت، یعنی انقلاب ۱۹۱۷، برای همه ملت‌ها و همه افراد بشر بی‌اندازه جالب توجه است. براثر این انقلاب، جامعه‌ای از نوعی بكلی جدید به وجود آمد که در تاریخ بشر بی‌سابقه است.

این جامعه چگونه جامعه‌ای است؟ و محیطی که ما در آن وارد شدیم چه مشخصاتی دارد که آنرا از سایر جامعه‌های دنیا مشخص می‌کند؟ جامعه شوروی از لحاظ «تئوریک» و نظری، براساس چند کتاب به وجود آمده است. مارکس و انگلس و پس از آنها لینین در کتابهای خود نوشته‌اند که جامعه‌های بشری پس از طی دوره‌های ابتدایی و فئodal و غیره به اوج دوره سرمایه‌داری می‌رسند که توأم با توسعه فوق العاده صنایع است، و در این دوره، کارگران که براثر توسعه صنایع قدرت زیادی به دست می‌آورند انقلاب می‌کنند و حکومت را به دست می‌گیرند و بدین ترتیب «دیکتاتوری کارگران» به منظور انجام

مالکیت مشترک منابع تولید و اجرای «ساختمان سوسیالیزم» به وجود می‌آید.

جامعهٔ شوروی براساس این فرضیه به وجود آمده است، و آنچه ایجاد این جامعه و این دولت را برای همهٔ ملل و همهٔ افراد بشری جالب توجه و دارای اهمیت حیاتی می‌کند این است که نه فقط اولین باری است چنین جامعه‌ای با این شرایط و این اوضاع به وجود می‌آید، بلکه این جامعه و این دولت یکی از موارد اساسی برنامهٔ خود را اشاعه مرامش در سراسر جهان قرار داده تا چه به وسیلهٔ تبلیغات و چه به وسیلهٔ اقدام و عمل به وسیلهٔ حزب کمونیست هر کشوری، آن کشور را هرچه زودتر به صورت خود درآورد. از این‌هم بالاتر، موجدین دولت و جامعهٔ شوروی و همهٔ کمونیستها معتقدند بهر حال و هر صورت، چه با دخالت آنها و چه بی‌دخالت آنها، بالاخره همهٔ جامعه‌های دنیا به صورت یک جامعهٔ کمونیست درخواهند آمد و انقلاب کمونیستی سراسر جهان را فرا خواهد گرفت. این اولین باری بود در دنیا که یک دولت با همهٔ شرایط یک دولت، چنین برنامه و چنین اعتقادی را رسمی به همهٔ دنیا اعلام می‌کرد.

ولی فقط از این لحظه‌ها نیست که جامعهٔ شوروی از سایر جامعه‌های دنیا متمایز می‌شود. پس از اینکه لنین و همکارانش حکومت را به نام دیکتاتوری کارگران در دست گرفتند دولت و جامعهٔ شوروی مشخصات دیگری از خود نشان داد که صفت «اولین بار در تاریخ بشر» به همهٔ آنها صدق می‌کند.

برای اولین بار در تاریخ دنیا، تمام منابع ثروت عظیم یک کشور پنهانوار در دست یک عدد چهارپنج نفری افتاد، و چندی نگذشت که چهارپنج نفر جای خود را به یک نفر دادند. یعنی لنین و همکارانش، و پس از او استالین، اختیار یک‌یک معادن، رودخانه‌ها، ساختمانها، درختها، کارخانه‌ها، آبشارها، و سنگها و آجرهای روسیه و مستعمرات دولت تزاری را در دست خود گرفتند. نه حق مالکیت و نه هیچ‌گونه مانع دیگری در مقابل آنها قرار نداشت و هر وقت لنین یا استالین تصمیمی نسبت به شهری، قصبه‌ای، رودخانه‌ای یا دریاچه‌ای می‌گرفتند کافی بود که مأمورینی به آن شهر یا قصبه یا رودخانه یا دریاچه بفرستند تا تصمیم آنها را عملی کند.

چنین تمرکز قدرتی در سراسر تاریخ بشر سابقه ندارد. ولی آنچه از در دست داشتن منابع ثروت‌هم مهمتر بود، در دست داشتن اختیار مردم بود. یعنی در حالی که دیکتاتورها و

امپراطورهای بزرگ دنیا حداقل یک ارتش عظیم و یک دولتی عظیم داشتند، دیکتاتورهای شوروی از تمام افراد کشور مانند یک ارتش واحد می‌توانستند استفاده کنند و مقراراتی که معمولاً در زمان جنگ در یک ارتش اجرا می‌شود در تمام ایام سال و ماه درباره تمام افراد شوروی اجرا می‌شد. هر فردی را در هر لحظه‌ای با هر حقوقی و هر اندازه مدت کاری، می‌شد با هر سمتی در هر کارخانه‌ای یا هر اداره‌ای به کار گماشت.

یک نکته دیگر که این در دست داشتن اختیار مردم را جالبتر و قابل مطالعه تر می‌کند اینست که این اختیار کامل بر مردم، به صورت یک نوع مذهبی در می‌آید که مردم می‌باشندی به آن ایمان داشته باشند. یعنی وظیفه و تکلیف مردم به آنجا ختم نمی‌شده که هرچه دولت می‌گوید اطاعت کنند، بلکه علاوه بر اجرای اوامر، «مؤمن» هم باید باشند، و باید قبول داشته باشند این بهترین نوع زندگی است که ممکن است داشت و این بهترین جامعه‌ای است که تاکنون در دنیا پیدا شده است. شعارهای نوشته و بلندگوها در محل کار، جلسات نطق و سخنرانی در ساعت معین، و روزنامه‌ها و مجلات و کتابها و سینما و تئاتر در بقیه اوقات، مرتب این مطلب را به همه مردم گوشزد می‌کرد.
به این ترتیب دولت شوروی به تسلط بر بدن مردم قناعت نمی‌کرد و سعی می‌کرد که روح آنها را نیز در اختیار خود بگیرد.
همه اینها در تاریخ بشر بی سابقه است.
البته نه به وجود آوردن چنین جامعه‌ای کارآسانی است و نه حفظ آن.

در آغاز کار، ایجاد دولت شوروی ملازم بود با نهاد افراد و طبقاتی که وجودشان مانع استقرار «نظم جدید» بود. بدین ترتیب در سالهای اولیه انقلاب نه فقط طبقه اعيان و اشراف، نه فقط مالکین عمد، نه فقط صاحبان و مدیران صنایع بزرگ، نه فقط طبقات متوسط که به آزادیهای فردی معتقد بودند یا معدوم شدند و یا از کشور فرار کردند، بلکه دولت شوروی خود را ناگزیر دید که با خوردگاه‌ها و کشاورزان و افراد طبقه سوم نیز که به طرز زندگی خود علاقمند بودند مبارزه کند و یا آنها را راضی به وضع جدید کند و یا از جامعه طردشان نماید.

پس از آنهم دونوع مبارزه مرتب ادامه داشته است که هنوز هم دارد.

یکی مبارزه با غرائزی که در زبان شوروی از «امراض

کاپیتالیستی و بورژوازی» شناخته می‌شود، و این غراییز اشکال بسیار مختلفی به خود می‌گیرد که برای نمونه دونوع مختلف آنرا اکافی است ذکر کنیم. مثلاً دهقانان بی‌چیز که در اوایل انقلاب املاک بزرگ را بین خود تقسیم کرده بودند بعداً حاضر نبودند که سهم خود را از دست بدھند و به «تملک اشتراکی» و تشکیل کلخوز بپردازنند. و دولت سوروی سال‌های سال با این تمايلات کشاورزان مبارزه می‌کرد چنانکه هم‌اکنون در چین کمونیست این مبارزه به شدت در جریان است. دیگر اینکه در مورد شعر و رمان و تاتر و ادبیات، ناگهان دولت سوروی متوجه می‌شد که آنچه فلان شاعر یا فلان نویسنده گفته است عیناً با فکار کمونیستی تطبیق نمی‌کند، و بدین ترتیب ناگهان عدهٔ زیادی شاعر و نویسنده با آثارشان در بوته فراموشی می‌افتادند. مبارزه دیگر مبارزه‌ای است که مرتباً برای احرار قدرت، برای بددست آوردن این اختیار کامل و بی‌بعد، و همچنین برای حفظ آن، بین سران سوروی ادامه داشته است. پس از مرگ لنین، استالین با مبارزه‌های طولانی توانست تروتسکی و سایر افراد مانع راه خود را یا از کشور بیرون کند و یا از بین بردارد. ولی معدلك چند سال بعد باز استالین اشخاص دیگری را مضر به حال خود تشخیص داد و عدهٔ زیادی را طی محاکمات ۱۹۳۶ از بین برده؛ بطوری که ملاحظه می‌شود، این مبارزه هیچگونه شباهتی به مبارزات سیاسی سایر کشورها ندارد، نه از لحاظ هدف و نه از لحاظ وسایلی که در آن به کار می‌رود. از لحاظ هدف، هر یک از طرفین مبارزه می‌دانند که شکست یعنی مرگ حتمی، و در آخرین مبارزه‌ای که پس از مرگ استالین بین بریا و سایر همکارانش رخ داد ملاحظه کردیم که بریا پس از شکست چگونه بلافاصله تیرباران شد و نامش توأم با ننگ خیانت در همه روزنامه‌ها ذکر گردید.

وسایل مبارزه نیز، چه مبارزه بین سران سوروی، و چه مبارزه باکسانی که از طرف آنها مضر یا خطرناک تشخیص داده می‌شوند، عبارت از سه وسیله عمدۀ است، حزب کمونیست، نیروی پلیس، و ارتش، و هر کس یا هر دسته‌ای که این سه وسیله و یا قسمت عمدۀ آنرا در دست داشته باشد می‌تواند به موفقیت خود مطمئن باشد. به علت این وضع کم نظری است که ارزش شغلها و پستها در سوروی بکلی با سایر ممالک فرق دارد، ومثلاً مهمترین شغلها ریاست جمهوری، یا نخست وزیری، یا وزارت نیست، بلکه مهمترین شغلها کارهایی است که نظارت براین سه وسیله را در بر دارد. با توجه به این نکته

روشن می شود که مثلاً چرا استالین تا سالهای سال پس از استقرار دیکتاتوریش، هنوز هیچگونه «پست دولتی» نداشت و تنها شغلش دبیری حزب کمونیست بود، واژاین راه توانست همه دستگاهها را مطیع و منقاد خود کند. و باز هم پس از مرگ استالین، برایا به آن جهت خطرناک تشخیص داده شد که نیروی پلیس را در تحت اطاعت منحصر خود داشت و می توانست با استفاده از آن، رقبا را از میان بردارد. خروشیف نیز با اینکه هیچ شغل رسمی دولتی نداشت و فقط دبیر کل حزب کمونیست بود مهمترین شخصیت شوروی شناخته می شد.

باتوجه به این نکات (که نگارنده سعی دارد تا آنجاکه ممکن است خلاصه کند و از تطبیل کلام بپرهیزد و معدله اینقدر مفصل شده است) کم و بیش قیافه شوروی در نظر خواننده مجسم می شود. جامعه شوروی جامعه‌ای است که براساس نظریات اشتراکی پی گذاری شده و از لحاظ رسمی یک حزب (حزب کمونیست) دیکتاتوری کارگران را در آن اجرا می کند. عملاً، قدرت در دست یک یا چند نفر است که در اجرای نظریات خود آزادی کامل دارند و هیچیک از موانعی که در سایر کشورها مانع اقتدار کامل و بیحد دولت است برای آنها وجود ندارد، نه احزاب دیگر، نه پارلمان، نه دستگاه روحانی، نه هیئت بازرگانان، نه طبقه مالکین، نه تشکیلات طبقات متوسط، و نه (شاید این مسئله کمی هم خنده دار باشد) سندیکاهای کارگری که بتوانند اعتصاب کنند یا مخالفتی ابراز دارند. یک یا چند نفر تصمیم می گیرند، و بقیه دویست میلیون اجرا می کنند.

با تشریحی که فوقاً از سازمان جامعه شوروی کردیم، قیافه زندگی افراد نیز کم و بیش روشن می شود. بدین معنی که تمام افراد شوروی بلاستثناء برای دولت کار می کنند، واژدولت حقوق دریافت می دارند. کارگر در کارخانه‌های دولتی کار می کند، مهندس و متخصص در کارخانه‌های دولتی کار می کنند، طبیب و جراح و دندانساز برای دولت کار می کنند و از دولت حقوق می گیرند، نویسنده و شاعر آثار خود را برای طبع به بنگاههای نشر دولتی می دهند و این بنگاهها هستند که تشخیص می دهند کدام شعر و رمان قابل انتشار هست و کدام شعر نیست، تآثر نویس آثار خود را به تآثر دولتی می دهد، هنرپیشه و ویولونیست و پیانیست و بالرین در تآثر دولتی کار می کنند، و حتی کلخوزها یعنی مزارع اشتراکی که از لحاظ رسمی یک عده کشاورز صاحب آن هستند، چون تنها مشتری محصولات

آنها دولت است باز کم و بیش همین وضع را پیدا می‌کنند.

این از لحاظ درآمد! از لحاظ خرج نیز طبیعتاً سروکار افراد فقط بادولت است. دولت است که در مغازه‌ها نان و شیر و تخم مرغ و گوشت می‌فروشد، دولت است که خانه اجاره می‌دهد، دولت است که لباس و کفش و جوراب می‌فروشد، دولت است که تئاتر و سینما و محله‌ای تفریح دارد، دولت است که کافه و رستوران و هتل دارد، دولت است که در بیلاق و کنار دریا دارای استراحتگاه و مهمانخانه و مریضخانه است، دولت است که روزنامه و مجله و کتاب می‌فروشد.

اگر برای زندگی هر فردی چهار جنبه قائل شویم، یکی کار برای کسب درآمد، دوم خرج برای امر معاش، سوم تفریح و مرخصی، و چهارم عقاید شخصی درباره هرچه (از سیاست گرفته تا ادبیات)، در شوروی این هر چهار جنبه، در دست دولت است.

هر فرد شوروی از دولت پول می‌گیرد، در فروشگاه‌های دولتی خرج می‌کند، اوقات فراغت و تعطیلیها و مرخصی‌های خود را در محله‌ای دولتی می‌گذراند، و از لحاظ عقیده نیز یا عضو حزب کمونیست است و یا موافق با برنامه حزب کمونیست.

نیروهای کشور که بدین ترتیب در دست دولت متصرف می‌شود چگونه به مصرف می‌رسد؟ جزئیات این مطلب را در طی فصول آینده هر یک در قسمت خود خواهیم گفت، ولی اینجا لازم است بطور کلی تذکر دهیم که به کار انداختن منابع کشور در دو قسمت اصلی اقتصاد یعنی صنایع و کشاورزی نیز طبق تصمیم همان یک یا چند نفری صورت می‌گیرد که سرنوشت کشور را در دست دارند. بر طبق طرحایی که این هیئت می‌کشند و غالباً به صورت «نقشه‌های پنجساله» به مورد عمل گذاشته می‌شود، معلوم می‌گردد که در هر زمانی توجه بیشتر به کدام رشته از صنعت یا کشاورزی باید معطوف گردد.

به طور کلی در قسمت صنایع از زمان انقلاب تاکنون توجه سران شوروی بیشتر معطوف به صنایع سنگین بوده است تا قدرت صنعتی روسیه را که قبل از انقلاب ناچیز بوده هرچه زودتر به ممالک متربقی صنعتی جهان برسانند. مدت قلیلی پس از مرگ استالین در زمان نخست وزیری مالنکوف دولت شوروی اعلام داشت که توجه خود را متصرف کرد در صنایع مورد احتیاج مردم و تولید «کالاهای مصرفی» خواهد کرد، ولی این سیاست دوام چندانی نیافت و باز دولت توجه خود را معطوف به صنایع سنگین نمود.

در قسمت کشاورزی چنانکه مختصراً اشاره‌ای قابل‌کردیم دولت

شوروی دو هدف مختلف داشت که می‌باشد هردو را در عین حال انجام دهد.

یکی عادت دادن کشاورزان به کار اشتراکی (کلخوز)، و دیگری مکانیزه کردن کشاورزی و فراهم آوردن وسایل آن، که در هردو قسمت موققیتهای فراوانی یافته است.

لازم به تذکر نیست که قسمت خیلی قابل ملاحظه‌ای ازمحصول کار درشوروی به مصرف ارتش و نیروهای مختلف آن می‌رسد. با آنکه ارقام صحیحی دراین باره دردست نیست از روی قرائن می‌توان حدس زد که دولت شوروی بیش از هر یک از کشورهای دیگر جهان درآمد خود را صرف تقویت نظامی خود می‌کند.

اکنون که کم و بیش طرحی از جامعه شوروی در نظر خواننده مجسم شده است نگارنده می‌تواند به شرح مشاهدات خود در شوروی بپردازد.

۳

ورو در به شور وی

آقای محسن قراگزلو کتش را کنده بود، روی صندلی در مقابل میز کوچکی نشسته بود، و یک بطريق آب معدنی روی میز گذاشته بود. یک پاک به سیگار می‌زد، یک «فصل» کامل و حسابی سرفه می‌کرد، و بعد یک جرعه آب معدنی می‌نوشید. با یک پاک مجدد به سیگار، این جریان از سر شروع می‌شد.

در یک متري دست چپ آقای قراگزلو، در وسط اطاق زیبا و ملوس، میز بزرگی قرار داشت که پوشیده از میوه‌های گوناگون، شیرینی، شکلات، آب نبات، بطريقهای آب معدنی و کنیاک و ودکا بود. دور اطاق روی صندلیهای راحتی و نیمکتهای قشنگ عده‌ای نشسته بودند، و عده‌ای دیگری هم در گوش و کنار ایستاده بودند و صحبت می‌کردند یا تابلوهایی عالی را که به دیوارها نصب بود تماشا می‌کردند.

مهندس اردشیر زاهدی دستش را به طرف شکلات دراز کرد و یکی را برداشت و کاغذش را کند و به دهان گذاشت و کمی مزه کرد و گفت:

— به به، عجب شکلات خوبی.

آقای آتابای نگاهی به قیافه پراشتیاق اردشیر انداخت، و دو سه قدم جلو آمد و یکی از همان شکلات‌ها را برداشت و به دهان گذاشت.

اردشیر در حالی که هنوز زبان در دهان می‌گرداند گفت:

— نه، راست راستی خوبست، نمی‌شود صرف نظر کرد.

و دوباره یک شکلات دیگر برداشت.

اصرار از این بیشتر نمی‌شد و به دنبال دست اردشیر هفت هشت دست دیگر به طرف شکلات دراز شد.

از داخل اطاق، و با حرفاهاي معمولی که زده می‌شد و کارهای روزمره‌ای که انجام می‌گرفت، ممکن بود تصور کرد که این اطاق در تهران یا تجریش قرار دارد، و حالا صبح جمعه است و عده‌ای دورهم جمع شده‌اند تا روز تعطیل را به راحتی و خوشی بگذرانند.

ولی وقتی به طرف پنجه‌های رفته و نظری به خارج به طرف بالا

می‌انداختید می‌دیدید که بالای عمارت رو برو، درست مقابل شما، یک بیرق به رنگ آبی آسمانی که تاج زرینی در کنار آن نقش شده است، در اهتزاز است. بعد نگاهتان را پایین می‌آوردید، و افسران شوروی را با لباسهای بسیار قشنگ و پر زرق و برق، باشمیزهای کوتاه آویخته به کمر بندهای طلایی رنگ می‌دیدید که خبردار ایستاده‌اند.

آنوقت دیگر تردیدی درباره مکان و مورد نمی‌شد کرد. اینجا کاخ کرملین بود، عمارت رو برو، عمارتی که به شاهنشاه تخصیص داده شده بود، و اطاقی که ما در آن بودیم اطاق ناهارخوری آن قسمت از ملتزمین رکاب که در کرملین اقامت داشتند.

ولی فرصتی نظیر این فرصت، که بتوانیم خود را در یک روز تعطیل در تهران یا تجربیش تصور کنیم، خیلی خیلی بندرت طی این مسافرت پیدا شد، و بانهایت اطمینان می‌توان گفت که طی این بیست روز، شاهنشاه و ملتزمین رکاب یک دسته از فعالترین و پرکارترین افراد بشری بودند. منظره و محیط تعطیل نیز اکنون به‌این جهت به وجود آمده بود که شاهنشاه برای ملاقات سران شوروی تشریف برده بودند و همراهان منتظر بودند این ملاقات تمام شود و قسمتی از برنامه آنروز که بازدید از نمایشگاه دائمی صنعتی و کشاورزی بود انجام شود.

دیروز صبح از تهران حرکت کرده بودیم. هواپیماها با فواصل نیمساعتی پرواز کردند و پس از پرواز بروی صفحات سرسیز شمال و دریای خزر، در میان «جنگل چاههای نفت» باکو فرود آمدند. پذیرایی در باکو با تشریفات و اقدامات کاملی صورت گرفت، و پس از یک توقف مختصر و پذیرایی سوار هواپیما شدیم و به طرف «وارونژ» که توقفگاه بعدی بود حرکت کردیم.

در «وارونژ» هم تشریفات تقریباً از همان قرار بود. ولی در این شهر دونکته جلب توجه ما را کرد که تا آخر مسافرت هر روز چندین بار نمونه‌های آنرا ملاحظه کردیم.

یکی طرز غذا خوردن روسها! برای اینکه خواننده بهتر متوجه این نکته شود بهتر است که قبل از کری درباره طرز غذا خوردن ایرانی و فرنگی بدهم. رسوم قدیمی ما ایرانیها اینطور بوده و هنوز در غالب خانه‌ها هست که قبل از آمدن مردم «به سر سفره» تمام غذاها را بر روی میز یا سفره می‌چینند، به طوری که هر کسی سر سفره نشست همه غذاها را در اختیار خود می‌بیند و از هر کدام که می‌خواهد می‌خورد تا سیر شود.

اروپاییها طور دیگری غذا می‌خورند، به این معنی که وقتی سر میز می‌آیند تقریباً هیچ چیز نیست، و بعد پیشخدمتها غذاها را به ترتیب از سوپ تا دسر و قهوه می‌آورند به‌طوری که هیچ وقت «دو مرحله» از غذا در عین حال برروی میز دیده نمی‌شود.

طرز غذا خوردن روسها ترکیبی از دونوع غذا خوردن ایرانی و فرنگی است، غذای روسی از دو قسمت مشخص ترکیب می‌شود: یکی زاکوسکا که اروپاییها «اردور» می‌گویند و تقریباً مرادف فارسی ندارد، و دیگری خود غذا که به نوبه خود بر حسب تشریفات از دو یا سه چهار غذا و یا بیشتر ترکیب می‌شود.

وقتی مردم دورمیز می‌نشینند، زاکوسکا برروی میز چیده و حاضر است. زاکوسکا نیز بر حسب مورد تشریفات مختصر یامفصل است، و در مورد ماکه پذیرایی کامل و بیحد بود، مواد متشكله زاکوسکا نیز تقریباً نامحدود و شامل همه اغذیه سرد بود. زاکوسکا عبارت بود از سالاد، مرغ، چندین نوع ماهی، گوشت‌گاو، گوشت گوساله، گوشت گوسفند، تخم مرغ، خیار، گوجه‌فرنگی، و همه‌جور غذاهای دیگر، البته به اضافه خاویار اجتناب ناپذیر.

عادت روسها براین است که وقتی سرمیز می‌نشینند شروع به خوردن زاکوسکا و سرکشیدن گیلاس‌های ودکا و کنیاک می‌کنند، و این کار از سه‌ربع ساعت تا دو ساعت ممکن است طول بکشد. بعد، تازه سوپ می‌آورند، و به دنبال آن غذاهای گرم را!

این ترتیب غذا خوردن، یعنی یکساعت یا بیشتر منتظر غذای اصلی شدن، ابدأ به مزاج ایرانیها سازگار نبود و غالباً با همان زاکوسکا سیر می‌شدند به‌طوری که موقعی که پیشخدمتها برای روسها سوپ می‌آورند، ما غذامان تمام شده بود و خواهش می‌کردیم چای یا قهوه بیاورند.

تنها استثنائاتی که ما براین قاعدة کلی دیدیم در پذیراییهای خیلی رسمی کرملین، و یا شهردار لینین گراد و رئیس جمهوری اوکراین بود، که غذا مطابق رسم اروپایی داده شد و قبل از زاکوسکا برروی میز چیده نبود.

و اما نکته دیگری که در «وارونژ» جلب توجه ما را کرد و پس از آنهم روزی چند بار تأیید شد این بود که طی این مسافرت، از بازدید کارخانه و آکادمی گرفته تا تماشای مانور ارتش، واzugردش در لکخوز گرفته تا رفتن به تاتر، انجام هر یک از مواد برنامه توأم با صرف یک غذای مفصل بود. به کرات اتفاق می‌افتد که ما در یک روز از پنج یا

شش محل بازدید می‌کردیم. در هر یک از محلها پس از پایان بازدید، مارا به میز بزرگی پوشیده از زاکوسکا هدایت می‌کردند!

این مسئله، توأم با طرز نامگذاری مخصوصی که روسها برای هریک از غذاها دارند، سبب خنده و شوخی فراوان می‌شد. توضیح آنکه روسها به‌غذای یک بعدازظهر می‌گویند صبحانه، بعد در ساعت پنج یا شش غذا می‌خورند و می‌گویند «ناهار»، و غذای شب را مثل دیگران می‌گویند شام. (تا آخر سفر نفهمیدم غذایی را که صبح پس از بیداری می‌خورند چه می‌گویند).

به‌این ترتیب مکرر اتفاق می‌افتد که صبح صبحانه می‌خوردیم و برنامه شروع می‌شد و مثلاً از پارکی دیدن می‌کردیم، و آنجا زاکوسکای مفصلی صرف می‌شد، بعد محل دیگری را بازدید می‌کردیم و آنجا هم مقابل میز مفصلی می‌نشستیم، و وقتی از این میز پا می‌شدیم میزبانان روسی می‌گفتند (یک ساعت دیگر صبحانه در منزل آقای شهردار صرف می‌شود!).

صبح، هواپیماها ساعت هفت از تهران حرکت کرده بود و بنابراین همه صبحانه (البته صبحانه ایرانی) خورده بودند. در باکو میز مفصل زاکوسکا منتظر همه بود، و سه ساعت بعد که به «وارونژ» رسیدیم مستقیماً به‌میز زاکوسکا هدایت شدیم. مخلوط زاکوسکاهم گاهی به‌صورت عجیبی در می‌آید، و مثلاً آن روز در وارونژ، ابتدا خاویار خوردیم، بعد به تعارف و اصرار میزبانان روسی توت فرنگی باخامه، و پشت سرش ماهی دود داده (سو مون فومه)!

توضیح لازم دیگر این است که برای راضی شدن میزبانان روسی، گیلاس مشروب هیچوقت نباید ازدست مهمان بیفت، و هنوز گیلاسی خالی نشده، سربطیری در گیلاس سرازیر می‌شود. هروقت هم که امتناع کنید باران استدلال سرازیر می‌شود: «جوانی مثل شما خیلی بدانست که نتواند چند گیلاس مشروب بخورد». «سربازی مثل شما نباید از خوردن مشروب امتناع کند». «مردی مثل شما...»، «روزنامه‌نویسی مثل شما...»، «آدم دنیادیده‌ای مثل شما...».

مرحله بعدی مسافرت، مسکو بود.

اینجا این نکته را باید تذکر دهم که دو توقفگاه قبلی، یعنی باکو و وارونژ در حقیقت توقف رسمی نبود و فقط از نظر ضروریات مسافرت یعنی بین‌زین گیری هواپیماها و استراحت مختصر مسافرین انجام می‌گرفت و محدود به فرودگاه بود که تا شهر مسافت زیادی فاصله داشت.

اولین مرحله رسمی مسافرت، مسکو بود و دولت شوروی منتهای احترام و تجلیلی را که می‌تواند از یک مهمنان عالیقدر خارجی بگند نسبت به شاهنشاه انجام داد. چندین هواپیما به استقبال هواپیمای شاهنشاه رفتند و تا فرودگاه در دو طرف هواپیما آمدند، در فرودگاه نیز سران شوروی حضور داشتند و تشریفات به عالیترین وضعی انجام گرفت و آقای وروشیلوف نطق بسیار گرمی در استقبال از مهمنان تاجدار ایراد کرد.

آنچه انتظار نداشتیم، و آنچه برای ما واقعاً غیر متربقه و حیرت- آور بود، استقبال پرشور و اشتیاق پرشادی و صمیمیت، و پر حرارت و پرهیجانی بود که مردم مسکو از شاهنشاه بعمل آوردند.

از این ساعت که به اولین شهر شوروی وارد شدیم، تا آخرین مرحله مسافرت که شهر باکو بود، قدم شاهنشاه به شهری، بهر خیابانی، بهر کارخانه‌ای، و بهر مؤسسه‌ای که می‌رسید طوفانی از اشتیاق و کنجکاوی و علاقه و ابراز صمیمیت بر می‌خاست. در شهرهای بزرگ در مسیری به طول پنج یا شش یا ده کیلومتر، مردم چهار پشته و پنج پشته و شش پشته ایستاده بودند و به شدت کف می‌زدند و گردن می‌کشیدند. در پارکها و باعثهای مردمی که در دو طرف مسیر ایستاده بودند به یک دفعه دیدن و گفزدن قناعت نمی‌کردند و دو مرتبه بهدو خود را چندین متر چلوتر می‌رسانند تا یکبار دیگر بینند و یکبار دیگر کف بزنند. در کارخانه‌ها، بسیاری کارگران کار را تعطیل می‌کردند و به کارگاه بعدی می‌رفتند و به انتظار می‌ایستادند چندین بار در شهرهای مختلف، مردم خط زنجیر پلیس را پاره کردند تا به اتمبیل شاهنشاه نزدیک شوند، و نزاعهای شدیدی بین مردم و پلیس روی داد.

تجزیه و تحلیل چنین استقبال پرحرارتی و تعیین عوامل متشکله آن، هم خیلی مشکل و دقیق، و هم بهر حال از حوصله این مقالات خارج است، ولی بهر حال این شور و اشتیاق مردم شوروی مانند شراب مطبوعی بود که در تمام طول مسافرت ما را نشئه نگاهداشت. در مسکو، از فرودگاه مخصوص، که تا شهر چندان فاصله‌ای ندارد (این فرودگاه، فرودگاه عمومی مسکو نیست و برای تشریفات رسمی و سایر امور دولتی به کار می‌رود) تا کرملین که اقامتگاه اعلیحضرتین بود همچنانکه گفتیم مردم چند پشته ایستاده بودند و کف می‌زدند، و مخصوصاً چون اولین باری بود که در شوروی با چنین منظره‌ای روبرو می‌شدیم اثر آن از همه دفعات بعد بیشتر بود.

برای چند نفر از ملتزمین رکاب نیز در کرملین جا معین شده بود و اینها عبارت بودند از خانم یزدانپناه، خانم علم، خانم قراگزلو، سپهبد یزدانپناه و سرلشیگر ایادی.

بقیه همراهان درمانخانه «ساویتسکایا» که تازه بنا شده است و از بزرگترین مهمانخانه‌های مسکو است اقامت می‌کردند.

پس از ورود به مهمانخانه، ما را یک یک به اطاقها یمان هدایت کردند. مهمانخانه «ساویتسکایا» (یعنی مهمانخانه سوراهما) گذشته از عظمت بنا و تعجم فوق العاده اثایه و فرشها و تابلوها، با آخرین وسائل راحتی مدرن مجهز است.

اطاق نگارنده دارای یک «آنتره» کوچک بود که اثایه و چمدانها را می‌شد در آن گذاشت. خود اطاق دارای یک تختخواب، چهار صندلی راحتی، یک نیمکت، یک میز تحریر باهمه وسائل، یک تلفن و یک رادیو-تلوزیون بود. حمام در عین حال هم بسیار زیبا و هم مجهز به همه وسائل بود و یک وان، یک دوش ثابت، و یک دوش دستی داشت. کمد بزرگ و زیبا نیز بزرگ و جدار بود.

از همین مرحله اول پذیرایی متوجه شدیم که مقامات شوروی در تعیین اطاقها و پذیرایی بطور کلی، به شغل و عنوان اهمیت زیادی می‌دهند. در همین مهمانخانه ساویتسکایا، آقای ساعد سناتور و نخست وزیر سابق، و کاشانی وزیر بازرگانی آپارتمانهای چند اطاقه داشتند و دو سه نفر دیگر نیز از همراهان آپارتمان دواطاقه داشتند. در لنینگراد، آپارتمان آقای کاشانی آنقدر اطاق زیاد داشت که آقای کاشانی می‌گفت من در این آپارتمان گم می‌شوم و نمی‌توانم به اطاق خواب برسم.

هر اطاقی سه زنگ داشت: زنگ پیشخدمت، زنگ رستوران، و زنگ مستخدمه برای شتشو و اطوی لباسها و مرتب کردن اطاق. هر طبقه‌ای نیز یک «ناظر» داشت که میزش در وسط طبقه بین دو هال گذاشته شده بود و مسافرین در موقع خروج از اطاق کلید را به او می‌دادند و در موقع مراجعت از او می‌گرفتند.

مشکل بزرگی که از همین اولین لحظات به آن برخور迪م و تا آخر مسافت نیز با آن دست به گریبان بودیم و گاهگاهی کاربهجاها ناراحت کننده، عصبانی کننده و بیچاره کننده‌ای می‌رسید این بود که پیشخدمتها و خدمتگارهای مهمانخانه، به هیچ زبان دیگری غیر از روسی تکلم نمی‌کردند.

البته از همان روز ورود به مسکو سه نفر مترجم برای ماتعیین

کردند که هرسه زن بودند، یکی بنام «لودمیلا» یکی به نام «دگمارا» و سومی هم چون کمتر دیده می‌شد اسمش بیاد نمانده است. علاوه بر این آقای علی‌اف نیز از باکو به سمت مترجم اعلیحضرت تعیین شده بود که در تمام طول مسافت همراه بود.

علی‌اف زبان فارسی را چنان صحبت می‌کند که محل استشما به او بربخورید و بتوانید تصور کنید ایرانی نیست، زیرا شکل و قیافه‌اش هم کاملاً از «تیپ» ایرانی است. علی‌اف که اهل آذربایجان شوروی است چندین سال در سفارت شوروی در تهران بوده است و اکنون نیز در آکادمی السنه شرقی مسکو کار می‌کند. علاوه بر نداشتن هیچگونه لهجه‌ای، علی‌اف قدرت فوق العاده‌ای در ترجمه داشت و نظمهای رسمی اعلیحضرت و سران شوروی را بدون مطالعه قبلی، و فقط با برداشتن یادداشت در حین نطق، به سلاست و بدون سکته‌ای از روسی به فارسی و بر عکس ترجمه می‌کرد.

سه مترجم همراهان نیز (از این سه‌نفر فقط دگمارا در تمام طول سفر باما آمد) با آنکه مطالعات عمیق و ادبی علی‌اف را نداشتند فارسی را خیلی خوب و سلیس صحبت می‌کردند و نکته عجیب این بود که هیچیک لهجه خارجی نداشتند. به‌طوری که بعداً مطلع شدیم لودمیلا به سفارت شوروی در تهران آمده و دوره متوسطه را در یکی از دبیرستانهای تهران گذرانده است ولی دگمارا و آن‌دیگری فارسی را در مسکو یادگرفته بودند.

ولی از این سه نفر (و همچنین از دونفر از کارکنان مهمانخانه که یکی فرانسه و یکی انگلیسی صحبت می‌کرد) همیشه و در همه موارد نمی‌شد استفاده کرد. مثلاً وقتی در اطاق بودیم و چیزی می‌خواستیم، یالباسی برای شستشو یا اطو داشتیم، به‌هیچوجه فهماندن مطلب برایمان ممکن نبود. حتی اگر می‌خواستیم بگوییم یکی از مترجمین را بگویید باید تا حرفمن را ترجمه کند، این راهم باید به روسی بگوییم که بلد نبودیم.

البته میزبانان و مترجمان منتهای سعی و کوشش را می‌کردند که به‌هیچوجه به‌ما بدنگردد، و مثلاً یکبار که من در رستوران کاری داشتم و می‌خواستم با اشاره و حرکات دست و سر مقصودم را فهمانم و موفق نمی‌شدم، موقعی که از هرجمیت مأیوس شدم دیدم لودمیلا دوان دوان رسید (از قرار معلوم یکی از پیشخدمتها او را خبر کرده بود) و پس از ترجمه حرفم، نمره تلفن اطاقش را داد تا هر موقع احتیاجی داشته باشم به‌او تلفن کنم باید.

ولی همه این دقت و توجه و مهمنوایی مانع رنج طاقت‌فرسای «لال‌بازی» نمی‌شد که آدم بخواهد تکان بخورد یکنفر باید ترجمه کند. بواسطه همین اجبارهم بود که بسیاری از همراهان در طی این مسافرت کوتاه، چند کلمه روسی از قبیل «آب خنک»، «مهمازخانه»، «خیابان»، «می‌خواهم»، «برویم» و نظایر آن و همچنین اعداد را از یک تا ده یاد گرفتند. البته چندین نفر از اعضای هیئت در روسیه تحصیل کرده و روسی را خیلی خوب می‌دانستند از قبیل آقایان ساعد و کاشانی و آقای سپهبد جهانبانی و همچنین سپهبد بیزان پناه که در تهران زبان روسی را فرا گرفته بود. بودن همین همراهان نیز کمک زیادی برای بقیه بود.

به طوری که بعداً ملاحظه کردیم این عدم آشنایی به زبان خارجی فقط محدود به پیشخدمتها و کارکنان مهمازخانه نبود، و با استثنای خیلی نادری، اهالی شوروی عموماً از کارمندان ادارات و روزنامه‌نگاران و اطباء و مهندسین گرفته تا افسران و مدیران کارخانه‌ها، هیچ زبان خارجی بلد نیستند. به عبارت دیگر درشوروی یا به کسانی برمی‌خورید که شغلشان مترجمی است، و یا به کسانی که هیچ زبان خارجی بلد نیستند.

تقریباً یکساعت پس از ورود ما به مهمازخانه، اسباب‌بایمان هم رسید. پس از شستشو و حمام و تعویض لباس، برای صرف شام به اطاق ناها رخوری مخصوصی که در طبقه اول برای ما تعیین شده بود رفتیم.

میز طولانی که گنجایش بیش از پنجاه نفر را داشت پوشیده از زاکوسکا در وسط اطاق گذاشته شده بود و ملتزمین به اضافه میز بانان و مترجمین روسی دور میز قرار گرفتیم! به این ترتیب روزاول ورود به شوروی سپری شد، و فردای آن روز همه به کرملین رفتیم و در انتظار پایان ملاقات شاهنشاه با سران شوروی، در ناها رخوری همراهانی که در کرملین اقامت داشتند نشستیم.

هوا خوب بود، و آسمان آبی، و شکلاتها خوشمزه، و آبهای معدنی مفید برای سلامت مزاج! صحبت گل انداخته بود، و در آستانه این مسافرت جالب، انتظاری پر از کنجکاوی بر همه حکم‌فرما بود.

۳

از تالار «سن ژرژ» تا «بالشوی تا آتر»

عظمت و جلال و زیبایی از در و دیوار و ستون و چلچراغ می‌ریخت، و سکوت کاملی که همه مهمانان در موقع ورود و بالارفتن از پله‌ها رعایت می‌کردند برآبیت مکان و زمان می‌افزود.

دم در، افسر عالیرتبه‌ای بالباس و کلاه پرزرق و برقس به مهمانان خوشآمد می‌گفت و افسر دیگری کلاهها را می‌گرفت. با سکوت کاملی از پلکان وسیع و زیبا بالارفته‌یم و وارد تالار «سن ژرژ» شدیم که بزرگترین و زیباترین تالارهای کرملین و یکی از بزرگترین و زیباترین تالارهای دنیا است. دیوارهای این تالار از سنگ مرمر خاکستری رنگی است، و سراسر دیوارها، در چهار طرف تالار، پوشیده ازاسامی اشخاص و واحدهای نظامی است که موفق به گرفتن نشان «سن ژرژ» شده‌اند. این اسامی با حروف طلایی بر روی مرمر کنده شده است و انسان‌را بیاد نبردها و جنگهای بیشماری می‌اندازد که تاریخ روسیه آمیخته به‌آنست.

از تالار سن ژرژ گذشتیم، و باز هم از یک تالار دیگر، و باز هم یکی دیگر. همه این تالارها پراز افسانه است، پراز تاریخ است، پراز سرگذشت‌ها و ماجراهای جالب و شیرین و پرهیجان است. یکی تالاری است که تزارها در ایام قبل از پطرکبیر سفرای خارجی را در آن پذیرایی می‌کردند، و چون در آن زمانها زنها وارد اجتماع نبودند و کم و بیش حجاب داشتند، غرفه‌هایی بر فراز تالار تعییه شده بود تا زنان درباری و رجال و اشراف از آنجاهای تشریفات را تماشا کنند. یکی دیگر تالاری است که جشن‌های کوچک در آن گرفته می‌شد و جای مخصوص موزیک چندین متر بالاتر از سطح تالار درست شده بود. طی قرون، زمانی که پایتخت‌هنوز در مسکو بود و سن پطرزبورگ باطلaci بیش نبود و تزارها در کرملین زندگی می‌کردند، چه عشقهای که در این تالارها شکفته و مرده، چه توطئه‌ها که در این تالارها چیده شده و به نتیجه رسیده یا نرسیده، چه قلبها که از شادی طپیده، چه سینه‌ها که از حسادت ترکیده، چه چشمها که از رنج، سیل اشک باریده ...

موقعی که از این تالارها عبور کردیم پرده افسانه ما را فرا می‌گرفت، و روح کنگکاو میل داشت همه پرده‌ها را بشکافد و بایک حرکت معجزه‌آسا از همه ماجراهایی که طی چندین قرن در این تالارها اتفاق افتاده است اطلاع حاصل کند.

بعد، از راهروی تنگ و دراز دیگری عبور کردیم که دست راستش اطاقهای مختلف قرار داشت، اطاقهایی که قطعاً احساسات و هیجانات در آن متراکم شده، و هریک از ساکنین کرملین هرشب در گوشة یکی از آنها نشسته به حساب عشق، ویاکینه، یا شادی یا غم آنروز رسیده، و برنامه عشق، یا کینه، یا شادی، یا غم فردا را مرتب کرده است.

از این راهروهم عبور کردیم، و ناگهان حس کردیم که افسانه دارد عقب‌نشینی می‌کند، و جای خود را به حقیقت امروز، به زندگی امروز که هم اکنون دلش در طیش است می‌دهد. اطاق بسیار مجللی که به آن وارد شده بودیم بوی زندگی امروز، بوی «مسکون بودن» می‌داد و در حقیقت هم وقتی از این اطاق عبور کردیم و وارد اطاق مجلل بعدی شدیم، ملاحظه کردیم که هسته‌های یکی از مهمترین مراکز زندگی بشر در قرن بیستم، آنجاکنار یکدیگر «چیده شده‌اند». و روشنیلوف، بولگانین، خروشیچف، مالنکوف، میکویان، کاگانویچ، مولوتوف، ژنرال کونیف، و بقیه سران شوروی، کنار هم ایستاده بودند. در قلب کاخی که قدرت روسیه همیشه از آنجا ساطع بوده است، منهدم کنندگان تزار و جانشینان تزار، انتظار مهمانان خود را می‌کشیدند. به آنها دست دادیم و در کناری به انتظار تشریف‌فرمایی شاهنشاه ایستادیم.

امروز، بولگانین نخست وزیر شوروی ناھاری به افتخار شاهنشاه می‌داد.

از دیروز صبح که راحت، شکلات و آب معدنی می‌خوردیم تاکنون، سه ماده مهم برنامه مسافرت انجام شده بود و با انجام این سه ماده، که هریک بکلی با دیگری فرق داشت، ما سه نمونه کامل دیگر از پذیرایی گرم و پراستیاق مردم مسکو را از شاهنشاه و شهبانوی ایران مشاهده کرده بودیم. شرح هریک از این سه ماده در مقالات آینده در قسمت مخصوص خود خواهد آمد و آنچه اینجا تذکر می‌دهم فقط جنبه پذیرایی آنست.

دیروز صبح بلافاصله پس از پایان ملاقات شاهنشاه با سران شوروی، برای بازدید نمایشگاه دائمی کشاورزی و صنعتی شوروی

رفتیم.

از مدخل این نمایشگاه، و در سراسر فضای بسیار وسیع آن، ازدحام مردم چنان بود که حرکت اتومبیلها بسیار مشکل و در بعضی نقاط بکلی محال بود، و افراد پلیس می‌باشندی مردم را بزور از مسیر اتومبیلها رد کنند. و تمام این جمعیت انبوه چندین هزار نفری در تمام مدت کف می‌زد و ابراز شادی می‌کرد.

درسه محل، اعلیحضرتین از اتومبیل پیاده شدند تا از غرفه‌های بازدید کنند. در این سه محل، کار به جاهای باریکی کشید، بدین معنی که پس از ورود اعلیحضرتین بهریک از غرفه‌ها جمعیت چنان به دنبال آنان هجوم می‌آورد که حتی اگر یک بیستم یا یک سی ام جمعیت هم موفق به داخل شدن می‌گردید دیگر جایی برای راه رفتن و تماشا کردن نمی‌ماند. به همین جهت هم بلافاصله پس از ورود اعلیحضرتین درهای غرفه بسته می‌شد، معدّل تا بسته شدن درها اقلام صد الی صد و پنجاه نفر خود را به داخل رسانده بودند.

کار ملتزمین رکاب هم در این موقع خیلی مشکل بود زیرا ورود اعلیحضرتین و بسته شدن درها چنان به سرعت انجام می‌گرفت که ما تازه از اتومبیل خود پیاده شده، درها بسته شده بود. به این ترتیب می‌باشی با خواهش و تمنا جمعیت عظیم را بشکافیم و خود را به در بر سانیم. در این مورد هم مردم منتهای مهر بازی را نشان می‌دادند، یعنی در عین حال که همه زور می‌آوردنند تا جلوتر بروند، تا می‌فهمیدند ما از مهمانان هستیم بلافاصله خود را کنار می‌کشیدند و راه می‌دادند. دم در هم مستحکظ چه از قیافه و چه از لباس می‌فهمید که ما مهمان هستیم و درحالی که تاواریش، تاواریش، (رفقا، رفقا) گویان دیگران را دور می‌کرد ما را راه می‌داد. همین روز ما چندین بار شاهد منازعه کم و بیش شدید مردمی بودیم که می‌خواستند به شاه و ملکه نزدیک شوند، و پاسبانانی که چون می‌دیدند جا نیست نمی‌توانستند بگذارند.

پس از پایان بازدید هم اعلیحضرتین در میان همین ازدحام عظیم و گفزو نهاده و ابراز شادیهای مردم، محوطه نمایشگاه را ترک کردند. ظهر آن روز آقای روشنیلوف ناھاری به افتخار اعلیحضرتین می‌داد که چه از لحاظ محل و چه از لحاظ حضار و تشریفات عیناً مانند ناھار روز بعد بولگانین بود که شرحت در همین مقاله خواهد آمد. عصر، بازدید از دانشگاه جدیدالبنای مسکو به عمل آمد. در سر هر کلاسی که می‌رفتیم، بهر لابر اتواری قدم می‌گذاشتیم و از هر راه روی

عبور می‌کردیم صفوں دانشجویان به شدت نسبت به اعلیحضرتین ابراز احساسات می‌کردند، و منتهای این ابراز احساسات در تالار بزرگ دانشگاه بود که به عنوان یکی از مهمیج‌ترین صحنه‌های پذیرایی در خاطر ما مانده است.

این تالار عظیم را که مزین به چلچراغهای عظیم و بسیار زیبا است دانشجویان دختر و پسر چنان پرکرده بودند که به قول معروف جای سوزن‌انداختن نبود. علاوه بر ابراز احساسات شدید دانشجویان در موقع ورود و خروج اعلیحضرتین، طی نطق اعلیحضرت در دوجا دانشجویان به شدت کف زدند. یکی جایی که اعلیحضرت اظهار داشتند: «البتہ میزان معلومات دانشجویان به عظمت بنای دانشگاه است»، و دیگر جایی که فرمودند: «امیدوارم رقابت بین دانشجویان دوکشور باعث پیشرفت علم و دانش در هردو کشور شود». در پایان نطق اعلیحضرت نیز چندین دقیقه دانشجویان کف می‌زدند.

این پذیرایی گرم و پر حرارت تا موقعی که اعلیحضرتین از پلکان دانشگاه پایین آمدند و سوار اتومبیل شدند همچنان ادامه داشت.

برنامه شب، تماسای باله «فواره با غچه سرای» در «بالشوی تاتر» (تاتر بزرگ) بود. وقتی اعلیحضرتین وارد لزم‌خصوص شدند نورافکن به طرف لژ انداخته شد و جمعیت برخاست و چند دقیقه متواالی کف زد. بعد سرود ملی ایران و سپس سرود ملی شوروی نواخته شد و در تمام مدت، جمعیت به حال احترام ایستاد، و پس از پایان سرودهای نیز باز مدت‌ها دست‌زن ادامه داشت و سپس نورافکنها خاموش شد و برنامه آغاز گردید. وروشیلف و خانمش، بولگانین، خروشیف و میکویان نیز در کنار اعلیحضرتین حضور داشتند.

در فواصل بین پرده‌ها از اعلیحضرتین در یک اطاق، و از ملتزمن رکاب در قسمت دیگری پذیرایی می‌شد، در فاصله بین پرده اول و پرده دوم راهروی بزرگ طبقه بالا را قرق کرده بودند و جز ملتزمن رکاب و میزبانان روسی کس دیگری در آن دیده نمی‌شد. انواع آب معدنی و ودکا و کنیاک و شکلات و شیرینی و میوه نیز بر روی میزی چیده شده بود و در اختیار مهمانان قرار داشت.

در فاصله پرده دوم و سوم، ما را به اطاقی در مجاورت راهرو بردند که میز بزرگی پوشیده از زاکوسکای مفصل در آن چیده شده بود و در حقیقت شام کاملی به مهمانان داده شد.

پس از پایان نمایش، اعلیحضرتین به پشت صحنه رفتند و آنجا ضمن ابراز تفقد به هنرپیشگان، دسته‌گلمهایی نیز به آنها مرحمت

کردند.

در حدود نصف شب که اعلیحضرتین از تاًتر خارج می‌شدند هنوز جمعیت‌کثیری در مقابل تاًتر منتظر بود و قدم شاهنشاه و ملکه باکف زدن و ابراز احساسات استقبال گردید.

صبح روز بعد که شاهنشاه با سران شوروی ملاقات داشتند برای ملتزمین رکاب برنامه‌ای نبود و همین فرصت می‌داد که تا یکساعت بعد از ظهر، یعنی موقع ناهار بولگانین در کرملین، هر کسی استراحت کند و ساعت یک، همانطور که گفت، همه به یکی از کاخهای کرملین که ناهار در آن داده می‌شد رفته و پس از تعارف با میزبانان روسی در انتظار اعلیحضرتین ایستادیم.

بلافاصله پس از تشریف فرما بی اعلیحضرتین و سلام و تعارف با سران شوروی در اطاق ناهارخوری باز شد و مدعوین به ترتیب وارد شدند.

در اطاق مجاور ناهارخوری، نقشه میز را مطابق معمول مهمانیهای بزرگ رسمی با ذکر جای هر کسی بر روی میز کوچکی گذاشته بودند و بدین ترتیب هر کس نظری به این نقشه می‌انداخت و جای خود را می‌یافت وارد اطاق ناهارخوری می‌شد. البته در مقابل هر صندلی نیز اسم کسی که جایش آنجا بود بر روی کارتی نوشته شده و روی میز گذاشته شده بود.

«مرکز ثقل» میز ناهار، وسط آن بود، و آنجا بود که اعلیحضرتین و سران شوروی جمع بودند، و بعد به سوی دو انتها میز، میهمانان بر حسب اهمیت و مقام خود جای گرفته بودند.

نکته‌ای که در این دو میهمانی رسمی و روشنیلف و بولگانین جلب توجه می‌کرد عدم حضور بانوان روسی بر سر میز بود به طوری که بغیر از خانم و روشنیلف بقیه بانوان سر میز منحصر به خانمهای ایرانی بودند و این مسئله کم و بیش تا آخر مسافرت نیز مشاهده شد و در کمتر مهمانی بود که ما با خانمهای رئیس جمهوری‌ها یا نخست وزیرها یا وزیران و ژنرالها و شهردارها و رؤسا برخورده‌کنیم. بی‌بردن به علت این امر خیلی مشکل است، مخصوصاً که در شوروی حقوق و تکالیف زن و مرد چه از لحاظ کار و شغل و چه از لحاظ وضع اجتماعی و روابط دو جنس کم و بیش مساوی است و شاید در هیچ جای دیگر دنیا، دستگاههای حکومتی و اجتماعی این اندازه به زن و مرد به یک چشم نگاه نمی‌کنند. با توجه به این نکات عدم شرکت بانوان شوروی به اتفاق شوهران خود در مهمانی‌ها خیلی به نظر عجیب

آمد.

در ضیافت روز قبل، همچنانکه عادت روسها است جامهای بسیار متعددی به مناسب موارد مختلف نوشیده شده بود. ولی امروز بولگانین در اوخر ناهار از جای برخاست و گفت: «چون تعداد «توستهای» (جامهای) دیروز خیلی زیاد بود امروز به همین یك جام به سلامتی اعلیحضرت شاهنشاه ایران و علیحضرت ملکه و سعادت ملت ایران قناعت می کنیم». حضار از جای برخاستند و جامهای خود را نوشیدند و اندکی بعد اعلیحضرت نیز به همین ترتیب جامی به سلامتی سران شوروی و سعادت ملت شوروی پیشنهاد کردند.

ولی قلت جامهای «رسمی» مانع کثیر جامهای غیررسمی نبود و میزبانان روسی مرتباً به ملتزمین رکاب اصرار در صرف مشروب بیشتری می کردند.

آقای لاورنیتف سفیر کبیر شوروی در ایران دست چپ نگارنده و رئیس تشریفات وزارت امور خارجه شوروی دست راست من نشسته بود. در همان آغاز غذا آقای لاورنیتف گیلاس خود را بلند کرد و گفت:

— بسلامتی
و بلاfacile افزود:

— میدانید رسم روسی اینست که گیلاس را باید تا آخر نوشید. نگارنده قبول کردم و گیلاس خود را تا آخر نوشیدم، ولی بعد که نگاهی به گیلاس آقای لاورنیتف انداختم دیدم لبی تر کرده و گیلاس را سرجایش گذاشته است. بانهايت تعجب علت را سؤال کردم، جواب داد:

— برای مزاج من خوب نیست.

از آن لحظه نگارنده نیز حس کردم که محتویات گیلاسها ابدآ برای مزاج خوب نیست، و در مقابل اصرارهای آقای لاورنیتف هر چه سعی کردم گیلاس دیگری بنوشم دیدم مزاجم بكلی سرکشی می کند و حتی یک قطره دیگر هم قبول نمی کند.

ولی با یک نگاه به بقیه میز، بخوبی معلوم می شد که مزاج آقای لاورنیتف در میان مزاجهای روسی یک مزاج استثنائی است، زیرا بقیه سران و رؤسای شوروی گیلاسها را یکی پس از دیگری خالی می کردند و نجواهای «زادراویه، زادراویه» (سلامتی، سلامتی) از این سر تا آن سر میز شنیده و یا اقلادیده می شد.

ولی بهر حال، صحبت چه با آقای لاورنیتف و چه با رئیس

تشریفات که قبل از مختار شوروی در سویس بوده است بسیار مطبوع و لذت‌بخش بود. دیپلمات‌های شوروی دوتفاوت اساسی با سایر اهالی شوروی از صدر تا ذیل دارند که مصاحبیت با آنها را برای خارجیها خیلی آسانتر، قابل فهم‌تر، و گوارانی‌تر می‌کند. یکی اینکه دیپلماتها اقلابه یک‌بان خارجی تکلم می‌کنند و همین مسئله عدم احتیاج به مترجم ذوق و شوق زیادی در انسان تولید می‌کند، و دیگر اینکه برای اقامت‌های طولانی در کشورهای خارجی طرز معاشرت و طرز محبت و طرز فکر شان کمی بوی بین‌المللی می‌گیرد و به افراد جامعه‌های غیرکمونیستی شبیه‌تر می‌شوند.

پس از پایان ناهار به اطاق مجاور که قبل از درآن جمع شده بودیم برگشتم و آنجا اعلیحضرتین و سران شوروی برای صرف قمه و لیکور دور میزی بر روی نیمکتها و صندلیهای راحت نشستند. بر روی یک نیمکت، در وسط اعلیحضرت، دست چپشان علیحضرت و دست راستشان بولگانین نشسته بودند. در دست چپ این نیمکت و عمود براین نیمکت، چند صندلی بود که بر روی آنها خروشیف، و روشنیف و میکویان نشسته بودند. دست راست به همین ترتیب مالنک و عده دیگری نشسته بودند.

بعد مهمنان ایرانی نیز به دعوت میزبانان روسی خود دسته دسته شده هر دسته دور یک میز نشستند. نگارنده با مارشال کونیف و سرلشکر ایادی و سرتیپ نصیری و سروان تأییدی سریک میز بودیم و سه پیبد یزدان پناه هم بعداً به ما ملحق شد.

روسها اصولاً در معاشرت آدمهای خونگرم، و در پذیرایی آدمهای مهمان نواز و با محبتی هستند، و مارشال کونیف نیز از این قاعده عمومی مستثنی نبود، ولی در این مورد بهدو سنگ خارا برخورد کرده بود به طوری که مهمان نوازیهایش به جایی نمی‌رسید. توضیح آنکه سرلشکر ایادی و سروان تأییدی هیچ‌کدام لب به مشروب نمی‌زدند و اصولاً در عمرشان یک قطره مشروب نتوشیده‌اند. در مقابل اصرار و الحاح مارشال کونیف، سرلشکر و سروان گیلاس‌هایشان را بر می‌داشتند و تا نزدیکی لب می‌آوردند و حتی به لب هم می‌چسباندند و بعد گیلاس را سالم و سرو مر گنده عیناً سرجایش می‌گذاشتند. نه شوخیها و نه اصرارهای مارشال کونیف، و نه شوخیها و اصرارهای بقیه میزبانان روسی تا آخر سفر، نتوانست این دو سنگ خارا را از جا تکان دهد.

در این بین صحبت به بهترین و جمی گل‌انداخته بود و از هر دری

صحبتی می شد، و مخصوصاً سپهبد یزدان پناه که بدون کمک مترجم می توانست با مارشال کونیف حرف بزند، با او گرم صحبت بود. مارشال کونیف با اینکه بهیچوجه زیبا نیست آدم خیلی سمپاتیکی است و آنروز با شوخيهای شيرين و صحبت گرم و اطوار ساده خود توجه همه ما را جلب کرده بود.

در مدتی که در اين اتفاق نشسته بوديم چندبار توجه همه به ميز اعليحضرتین و سران شوروی جلب شد، يك بار، موقعی که ميكويان از جا برخاست و جامی به سلامتی اعليحضرتین نوشید، و همه دفعات دیگر، صدای خندهای بود که براثر شوخيها ولودگیهای خروشیف از آن میز بلند می شد و هر بار مدت زیادی طول می کشید.
بالاخره در ساعت سه و نیم ضیافت به پایان رسید، و اعليحضرتین با میزبانان خود خدا حافظی کردند.

۴

زندگی در مسکو

کم کم به زندگی در مسکو عادت می‌کردیم. شبها قبل از بازگشت به اطاق از ناظر طبقه که خانمی بود خواهش می‌کردیم صبح فلان ساعت ما را از خواب بیدار کنند، و چون این خانم جز روسي به زبان دیگری آشنایی نداشت مطلب را به زبان بین‌المللی اعداد حالی می‌کردیم، یعنی یک ورقه کاغذ سفید از او می‌گرفتیم و نمره اطاق و ساعتی را که می‌خواستیم بیدار شویم با عدد لاتین بروی آن می‌نوشتیم، و او نگاهی به کاغذ می‌انداخت و لبخندی حاکی از فهم مطلب می‌زد. بعد ما می‌گفتیم «سپاسیبو» (متشکرم) و به اطاق می‌رفتیم.

صبح، سر ساعتی که خواهش کرده بودیم تلفن اطاق به صدا درمی‌آمد. بیدار می‌شدیم و بهدو خود را به تلفن می‌رساندیم. صدایی در تلفن مطلبی می‌گفت که ما نمی‌فهمیدیم، ولی مقصود که بیدار شدن در آن ساعت بود حاصل شده بود. باز می‌گفتیم «سپاسیبو» و گوشی را سرجایش می‌گذاشتیم.

نظافت صبحانه را انجام می‌دادیم و به طرف اطاق غذاخوری حرکت می‌کردیم. چه صبحانه، و چه ناهار و شامهای محدودی که ضیافت رسمی نبود و غذا در مهمناخانه صرف می‌شد، توأم باشونخی و خنده و صحبتها و قصه‌های فراوان بود. برفرض محال هم که کسی قصه‌ای نداشت تعریف کند، شوخری نداشت بکند، خود میز «صبحانه» شامل برمداد اولیه فراوانی برای شوخری بود.

برروی میز ده دوازده جور غذای مختلف گذاشته شده بود، از نان و کره و پنیر و تخم مرغ و مر با گرفته تا چند جور ماهی و چند جور گوشت و جوجه و خاویار، و بقیه آبهای میوه مختلف و آبهای معدنی مختلف و دکا و کنیاک!

نگاه به چنین میز صبحانه‌ای (که تازه به قول روسها صبحانه نیست، و صبحانه غذایی است که یک بعد از ظهر خورده می‌شود) کافی بود که هر ایرانی پاک نژادی را به خنده بیاندازد. و خنده موقعی به اوج خود می‌رسید که پیشخدمت می‌آمد و می‌پرسید:

— غذا چه میل دارد؟

— غذا؟

— بله، امروز شیشلیک بسیار خوبی داریم!

شیشلیک خنده به بهترین و جمی جواب پیشخدمت را می‌داد.

از تمام این میز مفصل، ایرانیها صرف نظر از غذاهایی که در ایران برای صبحانه معمول است فقط به یک غذای دیگر علاقه مخصوصی نشان می‌دادند، و آن خاویار بود. به طوری که با آنکه تعداد ظروف خاویار سرمیز بهیچوجه کم نبود، به ندرت اتفاق می‌افتد که چیزی از خاویار بر جای بماند.

یک ماجرا کوچک و غالب دیگر نیز معمولاً سرمیز اتفاق می‌افتد. توضیح آنکه چه ما ایرانیها و چه غالب ملل دیگر اعم از آسیایی و اروپایی و امریکایی، عادت داریم که اولین چیزی که صبح صرف می‌کنیم یا چایی باشد و یا قهوه، و صبحانه را با آن و یا بدنبال آن صرف می‌کنیم.

روسها از قرار معلوم عادت دارند چای یا قهوه را بدنبال صبحانه و یا وسط آن صرف کنند. نتیجه این می‌شود که ما سرمیز می‌نشستیم و منتظر قهوه یا چای می‌شدیم، و پیشخدمت منتظر بود ما صبحانه بخوریم تا بعد چای یا قهوه را بیاورد. این اختلاف سلیقه، توأم با نداشتن زبان مشترک، سبب می‌شود که فریاد «چای، چای» و «کوفه، کوفه» (قهوة) مرتباً در اطاق غذاخوری طینانداز شود.

بالاخره صبحانه تمام می‌شد و از اطاق غذاخوری بیرون می‌آمدیم و از پله‌ها سر ازیر می‌شدیم. بر نامه مسافرت را که به صورت کتابچه‌های بسیار قشنگی به زبان روسی چاپ شده بود از روز اول به ما داده بودند و بنابراین می‌دانستیم هر روز چه برنامه‌ای داریم (نگارنده برنامه‌ام را داده بودم به آقای سپهبد جهانبانی و ایشان با محبت فراوان ترجمه یک یک مواد را به فارسی مقابل متن روسی نوشته بودند).

اتومبیلها بی که در اختیار ملتزمین رکاب گذاشته بودند دائماً در میدان مقابل مهمانخانه صف کشیده منتظر ما بود. برای شرکت در برنامه غالباً همه باهم سوار اتومبیلها می‌شدیم و به کاخ کرملین می‌رفتیم تا آنجا در التزام رکاب ملوکانه حرکت کنیم. و خیلی به ندرت اتفاق می‌افتد که مستقیماً به محلی که برنامه آنروز بود برویم. گاهی نیز که کسی به علتی عقب افتاده بود به دفتر مهمانخانه مراجعه می‌کرد و خانم رئیس دفتر فوراً اتومبیلی را صدا می‌کرد تا او را به مقصد برساند.

اتومبیلها همه بزرگ و به رنگ مشکی و از مارک «زیم» یا «زیس» بودند که بزرگترین اتمبیلهای شوروی هستند و علاوه بر اینکه خیلی جادار و بزرگ هستند، شیشه‌ای هم محل راننده را از محل مسافرین جدا می‌کند. این اتمبیلها هریک نمره مخصوصی داشتند که بر روی مقواهی چاپ شده بود و پشت شیشه جلوی اتمبیل قرار داشت. علاوه بر این نمره، هریک از اتمبیلها چندین پروانه مختلف داشت و از جمله یک پروانه برای ورود به کرملین، که هر وقت می‌خواستیم آنجا برویم راننده آنرا نیز پشت شیشه می‌گذاشت. به هریک از خود ما نیز در روز ورود به مسکو یک پروانه ورود به کرملین داده بودند که فقط دارای نمره‌ای باعلامتی بود. یک روز من از یکی از مهمانداران روسی پرسیدم چطور بر روی این پروانه تذکر داده نشده است که این پروانه برای ورود به کرملین است. جواب داد این یک اقدام احتیاطی است برای اینکه تصادفاً اگریکی از آنها گم شود و کسی آنرا پیدا کند نداند این پروانه مال کجا است و نتواند از آن استفاده کند. پروانه ورود به محلی را به شکلی می‌سازند و این شکل را به محافظین نشان می‌دهند تا در حقیقت در حکم اسم شبی باشد.

اتومبیلها ما در خیابانهای مسکو خیلی آزاد حرکت می‌کرد. البته موقعی که در التزام رکاب بودیم یک دسته موتورسیکلت سوار در جلو و دو طرف اتمبیل اعلیحضرتین حرکت می‌کرد و همه رفت و آمدها تا گذشتن اتمبیلها می‌توقف می‌ماند. ولی در موقعی هم که فقط اتمبیلها خود ما بود، باز پاسبانان راهنمایی و رانندگی حرکت سایر اتمبیلها را متوقف می‌کردند تا ما رد شویم و به این مناسبت رنگهای سرخ، فوراً سبز، و رنگهای سبز فوراً سرخ می‌شد. این مال چهار راهها بود، در طول خیابانها نیز وضع طوری است که اتمبیلها رسمی دولتی همیشه می‌توانند از سایر اتمبیلها جلو بزنند، بدین ترتیب که خیابانهای مسکو علاوه بر دو طرف برای عبور و سائط نقلیه، یک قسمت هم بین دو طرف دارد که با خط سفیدی مشخص شده است، و اتمبیلها رسمی دولتی هر وقت خیابان شلوغ باشد بوق زنان از روی این قسمت وسط می‌گذرند و از همه جلو می‌زنند.

علامت مشخص اتمبیلها دولتی و رسمی نیز صدای مخصوص بوق آنها است. تفاوت این بوقها با بوقهای معمولی با اینکه برای ما بهیچوجه محسوس نبود، ولی معلوم بود که چه گوش پاسبانها و چه گوش سایر رانندگان کاملاً به آن آشنای است زیرا تا صدای این بوق بلند می‌شد هم پاسبانان راه می‌دادند و هم سایر رانندگان. حتی

یکی دوباره نگارنده به تنها بی به کرملین یا به مهمانخانه می‌رفت، راننده با زدن این بوق از همه جلو می‌زد و سرچهار راه‌ها هم پاسبانان به او راه می‌دادند.

به این ترتیب از مهمانخانه به کرملین می‌رفتیم و آنجا در التزام موکب ملوکانه بهر محلی که برنامه آنروز بود رهسپار می‌شدیم. پس از صرف ناهار نیز، چه رسمی و چه خصوصی، برنامه‌های دیگر اجرا می‌شد تا شب که نوبت به تاتر یاسیرک یا مهمانی می‌رسید، و بالاخره در حدود نصف شب باز ساعتی را که باید بیدار شویم به ناظر طبقه می‌دادیم و به اطاقمان می‌رفتیم.

پس از ضیافتنی که بولگانین نخست وزیر شوروی به افتخار اعلیحضرتین داد هفت ماده دیگر از برنامه اقامت در مسکو مانده بود. مانور پادگان مسکو، تماشای سیرک مسکو، بازدید آرامگاه لنین، تماشای مترو، بازدید از دانشکده هواپیمایی، بازدید از کارخانه اتومبیل سازی استالین، و ضیافت اعلیحضرتین در سفارت ایران به افتخار رئیس جمهوری شوروی.

شرح علیحده هریک از این امکنه و مؤسسات (بغیر از بازدید از آرامگاه لنین و مهمانی سفارت ایران که هم‌اکنون خواهم گفت) در قسمت مخصوص خود خواهد آمد و تنها نکته‌ای را که لازم است اینجا تذکر دهم این است که در هریک از این نقاط، پذیرایی بسیار گرمی توأم با تشریفات کامل از اعلیحضرتین به عمل آمد. در پادگان مسکو که فاصله اش تا شهر خیلی زیاد است مارشال کونیف شخصاً از اعلیحضرت پذیرایی کرد و احترامات نظامی به عمل آمد. در سیرک عیناً جریان بالشیوی تاتر تکرار شد و در حالی که نورافکنها به لژ مخصوص اعلیحضرتین انداخته شده بود سرود ملی ایران و شوروی نواخته شد و مردم در حالی که رو به لژ ایستاده بودند دقایق متتمادی کف زدند. در فواصل بین پرده‌ها طبیعتاً میز زاکوسکا به راه بود، و وقتی از سیرک خارج شدیم جمعیتی که برای دیدن اعلیحضرتین در خیابانهای اطراف سیرک جمع شده بود آنقدر انبوه بود که تا پنج دقیقه اتومبیلها نتوانستند حرکت کنند و پاسبانان چه با خواهش و تمنا و چه با فشار و زور نمی‌توانستند راهی برای اتومبیلها باز کنند.

اولین ماده برنامه روز بعد، بازدید آرامگاه لنین بود که پشت دیوار کرملین در رضاع شمالي میدان سرخ قرار دارد. اعلیحضرتین دسته‌گلی نثار آرامگاه کردند و سپس وارد بنای آرامگاه که مسلماً یکی از زیباترین و مجلل‌ترین آرامگاه‌های دنیا است شدند. پس از پایین رفتن

از چند پله، به طرف دست راست پیچیدیم و وارد اطاقی شدیم که اجساد لینین و استالین در آن قرار دارد*. هر یک از دو جسد بر روی بستری به حال عادی نهاده شده و سرپوشی شبشهای، هر دو را از دنبای خارج جدا می‌کند.

لینین با لباس شخصی است و استالین لباس مارشالی ارتشن سوروی را دربر دارد.

در چندمتری این آرامگاه بر دیوار سرخرنگ کرملین سنگهای سفیدی نصب شده که بر روی هر یک نام یکی از سران سوروی که از زمان انقلاب تا کنون وفات یافته‌اند نوشته شده است. این دیوار در حقیقت گورستان سران سوروی است که خاکستر آنان در پای دیوار دفن می‌شود و اسم آنان بالای آن بر روی دیوار نصب می‌گردد. اخیراً این «گورستان» عجیب، پرشده و دیگر جایی برای دفن خاکستر و نصب سنگ قبر باقی نمانده و سران سوروی در فکر ندکه راه حلی برای این مشکل پیدا کنند.

پس از بازدید آرامگاه لینین به تماشای مترو (راه آهن زیرزمینی) رفتیم و از چندین ایستگاه بازدید به عمل آمد. طی این بازدید، همیشه واگون اول هر قطاری به اعلیحضرتین و ملتزمین رکاب اختصاص داشت، بدین معنی که در آغاز بازدید سوار اولین واگون یک قطار شدیم و در ایستگاه بعدی که برای تماشا پیاده شدیم و این قطار رفت، قطار بعدی هم که آمد، واگون اولش خالی بود. حتی در یک ایستگاه که توقف طولانی تر شد، علاوه بر قطاری که با آن آمده بودیم و رفته بود، یک قطار دیگر هم با واگون اول خالی آمد و رفت، و قطار بعدی هم که رسید، واگون اولش خالی بود.

لازم به تذکر نیست که در ایستگاه‌های مترو که محل رفت و آمد دائمی مردم است چه ازدحامی برای دیدن اعلیحضرتین بود.

از دانشکده هوایی فقط یک قسمت رامی توان در اینجا ذکر کرد و آن اینکه آقای ساعد پس از تماشای هوایی‌ها ولا بر اتوارها و کلاس‌های درس و امتحانات سرعت هوایی‌ما، اظهار داشت: «نه، دیگر موقع خلبان شدن من گذشته و برای آتیه‌ام باید فکر دیگری بکنم!»

ناهار بطور خصوصی در هتل صرف شد و عصر به بازدید کارخانه اتموبیل‌سازی استالین که اتومبیلهای «زیس» می‌سازد رفتیم

* جسد استالین را بعد از آرامگاه لینین خارج کرده سوزانند و خاکستر ش را در پای دیوار کرملین به خاک سپرندند.

(کارخانه اتومبیل‌سازی مولو توف نیز اتومبیل‌های «زیم» می‌سازد). آنچه بازدید این کارخانه را آنروز جالبتر می‌کرد این بود که همان روز اسم استالین را از این کارخانه برداشته بودند و آنرا به نام یکی از وزرای صنایع اتومبیل شوروی نامیده بودند، و بدین ترتیب ما خود شاهد یکی از مراحل کوچک «مبازه ضد استالینی» بودیم.

در این کارخانه نیز مانند سایر کارخانه‌ها یکی که بعداً دیدیم، کارگران علاوه بر استقبال گرم و کف‌زن شدید، غالباً کار خود را رها می‌کردند و از بی‌راهه جلوتر می‌دویدند تا یکبار دیگر در مسیر ملوکانه قرار گیرند. طی همین بازدید، یکی از کارگران جوان کارخانه، تابلو نقاشی را که خودش کشیده بود به حضور اعلیٰ حضرت تقدیم کرد و شاهنشاه به او فرمودند: «این تابلو گذشته از ارزش هنری که دارد معرف احساسات بی‌شائبه شما است و به این ترتیب ذیقیمت‌تر می‌شود، و من به‌هر دوی این جهات از شما متشرکم».

شب، ضیافتی بود که اعلیٰ حضرت‌ین در سفارت‌کبرای ایران به افتخار سران شوروی می‌دادند.

عمارت سفارت‌کبرای ایران در مسکو، که در خیابان «پاکروسکی بولوار» واقع است، یک ساختمان خیلی قدیمی و تقریباً زوار در رفته است. چند عمارت‌ضمیمه‌که در رایغ سفارت قرار دارد و سابقاً اعضای سفارت در آن سکونت می‌کردند، اکنون سال‌ها است که غیرقابل سکونت شده و خالی مانده، و فقط بعضی از اعضای سفارت موقعی که از گرانی بجان می‌آیند به آنجا پناه می‌برند. عمارت اصلی سفارت نیز عمرش را کرده، و حالا فقط در انتظار پیدا کردن محل جدید است که سفارت در آنجا مانده است. این راهم باید اضافه کنم که بر طبق قراردادی که پس از انقلاب روسیه بین ایران و اتحاد جماهیر شوروی منعقد شد مقرر گردید که محل سفارت ایران در مسکو متعلق به دولت شوروی باشد ولی در اختیار سفارت قرار گیرد، و محل سفارت‌شوری در تهران نیز متعلق به دولت ایران باشد ولی در اختیار سفارت‌شوری قرار گیرد. بنابراین اکنون محل هر یکی از دو سفارت در تهران و مسکو به ترتیب متعلق به دولت ایران و دولت‌شوری است.

چیزی که به عمارت کهن‌ساخت ایران در مسکو جان می‌دهد اثایله قشنگ و زیبا و ذیقیمت آن است. فرشهای گران‌بها و اثایله مجلل و تابلوهای عالی سبب می‌شود که ظاهر سفارت آبرومند باشد. در شب مهمانی، اعضای سفارت منتهای کوشش و تلاش را برای تزیین خوب سالونها و مرتب بودن ضیافت از هرجمیت، به عمل آورده

بودند. برنامه ضیافت در کتابچه‌های خیلی قشنگ و طلاکوبی چاپ شده بود و در دسترس مهمنان قرار داشت. مهمنهای آن شب عبارت بودند از سران شوروی، کارمندان عالیرتبه شوروی، و رؤسای هیئت‌های سیاسی مقیم مسکو باخانمها یشان.

از ساعت هفت، مهمنان بتدریج آمدند و در دوسته تا از اطاق‌های سفارت جای گرفتند. در ساعت هشت اعلیحضرتین به سفارت آمدند (جمعیت معمولی مردم برای دیدن اعلیحضرتین در مقابل سفارت جمع شده بود) و به سالن بزرگ سفارت رفتند. چند دقیقه بعد سران شوروی تقریباً همه در یک وقت آمدند و پس از سلام و تعارف با اعلیحضرتین، حلقه‌ای دور معمظم لهم زندو چند دقیقه‌ای به صحبت گذشت. بعد، مهمنان در یک صفحه بسیار طولانی یک به یک باخانمها یشان وارد سالن شدند و به اعلیحضرتین معرفی گشتند. بدین ترتیب ضیافت سفارت شروع شد.

پس از اینکه یک ساعتی به صرف کوتل گذشت مهمنان برای صرف شام دعوت شدند. برای اعلیحضرتین و سران شوروی، میز شام در اطاقی جنب سالن بزرگ چیده شده بود، و سایر مهمنان در سه اطاق دیگر شام می‌خوردند. علاوه بر غذاهای روسی و اروپایی شیرین‌پلوی خوبی هم درست شده بود که خیلی مورد توجه مهمنان روسی و خارجی قرار گرفت.

تنها عیبی که به ضیافت سفارت ایران می‌شد گرفت کمی جا بود که آنهم علاج پذیر نبود. یعنی با اینکه حداقل مهمنان ممکن را دعوت کرده بودند عده آنها به چهارصد می‌رسید و این عده می‌بایستی در سه اطاق نسبتاً کوچک شام بخورند. ولی اعضای سفارت کوشش زیادی می‌کردند که به همه مهمنان خوش بگذرد و در این کار موفق هم شدند. در اطاقی که اعلیحضرتین و سران شوروی شام می‌خوردند آقای طهمورث آدمیت رایزن سفارت که غالب کارهای مهمنانی باشیان بود از مهمنان پذیرایی می‌کردند و در سایر اطاقها نیز آقایان حکیمی، اخضر، شریفی و صنیعی و همچنین تیمسار والی وابسته نظامی سفارت به اتفاق خانمها یشان مراقب بودند که مهمنان راحت باشند و هر چه می‌خواهند در دسترسشان قرار گیرد.

پس از صرف شام که ایستاده بود اعلیحضرتین و سران شوروی برای صرف قمهوه به اطاق دیگری رفتند که صندلیهای خوب و راحتی داشت. اندکی بعد برنامه کنسرت در سالن بزرگ انجام گرفت.

برای این برنامه نیز اعضای سفارت منتهای دقت را به عمل

آورده و یک عده از بهترین آوازه‌خوانان و استادان آلات موسیقی شوروی را دعوت کرده بودند. منتها در آغاز ضیافت اتفاقی افتاد که تا اندازه‌ای این برنامه را مختل کرد، بدین معنی که خانم سفیر کبیر ترکیه با پیانو تصادمی کرد و گذشته از اینکه خانم سفیر ناراحت شد، پیانو از کار افتاد. بدین ترتیب پیانو نتوانست مورد استفاده قرار گیرد، و معدله‌ک بر نامه‌ای که اجرا شد بسیار جالب و عالی بود.

در این برنامه علاوه بر قطعاتی از فولکلور روسی و موسیقی کلاسیک، یک خانم آوازه‌خوان روسی آواز ایرانی «گل نی» را خواند که خیلی مورد توجه قرار گرفت.

پس از پایان کنسرت، سران شوروی از اعلیٰ حضر تین تشك و خدا حافظی کردند و رفتند، و اعلیٰ حضر تین نیز برای استراحت به همان اطاق اول مراجعت کردند و نیمساعت بعد محل سفارت را ترک کردند. در این بین موزیک رقص که در اطاق کی در چند متری بالای سالن قرار داشت شروع به ترنم کرد و تا ساعات بعداز نصف شب دیپلمات‌های خارجی و سایر مهمانان به نوای آن مشغول رقص بودند و از هرجهت راضی به نظر می‌رسیدند.

خانم یک دیپلمات سوریه‌ای به من گفت که از چهارماه قبل که به مسکو آمد، این دومین شب نشینی است که در مسکو داده می‌شود؛ بنابراین خیلی غنیمت است و همه دیپلمات‌ها می‌خواهند حداکثر استفاده را از آن بگنند.

صباح روز جمعه هشتم تیرماه، برنامه بازدید از شهرهای شوروی شروع می‌شد. روز قبل تحقیق کرده بودیم که آیا طی مسافرت به شهرهای شوروی احتیاجی به لباسهای رسمی خواهیم داشت یا نه، زیرا با آنکه هر کدام انواع لباسهای رسمی را برای شب و روز از تهران با خود برده بودیم فقط یکبار در ضیافت سفارت ایران فرال پوشیدیم و بقیه لباسها بی‌صرف مانده بودند. جواب دادند که طی بازدید شهرهای شوروی ابدًا احتیاجی به لباسهای رسمی نیست. به همین جهت ما لباسهای رسمی و حتی قسمت زیادی از اثاثیه را در مسکو گذاشتیم و هر یک فقط دو سه دست لباس و به اندازه کافی لباس زیر و کفش و جوراب با خود برداشتیم. چون ضمناً به ما اطلاع داده بودند که در تمام مدت مسافرت ما در شوروی اطاق‌های مان در مهمناخانه مسکو برای ما «رزرو» است از لحاظ جا نیز اسکالی نبود و لباسها را همان‌طور آویخته در کمد بر جای گذاشتیم و چمدانهای زیادی را نیز در گوشۀ اطاق نهادیم.

۵

استالیینگراد*

مسافرت به شهرهای سوروی در چهار هواپیما انجام می‌گرفت، یکی هواپیمای اعلیحضرتین، و سه هواپیما نیز برای ملتزمین رکاب و مهمانداران روسی. از همان روز حرکت از مسکو نیز قرار شد که در تمام پروازها، ابتدا یکی از هواپیماهای حامل ملتزمین حرکت کند، سپس هواپیمای اعلیحضرتین، و دو هواپیما نیز بعداً هر یک به فاصله نیمساعت حرکت کنند.

هنوز دو سه مرحله بیشتر از مسافرت نگذشته بود که مسافرین هواپیمای اول که نگارنده نیز یکی از آنها بودم نام «دسته فقر» را بر خود نهادیم. این اسم گذاری بواسطه بلاهای متعددی بود که بعلت «مسافرین هواپیمای اول» بودن به سر ما می‌آمد. اولاً چون زودتر حرکت می‌کردیم می‌بايستی همیشه یکی دو ساعت زودتر از سایرین آماده حرکت شویم. نتیجه این می‌شد که اگر حرکت هواپیما صبح بود، (درحالی که سایرین ساعت هشت از خواب بیدار می‌شدند). ما می‌بايستی ساعت شش بیدار شویم، و اگر هم حرکت هواپیما بعد از ظهر بود، هنوز دو سه لقمه غذا نخورده بهما می‌گفتند «یا الله، زود باشید، هواپیما باید حرکت کند» و به این ترتیب گرسنه از سرمیز بر می‌خاستیم. ولی بدترین بلا در موقعی به سر ما می‌آمد که اقامت در شهری فقط یک ساعت و برای صرف غذا بود. در این جور مواقع ما یک ساعت زودتر می‌رسیدیم و در فرودگاه منتظر می‌شدیم تا سایر هواپیماها برسند، و به محض اینکه هواپیماها می‌رسیدند چون مدت غذا فقط یک ساعت بود و هواپیمای ما می‌بايستی یک ساعت زودتر حرکت کند، از همان فرودگاه دوباره سوار هواپیما می‌شدیم و حرکت می‌کردیم، درحالی که سایرین برای صرف ناهار به شهر و یا به رستوران فرودگاه می‌رفتند. دسته فقر، یعنی مسافرین هواپیمای اول عبارت بودند از پروفسور عدل، سرتیپ نصیری، سرتیپ والی وابسته نظامی ایران در مسکو، آتابای، مهندس زاهدی، سرهنگ خاتم،

* نام رسمی این شهر بعداً به لوگوگراد تغییر یافت.

سروان تأییدی، نگارنده و چند نفر از مهمنداران روسی.

در روز حركت از مسکو، هواپیمای اعليحضرتین ساعت نه حركت می کرد، و بنا بر این هواپیمای اول می باستی ساعت هشت حركت کند. بدین ترتیب ما صبحانه خود را خیلی زودتر از سایرین، که حركتشان تقریباً به ساعت ده می افتاد، صرف کردیم و به سرعت به طرف فرودگاه رفتیم.

اولین شهری که از آن بازدید به عمل می آمد شهر استالینگراد بود، و هواپیمای ما پس از سه ساعت و نیم پرواز، که همه اش بر فراز جنگلهای انبوه یا دشتیهای سرسبز بود، به استالینگراد رسید.

در فرودگاه، رؤسای شهر و یک گردان سرباز، با لباسهای قشنگ و یک دسته نظامی انتظار موکب ملوکانه را می کشیدند. با اینکه فاصله فرودگاه استالینگراد تا شهر خیلی زیاد بود، عده ای از مردم شهر نیز در فرودگاه جمع شده بودند. اینرا هم بگوییم که در غالب شهرهای سوری فاصله فرودگاه تا شهر خیلی زیاد است و مثلا در باکو با اینکه اتو مبیلها خیلی به سرعت حركت می کردند یک ساعت و نیم طول کشید تا از فرودگاه به شهر رسیدیم.

ساعت دوازده و نیم هواپیمای حامل اعليحضرتین در فرودگاه به زمین نشست و تشریفاتی به عمل آمد که بعداً نیز در موقع ورود بهر یک از شهرها عین آن انجام می گرفت. بدین معنی که وقتی اعليحضرتین از پلکان هواپیما فرود می آمدند رؤسای شهر یا جمهوری به استقبال معظم لیهم می رفتدند و پس از عرض خوش آمد، مراسم معرفی همراهان به عمل می آمد. سپس موزیک نظامی ابتدا سرود ملی ایران، سپس سرود ملی سوری، و بالاخره سرود ملی جمهوری را که در آن بودیم (هر یک از جمهوریها یک سرود ملی دارند) می نواخت و همه به حال خبردار و احترام می ایستادند. به محض پایان سرود یک عده دختر بچه و پسر بچه جلو می دویدند و دسته گلها بی تقدیم اعليحضرتین می کردند. بعد، فرمانده گردان جلو می آمد و گزارش گردان را می داد و سپس اعليحضرت در حالی که فرمانده گردان با قدمهای خیلی آهسته و پرسنایی پشت سرشان می آمد از گردان سان می دیدند. پس از سان، اعليحضرت در نقطه‌ای می ایستادند و گردان از مقابل ایشان رژه می رفت. بالاخره، رئیس شهر یا رئیس جمهوری نطق خوش آمدی ایجاد می کرد و اعليحضرت هم در جواب او نطقی بیان می داشتند. همه نطقهای خوش آمد، کم و بیش فرمول واحدی داشت و طی آن رئیس جمهوری یا رئیس شهر از اینکه اعليحضرتین به جمهوری یا

به شهر آنها آمده و ترقیات و پیشرفتها و کارهای مسالمت‌آمیزشان را می‌بینند اظهار تشکر می‌کردند و بعد سلامت و بقای اعلیحضرتین و سعادت ملت ایران و دوستی بیشتر بین شوروی و ایران را آرزو می‌کردند. اعلیحضرت نیز در جواب از اینکه فرستی برای دیدن ترقیات و پیشرفت‌های آن شهر یا جمهوری پیش‌آمده است اظهار خوشوقتی می‌کردند و سلامت سران شهر و پیشرفت شهر یا جمهوری و دوستی بیشتر بین ملتین را آرزو می‌نمودند.

بعد، به ترتیب در اتومبیل‌ایی که دریک صف طولانی ایستاده بودند سوار می‌شدیم و به طرف شهر حرکت می‌کردیم. همیشه در ضمنی که تشریفات انجام می‌گرفت مهمانداران روسی قطعه کاغذ یا مقوایی را که نمره اتومبیل هریک و نمره اطاق هریک در مهمانخانه بروی آن نوشته شده بود به دست ما می‌دادند.

در فرودگاه استالینگراد به این ترتیب تشریفات انجام گرفت و به طرف شهر حرکت کردیم. همینکه به حومه شهر رسیدیم صفووف مردم را مشاهده کردیم که در دو طرف خیابان برای استقبال از اعلیحضرتین ایستاده بودند و مرتب‌کف می‌زدند و اظهار شادی می‌کردند. هرچه به مرکز شهر نزدیک می‌شدیم این جمعیت انبوه تر و متراکم تر بود، بطوری که در اطراف اقامتگاه مخصوص اعلیحضرتین، و چندصد متر دورتر، در میدان وسیع مقابل مهمانخانه‌ای که محل اقامت همراهان بود، کثرت جمعیت مانع پیشرفت اتومبیل‌ها می‌شد. تا دو ساعت بعد که ما ناھار خوردیم و از مهمانخانه بیرون آمدیم هنوز جمعیت متراکم بود و طی اقامت بیست ساعته ما در استالینگراد تقریباً هیچ لحظه‌ای جمعیت این نقاط متفرق نشد.

مهمانخانه استالینگراد که ما در آن اقامت کردیم چه از لحاظ نمای خارجی و چه از لحاظ مناظر داخلی با بهترین مهمانخانه‌های اروپا همسری می‌کرد و بلکه از بعضی جهات زیباتر و عظیم تر بود. چلچراغهای عظیم و بسیار زیبا همه‌جا در راهروها و بالای پلکانها آویزان بود و ستونهای عظیم برآق بر جلال و شکوه آن می‌افزود. کف راهروها و پلکانها نیز مفروش به قالیهای قشنگی بود که البته همه ماشینی بودند.

ولی این مهمانخانه در عین زیبایی، از لحاظ رفاه مسافرین نواقص فراوانی داشت. از جمله، آسانسور نداشت و مثلاً غالباً ماکه اطاقمان در طبقه سوم بود می‌باشد تا تمام این راهرا پیاده بالا برویم و پایین بیاییم. از طرف دیگر بیشتر اطهاقها حمام نداشت و

وقتی تحقیق کردیم معلوم شد از میان تمام همراهان فقط اطاق سه نفر حمام دارد. اثایه هر اطاقی عبارت بود از دو تختخواب ساده، یک میز تحریر، یک کمد، و یک میز توالت. البته همه اطاقها یک توالی کوچک نیز داشت.

پس از شستشو، برای صرف ناهار به تالار بزرگ مهمانخانه رفتیم، اعلیحضرتین در اقامتگاه ناهار صرف می‌کردند. لازم به تذکر نیست که اینجاهم مثل سایر جاها غذاها را آنقدر دیر و کندآور دند که تا آمدن اولین غذا همه‌ما با زاکوسکا سیر شده بودیم – «مبازات» درباره مشروب نیز کما فی السابق ادامه داشت و سران استالینگراد از اینکه ایرانیها اینقدر «کم» مشروب می‌خوردند در حیرت بزرگی فرورفتند. طی ناهار، آقایان سپهبد جهانبانی و ساعد هریک نطقی ایجاد کردند. سپهبد جهانبانی اظهار داشت که تجدید ساختمان استالینگراد طی این مدت کوتاه واقعاً معجزه‌آسا است، و آقای ساعد اظهار داشت که حتی از شش‌ماه قبل که او در استالینگراد بوده تاکنون تغییرات و پیشرفت‌های زیادی در وضع شهر مشهود است. ساعت سه بعد از ظهر برنامه شروع می‌شد و این برنامه عبارت بود از بازدید از سد عظیمی که کمی دور از استالینگراد بروی ولگا ساخته می‌شود و برق فراوانی از آن به دست خواهد آمد، و همچنین بازدید از یک کارخانه تراکتورسازی.

ساعت سه از مهمانخانه بیرون آمدیم و با تومبیل به نقطه‌ای در کنار رود ولگا رفتیم که می‌باشتی از آنجا سوار کشتنی کوچک تقریبی بشویم و به محل ساختمان سد برویم. این نقطه از لحاظ شهرسازی بی‌اندازه زیبا و گیراست. از کنار خیابان که چند متر از سطح رودخانه بلندتر است پلکانی به عرض چندین ده متر به طرف رودخانه ساخته‌اند، و در دو طرف این پلکان که کمی هم منحنی است دو کلاه فرنگی بسیار زیبا بنashde است. وقتی کنار رودخانه می‌ایستید و این پلکان عریض و منحنی سفیدرنگ را تماشا می‌کنید چنان تحت تأثیر زیبایی آن قرار می‌گیرید که ممکن است ساعتها به تماشا بایستید.

چه کنار خیابان، چه روی پله‌ها و چه در کنار رودخانه، عده‌زیادی از مردم شهر به انتظار اعلیحضرتین ایستاده بودند و وقتی شاهنشاه و شهبانو آمدند مدتی طولانی باشور و شعف زیاد دست‌زدند بطوری که اعلیحضرتین برای جواب دادن به آنها چند لحظه مکث کردند و با حرکت دست به آنان پاسخ دادند.

بعد، از عمارات مخصوص کشتی رانی که کنار رودخانه ساخته شده بود عبور کردیم و از روی پل گذشتیم و وارد کشتی شدیم. این کشتی خیلی قشنگ بود و در طبقه اصلی، چهل اطاق داشت که همگی مجهرز به نیمکتهای راحت و میز و صندلی بود. در منتها الیه جلوی کشتی سالون زیبایی با نیمکتها و صندلیهای راحت قرار داشت که بر روی میزهای آن ظروف میوه و شکلات و انواع لیموناد و آبهای معدنی گذاشته بودند. ابتدا اعلیحضرتین در خارج این سالن، در آخرین قسمت جلوی کشتی نشستند. ولی چند دقیقه بعد معظم لهم را دعوت کردند که برای تماشای بهتر رودخانه و سواحل آن به طبقه فوقانی کشتی بروند. آنجا آفتاب به شدت می تابید، ولی دو صندلی برای اعلیحضرتین در جلوی برج دیده بانی کشتی که سایبان کوچکی داشت گذاشته شدند و علی اف مترجم و رجال شهر نیز در اطراف نشستند.

این گردنش چند ساعته روی ولگا (از استالینگراد تا محل سد و بر عکس) بعنوان یکی از شیرین ترین خاطرات مسافرت شوروی در ذهن ما ماند، از آن خاطراتی که نه فقط بعداً شیرینی آن حس می شود بلکه در همان موقع وقوع، آدم حس می کند چه اثر شیرینی باقی خواهد گذاشت.

بر روی آبهای آرام ولگا، کشتی زیبا آهسته پیش می رفت - در دو ساحل رودخانه، یا درختها و سبزه های قشنگ بود، و یا عمارت تازه و براقی که پس از جنگ در استالینگراد ساخته شده است. ما برای تماشا در اطراف کشتی راه می رفتیم و یا راحت و آسوده بر روی صندلیهای سالون راحت کشتی می لمیدیم. حتی دو سه نفر از همراهان از این فرصت استفاده کردند و برای جبران بی خوابیهای قبلی و بعدی، در اطاقهای کشتی بر روی نیمکتها خوابیدند.

در سالن کشتی، بازار صحبت و شوخی و خنده، گرم بود، و مخصوصاً جنگ بین مازندران و کاشان که از مسکو شروع شده بود حلوات مخصوصی به جلسه می داد. جنگ بین مازندران و کاشان عبارت بود از شوخیهایی که در تمام طول مسافرت بین دکتر آهی نماینده مجلس و کاشانی وزیر اقتصاد رد و بدل می شد، و این را وظیفه خود می دانم تذکر دهم که یکی از نتایج نیکویی که نگارنده از این مسافرت بردم آشنایی با این دونفر است که قبل از فقط سلام و علیک معمولی با آنها داشتم. کاشانی و دکتر آهی باتفاق طبعی که با یکدیگر دارند هر دو افرادی با سواد، صلاحیت دار، فعال و خوش نیت هستند

و در قحط الرجالی که در کشور ما حکم‌فرما است هردو می‌توانند مصدر خدمات بزرگ شوند. کاشانی که در عشق‌آباد متولد شده تا چهارده پانزده سالگی آنجا بوده و تحصیلات ابتدایی و قسمتی از تحصیلات متوسطه خود را آنجا کرده و زبان روسی را مثل زبان مادری خود تکلم می‌کند و علاوه بر تخصصی که در رشته اقتصادیات دارد و طی سال‌های طولانی خدمت در بانک ملی با تجربه فراوان توأم شده، آشنایی قابل ملاحظه‌ای با رشته‌های مختلف هنر و ادبیات دارد و به اصطلاح فرنگی‌ها یکی از افراد «قابل معرفی» کشور ما است. دکتر آهی درسن دوازده سالگی برای تحصیل به مسکورفتہ و تاھفه سالگی در آنجا بوده و ماهه‌های اول انقلاب اکتبر را نیز به چشم خود دیده و برای ادامه تحصیل به آلمان و سویس و فرانسه رفته و در حدود سی سالگی به ایران برگشته است. این اقامت طولانی در اروپا، دکتر آهی را خیلی «فرنگی» کرده، به طوریکه اکنون نه فقط طبیب بسیار خوبی است و زبانهای روسی و فرانسه و آلمانی را خوب صحبت می‌کند و به ادبیات و هنر این کشورها احاطه دارد، بلکه روحش هم فرنگی و مخصوصاً آلمانی شده و بر عکس غالب ما خیلی مرتب و منظم و ساده و بی‌آلایش فکر می‌کند، و خیلی مرتب و منظم و بی‌رود رواسی هم به افکارش عمل می‌کند.

طی مسافرت شوروی، وجود کاشانی و دکتر آهی نه تنها کمک بزرگی به سایر همراهان برای فهم بهتر مسائل روسیه و شوروی بود و خیلی جاها هم از لحاظ زبان مشکل گشایی می‌کرد، بلکه باعث سر بلندی بود که چنین افرادی نماینده ملت و دولت ایران باشند. از همان آغاز مسافرت، شوخی بین دکتر آهی و کاشانی در گرفت و هر جا فرصتی بود دوئل لفظی بین این دونفر در می‌گرفت و قمهه آنها و ما به آسمان می‌رفت.

آنروز بعد از ظهر نیز که غالب همراهان در سالن کشتی جمع شده بودند فرصت مناسبی برای تشديد جنگ بین کاشان و مازندران پیش آمده بود و دکتر آهی که در تحریک مردم علیه خودش تخصص دارد کاری کرد که بزودی آقای ساعد هم علیه او وارد مبارزه شد و جنگ مغلوبه گشت.

این جنگ بار سیدن کشتی به محل سد متوقف شد، ولی وقتی بازدید سد به پایان رسید و به کشتی برگشتم عیناً از همانجا بی که قطع شده بود ادامه یافت.

به علت دیر بودن وقت، بازدید از کارخانه تراکتورسازی موقوف

شد و به جای آن به تماشای شهر جدیدالاحداث «ولسک» رفتیم و سپس به شهر مراجعت کردیم تا به ضیافت شامی که به افتخار اعلیحضرتین داده می‌شد برویم.

این شام در عمارت کمیته اجرائیه هیئت رئیسه شورای شهر داده می‌شد که عمارتی سه طبقه و بسیار زیبا بود و اثاثیه بسیار عالی داشت.

پس از صرف شام که در محیط‌گرمی صورت گرفت سران شهر دو آلبوم از عکس‌های شهر تقدیم اعلیحضرتین کردند و سپس در میان کف‌زدن‌های شدید مردم که تا آن ساعت در بیرون عمارت به انتظار ایستاده بودند اعلیحضرتین به اقامتگاه مراجعت کردند و ما نیز به مهمانخانه رفتیم تا استراحت کنیم و خود را برای پرواز هشت ساعت‌ه روی بعد به سوی تاشکند آماده سازیم.

۶

از بکستان

اولین هواپیمایی که صبح روز بعد حرکت کرد، هواپیمای دسته فقرای بود ولی معنای دسته فقرای موقعی درست دستگیرمان شد که پس از سه ساعت پرواز، هواپیما برای بنزین‌گیری و صرف ناهار مسافرین در شهر «اکتیوبینسک» واقع در قزاقستان پایین آمد.

نظر به اینکه توقف در اکتیوبینسک جزو برنامه رسمی مسافرت نبود و به قصد بنزین‌گیری به عمل می‌آمد تشریفات آنجا نیز محدود به خوش‌آمد مقامات جمهوری قزاقستان بود. سه‌ربع پس از ورود ما، هواپیمای اعلیحضرتی نیز فرود آمد و مقامات جمهوری به استقبال رفتند و احترامات معموله را به جای آوردن. سپس به طرف عمارت فرودگاه حرکت کردیم و وارد اطاق بزرگی شدیم که میز بزرگی پوشیده از زاکوسکا در آن چیده شده بود. درست در موقعی که مقابل میز جای گرفتیم و دستمال را روی زانوی خود پهن کردیم، مهمانداران روسی به سراغ یک یک دسته فقرای آمدند و در گوشی گفتند موقع پرواز هواپیمای ما رسیده است. بدین ترتیب حتی بدون اینکه لکه‌ای بر روی دستمال سفره بیفتند و یا کارد و چنگال به دست ما بر سرده برخاستیم و به طرف هواپیما رفتیم، و آنجا ضمن پرواز پنج ساعته تا تاشکند با غذای سردی که در هواپیما داده شد سدجوع کردیم.

طی این پنج ساعت با اشتیاق و بی‌صبری منتظر رسیدن به تاشکند بودیم زیرا گذشته از خستگی و ملالت زیادی که پروازهای طولانی به بار می‌آورد، تاشکند یکی از جالبترین مراحل مسافرت شوروی بود و تمایزی جمهوری ازبکستان که علاقه زیادی اهالی آنرا به ایران و ایرانیان ارتباط می‌دهد، حس کنگناوی مارا خیلی تحریک می‌کرد.

بالاخره تقریباً مقارن با غروب آفتاب بود که هواپیمای ما در فرودگاه تاشکند به زمین نشست. علاوه بر گارد احترام و دسته‌مزیک و سران جمهوری، جمعیت انبوهی نیز در فرودگاه جمع شده بود. بر روی پارچه‌های سرخرنگی، به سه زبان خوش‌آمد گفته شده بود. یکی زبان فارسی که نوشت «خوش آمدید»، یکی به روسی، و یکی

هم به زبان ازبکی که شاخه‌ای از ترکی است نوشته بودند «خوش گلیب سیز». توضیح آنکه در ازبکستان نیز مانند سایر جمهوری‌های آسیایی شوروی، الفبای روسی را جانشین الفبای عربی کرده‌اند و بدین ترتیب از لحاظ رسم الخط، همه نوشت‌ها در نظر اول روسی به نظر می‌رسد.

چیزی نگذشت که هوابیمای اعلی‌حضرتین در فرودگاه نشست و رئیس جمهوری ازبکستان که مردی قد بلند و خوش‌اندام بود به اتفاق سایر سران جمهوری برای پیشوای طرف طیاره رفت. مراسم بهمان ترتیبی که قبل تذکر داده شد انجام گرفت و سپس همه در اتومبیلهای گرفتند و به طرف شهر حرکت کردیم.

اینجا هم فاصله فرودگاه با شهر نسبتاً طولانی بود، ولی وقتی به شهر رسیدیم و به میزانی که در خیابانها پیش می‌رفتیم جمعیت متراکم مردم که در دو طرف ایستاده بود از دوجهت توجه زیاد مارا جلب کرد. یکی اینکه با وجود آنکه تا آن وقت ما به جمعیت‌های زیاد استقبال کننده عادت کرده بودیم، کثرت مردمی که در خیابانها تاشکند جمع شده بودند واقعاً حیرت‌آور بود. اقامتگاه اعلی‌حضرتین و محل اقامت همراهان هردو در آن طرف شهر قرار داشت و بنابراین ما می‌باشیستی از تمام شهر عبور کنیم. در تمام این مسیر، یعنی در مسافتی بالغ بر چندین کیلومتر مردم شش پشته و هفت پشته ایستاده بودند و مرتباً کف می‌زدند و ابراز شادی می‌کردند. بدین ترتیب کلمات «خوش آمدید» فقط بر روی پارچه‌ها نبود و واقعاً به بهترین وجهی حس می‌شد.

دیگر قیافه‌های مردم بود، توضیح آنکه ازبکهای که یکی از شاخه‌های نزاد ترک هستند. دارای نوعی صورت مغولی می‌باشند و در اولین نظر، کاملاً چه از روسها و چه از سایر نژادهای سفید پوست و گندمگون تشخیص داده می‌شدند. نکته‌ای که توجه مارا جلب می‌کرد این بود که از این جمعیت زیاد، از این اهالی تاشکند پایتخت ازبکستان، اقلال هفتاد در صدشان روسی بودند و چه بسا که ما نیم یا یک کیلومتر می‌رفتیم و یک قیافه ازبک هم نمی‌دیدیم. این مسئله، یعنی اکثریت روسی اهالی تاشکند، بعداً هم که به بازدید کارخانه‌ها و گرداش در شهر پرداختیم تأیید شد.

عمارتی که برای اقامت همراهان تخصیص داده شده بود ساختمان قدیمی دوطبقه نسبتاً بزرگی بود که در وسط با غی قرار داشت. نگارنده نمی‌دانم که در موقع معمولی، این ساختمان مورد چه

استفاده‌ای قرار می‌گیرد. ولی ظاهر امر این بود که بنائندۀ آن، آنرا برای اقامت یک خانواده ساخته بود، و به همین جهت به هیچ‌وجه با توقف سی چهل نفر مسافر سازگاری نداشت.

برای نمونه کافی است تذکر دهم که اطاقها نه فقط حمام نداشت بلکه دستشویی و اطاق توالت هم نداشت، و فقط در انتها هر یک از دو طبقه، اطاقی بود که به سه قسمت تقسیم شده بود. یک دستشویی، یک حمام، و یک توالت.

واضح است که ورود سی چهل نفر مسافر خسته که احتیاج شدیدی به حمام و دستشویی و سایر مضافات آن دارند چه غوغایی در چنین عمارتی برپا می‌کند. از لحظه ورود به این عمارت تا پایان اقامت دو شبۀ ما در آن، من تبâصداً کوبیدن در حمام و توالت، فریادهای «زودباش، زودباش»، و قدمهای عصبانی که در راهروها زده می‌شد، در عمارت طینی‌می‌افکند. دنباله این در کوبیدنها و فریادها و قدم‌زننها به میز غذا و سایر مواردی که همه یا عده‌ای دورهم جمع بودند نیز می‌کشید، و گذشته از شکایتها و غرغهایی که به وجود می‌آورد موضوعهای تازه‌ای هم برای شوخی و خنده و متلک به دست می‌داد. خود اطاقها نیز به هیچ‌وجه قابل مقایسه با سایر اطاقهایی که ما در شوروی در آنها اقامت گزیدیم نبود. چه تختخوابها، چه چراغها و چه سایر وسایل از نوع پست‌تری بود و علاوه بر این چون اطاق به اندازه کافی نبود هر دو نفر یا سه نفر را در یک اطاق جای داده بودند. همه اینها با گرمی هوا و فراوانی پشه دست به هم می‌داد و اقامت در این محل را سخت و ناگوار می‌کرد.

ولی به همان اندازه که از لحاظ وسایل رفاه بهما بدمنی گذشت، پنیرایی و مراقبت‌گرم و صمیمانه میزبانان از بک در مامؤثر می‌افتاد و معلوم بود حداقل کوشش را می‌کنند که به ما خوش بگذرد.

صبح روز بعد با همان اشکالاتی که شب قبل با آن رو برو شده بودیم برخورد کردیم، و بالاخره پس از دویدنها و عجله‌ها و دادو فریادهای فراوان یکی یکی به اطاق ناها رخوری برای صرف صبحانه رفتیم تا هر چه زودتر برای شرکت در برنامه حرکت کنیم و بالاخره هم با همه عجله‌ها، عده‌ای دیر رسیدند.

برنامۀ روز عبارت بود از بازدید کارخانه نساجی، بازدید فرهنگستان، بازدید یک کلخوز در نزدیکی تاشکند، ناهار در کلخوز، ضیافت رئیس جمهوری از بکستان به افتخار اعلیحضرتین، تا تر. در کارخانه نساجی، کارگران زن و مرد که اقلالاً نودو پنج درصدشان

روسی بودند ابراز احساسات شدیدی کردند، و وقتی از کارخانه بیرون می‌آمدیم میدان مقابل کارخانه از جمعیت سیاه بود، و در تمام مسیر تا فرهنگستان ازبکستان نیز صفوف متراکم مردم در دو طرف خیابانها ایستاده بود.

پس از بازدید فرهنگستان ازبکستان و پنیرایی رئیس آن مؤسسه و گزارشی که او از کارخانه‌های فرهنگستان داد به بازدید یک کلخوز که در نزدیکی تاشکند واقع است رفتیم.

بازدید کلخوز (که شرح آن و همچنین شرح وضع کارخانه نساجی و فرهنگستان هریک در قسمت خود خواهد آمد) تا ساعت دو بعد از ظهر طول کشید و در آن موقع بود که علیا حضرت که صبح استراحت کرده بودند به کلخوز آمدند و ابتدا بازدیدی از کودکستان کلخوز به عمل آوردیم و سپس برای صرف ناهار رفتیم.

میز ناهار در زیر آلاچیق بزرگ مستطیل شکلی برپاشده بود و خود آلاچیق در کنار حیاطی بود که کاملاً خصوصیات یک حیاط ایرانی را داشت. طرز آمد و رفت پیشخدمتها و پنیرایی بطور کلی مهمانیهای بیست سال قبل ایران را به خاطر می‌آورد و مخصوصاً وقتی پیشخدمتی که سیخهای کباب را در دست گرفته بود به سرعت به سراغ هریک از مهمانان آمد و با کمک تکه نانی که در دست دیگر داشت کبابها را توی بشقا بهما «هل» داد احساس ایرانی بودن آداب سفره به حد کمال رسید. سایر غذاها نیز یا ایرانی و یا اقلال شرقی بود و مثلاً پس از کباب یک پلو و سپس یک غذای مخصوصی دادند که مخلوطی از گوشت و خمیر بود.

ولی موضوع زاکوسکا، در تاشکند نیز عیناً مانند شهرهای روسیه ریشه دوانده است و تقریباً سه ربع ساعت از نشستن ما سر میز گذشته بود که اولین غذا یعنی کباب را آوردن و غالب ما تا آنوقت با زاکوسکا سیر شده بودیم و کباب و غذاهای بعدی را که هریک به فاصله سه ربع ساعت آمد فقط برای اینکه به مزه آنها پی ببریم چشمیدیم.

از اواسط ناهار یک دسته موذیک ازبک در چند متری ما در وسط حیاط مستقر شد و یک برنامه موذیک ازبک مرکب از رقص و آواز اجرا کرد. آلات موسیقی عبارت بود از سه تار و کمانچه و تار، و چه آوازها و چه رقصها شباهت زیادی به آوازها و رقصهای ایرانی داشت. ولی آنچه خیلی باعث تعجب ماشد و حتی تا حدودی مانع شدکه توجه کامل به رقصها و آوازها بکنیم وضع لباس آوازه‌خوانان و رقصان و

نوازندگان بود. زنها و دخترها که واقعاً لباسشان حیرت آور، و فقط عبارت بود از یک پیراهن کهنه رنگ و رورفته، و یک جفت کفش وارفته و تقریباً پاره، همین و دیگر هیچ، یعنی حداقل لازم برای پوشاندن بدن و سوراخ نشیدن یا در موقع راه رفتن! حتی در فقیرترین دهات ایران هم لباس و کفشی از این کهنه تر و خراب تر نمی توان دید. مردها نیز لباسشان در همین حدود بود، منتها چون هر کس از دخترها و زنها انتظار تزیین بیشتری دارد مخصوصاً لباس دختر و زنها خیلی «نوی ذوق» می زد.

البته ما توجه داشتیم که اینها نوازندهای حرفه‌ای نیستند و همان مردها و زنها و دختران و پسران کلخوز هستند که برای رفع خستگی و مشغولیت «هم کلخوزها» نوازندهایی و خوانندهایی می کنند. با اینهمه، پی بردن به این مسئله که از خوانندهایی و نوازندهایی گذشته، کارکنان کلخوز یکدست لباس تمیز و مرتب برای روزهای تعطیل و مهمانی ندارند، خیلی مایه تعجب بود.

ناهار تا ساعت چهار و نیم بعد از ظهر طول کشید و سپس از آنجا به هتل مراجعت کردیم تا مختصر استراحتی کنیم و ساعت هفت به ضیافت رئیس جمهوری از بکستان برویم. نگارنده با دکتر آهی هم-اطاق بود و قرار گذاشتیم اول او حمام بگیرد و بعد من. مدت حمام دکتر آهی به درازا کشید و وقتی به سراغ او رفتم معلوم شد آب تمام شده و دکتر آهی با سروتون صابونی آنجا ایستاده و مشغول فریاد زدن است تا تلمبه بزنند و آب بیاید. ربع ساعتی گذشت تا آب رسید و دکتر آهی بالاخره توانست خود را بشوید و بیرون بیاید.

پس از استحمام (که طی آن چندین نفر آمدند و در حمام را زدند) پیشخدمت را صدا زدم تا کفشم را واکس بزن، ولی پیشخدمت (البته با مترجمی دکتر آهی) اظهار داشت که واکس ندارند. من تعجب کردم و گفتم چطور ممکن است در شهری به این بزرگی که پا یاخت یک جمهوری هم هست واکس نباشد پیشخدمت جواب داد که در شهر واکس هست ولی فعلاً در عمارت حاضر ندارند.

هر طوری بود خودم با دستمال به کفشهای صفایی دادم و سپس برای شرکت در ضیافت رئیس جمهوری رهسپار شدم.

عمارتی که ضیافت در آن داده می شد مانند عمارت اقامتگاه ما در وسط باغی قرار داشت. وتالار غذاخوری تالار عظیم و نسبتاً زیبایی بود. سقف تالار مانند بسیاری از تالارهای اروپایی با چوب قشنگی پوشیده بود و پنجره‌های متعددی که تالار داشت سبب می شد که

نور زیادی به داخل راه یابد. دور تادور اطاق یک میز مستطیل کامل گذاشته بودند که مدعوین دور آن قرار داشتند.

اینجا نیز طی غذا یک برنامه موسیقی اجرا شد، با این تفاوت که در این ضیافت، نوازنده‌گان و خواننده‌گان و رقصاهای، همه از هنرمندان بزرگ ازبکستان بودند و گذشته از مردمها که لباسشان خیلی خوب و مرتب بود، پیراهن رقصاهای بسیار عالی و مزین به زینت‌آلات فراوان بود، بزک یکی دوتا از آوازه خوانها و رقصان، بزک‌های سابق ایران را بیاد می‌آورد که زنها ابروهای پهن می‌گذاشتند و روی آن وسمه می‌کشیدند. دوتا از آوازخوانان نیز، یک زن و یک مرد، هر کدام یک غزل از حافظ را با نوای مخصوصی خواندند که خیلی مورد توجه واقع شد.

در پایان ضیافت، رئیس جمهوری ازبکستان اظهار داشت: «اکنون هدیه‌ای را که به عالیقدرترين مهمانان خود تقدیم می‌کنیم به حضور اعلیحضرتین تقدیم می‌داریم» درست در همان موقع چند پیشخدمت یک ردای بلند و رنگارنگ و زیبای ازبک و یک عرقچین برای اعلیحضرت ویک جلیقه بسیار قشنگ برای علیحضرت آوردند که همانجا بتن اعلیحضرتین کردند و همه حضار چند دقیقه کف زدند. مقارن با همین اوقات رداها و عرقچین‌های ازبکی برای آقایان ساعد و کاشانی و سپهبد جهانبانی نیز برده شد و پیشخدمتها به تن آنان کردند. به سایر مهمانان ایرانی نیز بهر کدام یک عرقچین و یک کیف دستی چرمی هدیه شد.

بدین ترتیب ضیافت رئیس جمهوری به پایان رسید و بلافاصله برای تماشای برنامه تاتر تاشکند حرکت کردیم. باز هم همان ازدحام عجیب مردم در خیابانها و مخصوصاً در میدان مقابل تاتر وجود داشت. در خود تاتر نیز مردم مدتها به طرف لژ اعلیحضرتین برسگشته و شدیداً کف می‌زدند. بعد سرودهای ملی ایران و سوری و ازبکستان نواخته شد و برنامه آغاز گردید.

در آنتراکت اعلیحضرتین به پشت صحنه رفتند و دسته گلهایی به هنرمندان و هنرپیشگان دادند و چون صبح زود می‌باشندی حرکت کنیم از تماشای بقیه برنامه صرف نظر شد و اعلیحضرتین به اقامتگاه مراجعت کردند و ما نیز به محل اقامت خود رفتیم.

در اینجا، که شرح پذیرایی ما در ازبکستان به پایان می‌رسد وظیفه خود می‌دانم یکبار دیگر تذکر دهم که با وجود نبودن یا کم بودن وسائل، مقامات ازبکی حداقل کوشش را برای پذیرایی ما به عمل

می آوردند و یک نمونه دیگر از این حس مهمنان نوازی را درست همان موقع که از تا تر بر گشته ایم مشاهده کردیم. رئیس جمهوری پس از مشایعت اعلیحضرتین تا اقامتگاه، شخصاً به محل اقامت مآمده بودتا مراقبت کند و سایل حرکت ما برای فردا صبح کاملاً مهیا و آماده باشد. چنین عملی از طرف رئیس یک دولت واقعاً شایسته همه گونه تشکر است.

روز دوشنبه یازدهم تیر ساعت پنج صبح از خواب برخاستیم، شب قبل درباره اینکه چه ساعتی باید از خواب بیدار شویم صحبت های فراوانی شده بود. آنچه مسلم بود این بود که روز دوشنبه می بایستی با یک پرواز هفت، هشت ساعتی از تاشکند به «سوخومی» در کنار دریای سیاه برویم و بنا بر این می بایستی صبح خیلی زود حرکت کنیم تا قبل از غروب آفتاب به «سوخومی» برسیم. ولی درباره معنای «صبح زود»، اتفاق کلمه حاصل نمی شد و هر کس آنرا به نوعی تعبیر می کرد و مثلاً یک عده معتقد بودند ساعت چهار بعد از نصف شب باید بیدار شویم و عده دیگری ساعت شش را کافی می دانستند.

بالاخره از میان همه این حرفها معدل گرفتیم و قرار شد پنج صبح بیدار شویم، درحالی که کمی از نصف شب هم گذشته بود که توانستیم بخوابیم.

ساعت پنج صبح که نگارنده از خواب برخاستم و از اطاق خارج شدم تا به طرف رو شویی بروم دیدم آقای قراگزلو لباس پوشیده و ریش تراشیده و چمدان به دست، حاضر در راه رو قدم می زند. وقتی چشم آقای قراگزلو به قیافه بهت زده من افتاد با لبخندی که معلوم نبود تلخ است یا شیرین، و بالحنی که معلوم نبود شوخ است یا عصبانی، اظهار داشت:

«خیال می کنم کار آسان را من کردم. برای اینکه این صبح زود بیدار شدنها به مسخره بیشتر شباهت دارد، تا به امور جدی. من دیدم با دو سه ساعت خواب نه تنها استراحتی نمی کنم بلکه خسته تر هم می شوم. به همین جهت دیشب ابدأ به رختخواب نرفتم و ریشم را تراشیدم و به انتظار صبح نشستم، و حالا هم به طوری که می بینید زودتر از همه شما حاضرم.»

در حالی که به این شهامت و فداکاری آقای قراگزلو صد آفرین می گفتیم به سرعت تیر شهاب به طرف رو شویی رفتیم تا هنوز کس دیگری سر نرسیده، بتوانم ریشم را بتراشم.

آن روز صبح که همه می بایستی تقریباً در مدت نیمساعت حاضر شوند و لوله و غوغای داد و فریاد به حد اکثر رسید، و همان عجله ای که

در شسستشو به کار می‌رفت در صرف صبحانه هم به خرج داده شد به طوری که اولین دسته، یعنی دستهٔ فقراء، توانستند ساعت پنج و سه ربع به طرف فرودگاه حرکت کنند.

چنانکه گفتم مسافت زیادی بین محل اقامت ما تا شهر فاصله بود، و مسافت خیلی خیلی زیادتری بین شهر تا فرودگاه، به طوری که با سرعت زیاد اتومبیلها بالاخره ساعت شش و نیم به فرودگاه رسیدیم. آنجاهم نیمساعت طول کشید تا هواپیما حرکت کرد و بدین ترتیب در ساعت هفت صبح فرودگاه تاشکند را ترک کردیم.

چند روز خوش در کنار دریای سیاه

پس از سه ساعت پرواز، هواپیمای ما در فرودگاه عشق آباد پاپتخت جمهوری ترکمنستان فرود آمد و این تنها محل توقف ما در راه سوخومی بود و رئیس جمهوری ترکمنستان باعده‌ای از سران جمهوری در انتظار ورود اعلیٰ حضرتین بودند و همه آنها یک نوع کت سفیدی که تا زیر چانه دکمه می‌خورد و مثل لباس دانش آموزان دبیرستانهای ایران است به تن داشتند و همه نیز کلاههای حصیری سفید و لبه‌دار یک شکلی بر سر گذاشته بودند.

وضع فرودگاه عشق آباد از همه فرودگاههای دیگری که تا کنون دیده بودیم فقیرانه‌تر بود. خود فرودگاه خاکی بود و عمارت قابل ملاحظه‌ای نیز در آن دیده نمی‌شد. مقداری درخت تقریباً به شکل و صورت باغچه‌هایی که در جاده‌های ایران کنار قموه‌خانه‌ها ایجاد می‌شود کاشته بودند و در یک گوشة آن نیز یک کلاه فرنگی بود.

علاوه بر اینها، باد بسیار شدیدی که می‌آمد و خاک زیادی به همراه خود می‌آورد توقف در فرودگاه را تقریباً محال می‌کرد و بهمین جهت ما فوراً به زیر کلاه فرنگی پناه بردم. هجوم خاک به طوری شدید است که بین محلی که هواپیما در آنجا توقف می‌کند و بقیه میدان فرودگاه را یک ردیف علف بسیار بلند از نوع مخصوصی کاشته‌اند تا خاکهایی که از هوا و فرودگاه می‌آید نتوانند تاین قسمت جلو بیاید.

چون انتظار در چنین معحیطی خیلی مطبوع نبود اشتیاق داشتیم که هر چه زودتر انتظار به سر رسد. در حین انتظار، یکی از همراهان، ساعت را سؤال کرد، و در جواب او چهار پنج ساعت مختلف گفته شد.

توضیح آنکه ما روز اولی که به مسکو رسیده بودیم همه ساعتها را تغییر داده و با ساعت مسکو مطابق کرده بودیم. بعد که به استالینگراد آمده بودیم عده‌ای ساعت را مطابق استالینگراد درست کرده بودند و عده‌ای همان ساعت مسکو را نگاهداشته بودند. در تاشکند نیز همین ماجرا تکرار شده بود، به طوری که حالا در عشق آباد یکی ساعت مسکو را داشت، یکی ساعت استالینگراد را، یکی ساعت تاشکند را، یکی ساعت عشق آباد را، و یکی هم کار را آسان کرده و

ساعت سو خومی را که به سوی آن می رفتیم میزان قرار داده بود.
اختلاف ساعت استالینگراد با تاشکند سه ساعت، اختلاف تاشکند و
عشقآباد و سو خومی نیز یک ساعت بود.

وقتی زیرکلاه فرنگی فرودگاه عشق آباد این ساعتها مختلط
اظهار شد آقای آتابای آهی کشید و گفت:

«ما تا حالا فقط یک چیز مرتب داشتیم و آنهم ساعتمان بود.
الحمد لله که آنرا هم از دست دادیم و راحت شدیم!»

بهر حال یک ساعت به این ترتیب به انتظار گذشت و هواییمای
اعلیحضرتین رسید. برخلاف سایر نقاط، موزیکی که در فرودگاه
عشقآباد حاضر شده بود و سرودهای ملی سه گانه را نواخت نظامی
نبود و کشوری بود، و پس از نواختن سرودها مطابق معمول
دسته گلمهایی تقدیم اعلیحضرتین شد و نطقهایی ایراد گردید.

در پایان این مراسم بود که یک ضربت سخت دیگری بر پیکر
دسته فقرا وارد آمد. توضیح آنکه ناهار قرار بود در شهر صرف شود،
و درست در موقعی که اعلیحضرتین و سایر ملتزمین رکاب در اتوبیلهای
سوار می شدند و به طرف شهر حرکت می کردند، مهمانداران روسی
به طرف «فقر» آمدند و گفتند:

«چون مدت صرف ناهار فقط یک ساعت است، و ما هم همیشه
باید یک ساعت زودتر پرواز کنیم، این است که همین ساعه باید سوار
هواییما شویم!»

بدین ترتیب پس از یک ساعت انتظار آنچنانی، دوباره سوار
هواییما شدیم و به طرف سو خومی حرکت کردیم.
ایندفعه پرواز ما، که طی آن از فراز دریاچه آرال گذشتیم، اندکی
بیش از سه ساعت طول کشید و بالاخره هواییما در فرودگاه شهر
«سو خومی» پایتخت جمهوری «آبخازستان» (که جمهوری مستقلی
است و در گرجستان واقع است) فرود آمد.

تأثیر سحر آسا بی را که منظره فرودگاه و مناظر کوههای اطراف
از اولین لحظات ورود در ماگرد ابتدا مربوط به مراحل قبلی مسافرت
دانستیم، و تصور کردیم که چون یک روز تمام از خاکهای خشک و
سوزان و لمیز رع عبور کردهایم و پیش از آنهم چند روزی در مناطق
خشک گذراندهایم، گرجستان اینطور به نظر ما زیبا می آید. ولی بعد که
ساعتها گذشت و پشت آن نیز روزها یکی پس از دیگری سپری گشت،
ملحظه کردیم که این اثر سحر آسا ابدآ ربطی به این مطالب ندارد. و
نه فقط شهر سو خومی، و نه فقط شهر «سوچی» بلکه تمام این مناطق

مسئلماً از زیباترین و فرح‌بخش‌ترین نقاط دنیا هستند، و شهر بیلاقی سوچی و مناطق اطراف آن واقعاً شایسته شهرت دنیاگیری هستند که پیداکرده‌اند.

از خود فرودگاه، کوههای پوشیده از سبزی و درخت که تا انتهای افق ادامه داشت نظر تحسین‌آمیز ما را جلب کرد، و عمارتها و بناهای کوچک و بزرگ و سفیدرنگی که در لابلای این سبزی یکدست دیده می‌شد، مانند دانه‌های الماسی بود که در میان قطعات جواهر سبزرنگی نصب کرده باشند. و یک ساعت بعد که اعلیحضرتین وارد شدند و مراسم رسمی انجام گرفت و ردیف اتومبیلها به طرف شهر حرکت کرد، از اینکه خود را در وسط این دریای زیبایی و سرسبزی می‌دیدیم منتهای لذت را می‌بردیم. سبزی، هیچ‌جا قطع نمی‌شد و در سراسر راه بسیار طولانی که رفتیم تا به شهر رسیدیم مرتباً در دست راست و در دامنه کوه و تپه خانه‌های بیلاقی بسیار قشنگی می‌دیدیم که در لابلای درختها پنهان می‌شدند، و در دست چپ کلبه‌های محقر دهقانی می‌دیدیم که خوکها در اطراف آن به چرا مشغول بودند.

خود شهر سوچومی نیز جنبه بیلاقیش کاملاً هویدا بود و ساختمانهای قشنگ و چندطبقه آن که غالباً سفیدرنگ بود جلب توجه می‌کرد.

توقف ما در سوچومی چند ساعتی بیش نبود، و سپس می‌بايستی بوسیله یک رزمناو به طرف سوچی حرکت کنیم. ولی برای همین توقف چند ساعته یک اقامتگاه بسیار مجلل و قشنگ برای اعلیحضرتین آماده کرده بودند و از همراهان نیز در مهمانخانه‌ای پذیرایی به عمل آمد تا هم شستشو کنند و هم غذا صرف کنند (دیگر حساب صبحانه و ناهار و شام از دست خود ما در رفته بود که اسم هر غذایی کدامیک از این سه است).

وقتی به مهمانخانه‌ای که در آن می‌بايستی استراحت کنیم رسیدیم چنین به نظر رسید که یا قبل اطلاع نداده‌اند، و یا وضع مهمانخانه نامرتب است. زیرا هرچه به مدیر و کارکنان مهمانخانه مراجعت کردیم که اطاق ماکجاست و چه باید بکنیم جواب درستی به‌ما نمی‌دادند، و بدین ترتیب قریب یک ساعت با ناراحتی که طبیعتاً پس از پروازهای طولانی بوجود می‌آید گذراندیم. ولی بالاخره مهمانداران روسی رسیدند و بامداد کرات سریعی که با کارکنان مهمانخانه انجام دادند فوراً هریک از مارا به اطاقی راهنمایی کردند.

روی هر فته‌این مهمانخانه از لحاظ وسائل هم چندان چنگی بدل نمی‌زد

و تنها استفاده‌ای که ما از آن کردیم این بود که دست و رویی شستیم و نیم ساعتی بر روی تختخوابمان افتادیم تا استراحت مختص‌تری به عمل آید. سپس مهمانداران روسی آمدند و ما را برای صرف غذا دعوت کردند.

برای صرف غذا از در اصلی مهمانخانه بیرون آمدیم و بیست سی‌متری هم در خیابان راه رفتیم و سپس مارا وارد فضای سر بازی که بی شباهت به حیاط‌های ایران نبود کردند. این حیاط را کاملاً به صورت یک رستوران که در آن رقص هم می‌توان کرده‌آورده بودند. بدین ترتیب که بالای آن محل مخصوص موزیک بود (که در موقع ورود ما، توازندگان هم آماده نواختن بودند) و وسط آن نیز با آجرهای سمنتی برای رقص آماده شده بود.

میز غذا رادر یک طرف بر پا کرده و زاکوسکای بسیار مفصلی روی آن چیده بودند، به‌طوری که تقریباً جای خالی روی میز نماند بود. معذلک اینجا یکی از رستورانهای بسیار نادری در شوروی بود که هر غذایی را می‌خواستیم به‌فاصله ده‌الی پانزده دقیقه‌می‌آوردند.. رویهم رفته غذای آن روز بعد از ظهر در رستوران سوخومی به‌طور بسیار مطبوع و لذت‌بخشی صرف شد و علیرغم پرواز چندین ساعته (و شاید به علت استراحت نیم ساعته) همه، چه ایرانیها و چه روسها، خیلی سردماغ بودند و یکی دو ساعتی که سر میز بودیم همه‌اش باشوه خیلی و خنده و خوشی گذشت. ارکستر نیز که در تمام مدت در ترنم بود و قطعاً که ما می‌خواستیم می‌نواخت لذت میز را کامل می‌کرد.

بالاخره ساعت حرکت رسید و از سر میز برخاستیم و در اتوبیلهای جای گرفتیم و به طرف دریا رفتیم.

در موقع ورود ما به سوخومی، با اینکه جمعیت‌هایی در دو طرف خیابان ایستاده بودند ولی ابدأ قابل مقایسه با جمعیت‌های عظیمی که در سایر شهرها دیده بودیم نبود. اما حالا که به سوی دریا می‌رفتیم سیل جمعیت خیابانها را فرا گرفته بود و در خیابانی که منتهی به محل لنگر انداختن کشته می‌شد، انبوه جمعیت واقعاً حیرت‌انگیز بود و جلوی چشم ما چند بار مشاجراتی بین مردمی که می‌خواستند جلو بیایند و صف را بهم بزنند، و پلیس که مانع می‌شد، به‌وقوع پیوست.

رزومناو بزرگ «میخائیل کوتوف» با هیکل عظیم و با وقار خود در چند صدمتری ساحل توقف کرده بود. در کنار اسکله چند قایق موتوری بود که با راهنمایی مهمانداران روسی سوار یکی از آنها

شدیم و چمدانهای ما را هم در آن بارگردند و به طرف رزمناو حرکت کردیم.

چند دقیقه بعد قایق در کنار رزمناو پهلو گرفت و از پلکان رزمناو بالا رفتیم و به عرش آن رسیدیم. چه نظم و ترتیب صفووف ملوانان با لباسهای سفید و قشنگشان، و چه فعالیت زیادی که افسران و عده‌ای از ملوانان داشتند خیلی جالب توجه بود و معلوم بود که رزمناو «میخائیل کوتوزف» خود را برای یکی از وقایع مهم زندگیش آماده می‌کند. اندکی پس از ما، قایق حامل اثاثیه اعلیحضرتین رسید، و نیم ساعت بعد شلیک توپهای رزمناو و نواختن سرود ملی ایران در بلندگوی رزمناو معلوم کرد که اعلیحضرتین در ساحل سوار قایق موتوی شده‌اند و به سوی رزمناو پیش می‌آیند.

غرييو غول آسای توپها وحالت خبردار افسران و ملوانان محیط خیلی گير نده اي به وجود آورده بود، و در اين محیط بود که اعلیحضرت در لباس فرماندهی ناوگان و علیحضرت بالباس عصر زیبایی از پلکان رزمناو بالا آمدند و قدم به عرش کشته نهادند. در این موقع دریاسالار فرمانده ناوگان دریای سیاه سوروی جلو رفت و خیر مقدم گفت و مورد تقدیر قرار گرفت و سپس افسران رزمناو را به حضور اعلیحضرتین معرفی کرد و دوباره سرود ملی دوکشور نواخته شد.

از این لحظه، سه چهار ساعتی که از لذت بخش ترین قسمت‌های مسافرت ما در سوروی بود شروع شد. گذشته از گرداش بر روی دریا که خود بسیار مطبوع است، انجام این گرداش بر روی یک کشتی بسیار عظیم و بسیار قشنگ، و این نکته که کارکنان کشتی حداقل کوشش را برای فراهم آوردن وسایل رفاه و خوشی مهمانان به عمل آورده بودند محیط بسیار مطبوعی به وجود می‌آورد.

ابتدا یک یک مهمانان را به اطاقهایشان راهنمایی کردند. اسم هر یک از مهمانان بر روی قطعه مقوا قشنه‌گی که به در هر یک از اطاقهای نصب کرده بودند نوشته شده بود، و علاوه بر این درهای دستشویی‌ها را با تابلوهایی که به زبان فارسی نوشته شده بود تزیین کرده بودند. در هر یک از اطاقهای نیز تمام وسایل رفاه وجود داشت و افسران و ملوانان مرتبًا مواظب بودند تا هر توضیحی را می‌خواهیم بدھند و هر احتیاجی داریم رفع کنند.

اعلیحضرتین ابتدا مدتی بر فراز پل بالای کشتی توقف کردند و ضمن تماشای مناظر بسیار زیبای اطراف، خود رزمناو را مورد تدقیق قراردادند و توضیحاتی را که دریاسالار می‌داد اسعاً فرمودند.

سپس برای استراحت به اطاق مخصوص رفتند، همراهان نیز هر یک به قسمی که می‌خواستند مشغول تماشای کشتی و یا استراحت شدند. این گردش و استراحت تا یک ساعت بعد که برنامه کنسرت آغاز شد ادامه داشت. برنامه کنسرت بر روی عرش کشتی انجام می‌گرفت و نوازنده‌گان و خواننده‌گان و رقصان آن کسان دیگری نبودند جز خود ملوانان کشتی.

اعلیحضرتین و مهمانداران و ملتزمین رکاب دریک انتهای عرش، پشت به دریا نشسته بودند و برنامه در مقابل آنان انجام می‌گرفت. با اینکه طبیعتاً هیچیک از هنرمندان این کنسرت حرفه‌ای نبودند تمام آنها نقشهای خود را بهترین وجهی انجام دادند، و چه رقصهای تکی، چه آوازهای تکی، چه رقصهای چندنفری و چه آوازهای دسته‌جمعی همه بسیار جالب و زیبا و مطبوع بود و خاطره بسیار خوبی از این کنسرت ملوانان «میخائل کوتوف» در ذهن همه ماند. مخصوصاً یکی از ملوانان که آواز معروف هندی فیلم «آواره» را خواند بسیار مورد توجه و حضار مدی برای اودست زدند و معلوم بود که خود ملوانان هم به اندازه ما از این آواز شرقی لذت می‌برند. از اواخر کنسرت، بتدریج باران ریزی شروع شد، ولی هیچوقت شدت نیافت که باعث ناراحتی زیاد شود. در پایان کنسرت دریاسalar طی نطقی یک شمشیر مخصوص طلایی تقدیم اعلیحضرت گرد.

پس از پایان کنسرت برای صرف شام به رستوران رزمناو رفتیم و این شام نیز یکی از مطبوعترین شامهایی بود که در تمام مسافرت صرف شد. تالار رستوران رزمناو بسیار زیبا بود و علاوه بر میز اصلی مخصوص اعلیحضرتین میزهای متعدد دیگری چیله بودند که همراهان و مهمانداران روسی گردآگردانها نشستند. موزیک ازاول شام آهنگهای جذابی می‌نوخت، و به تدریج محیط بسیار فرح‌بخش و مطبوعی بر رستوران حکم‌فرما شد. سرمیز اعلیحضرتین نیز صحبت گرم شده بود و آقای ساعد که زبان روسی را خیلی خوب می‌داند قصه‌هایی می‌گفت و با مهمانداران روسی شوخی‌هایی می‌کرد که هر چند لحظه یکبار صدای قهقهه بلند می‌شد.

بدین ترتیب همینطور که ساعتها به خوبی و خوشی و شادی سپری می‌شد، رزمناو میخائل کوتوف مرتب به سوچی نزدیک می‌شد. بالاخره در حالی که باران بسیار تنید می‌بارید به سوچی رسیدیم و از کشتی سوار قایق شدیم، و با قایق به کنار ساحل، که اتومبیلها

آنچا به انتظار ما ایستاده بودند آمدیم.

پس از پروازهای طولانی و ملالت‌آور، پس از روزهای پر فعالیت و خسته‌گننده، و پس از خوابهای ناقص و مختصر، توقف سه روزه ما در سوچی واقعاً نعمت بزرگی بود؛ مخصوصاً که فقط برای روز اول آن برنامه رسمی تهیه شده بود، دو روز دیگر را کاملاً آزاد بودیم و می‌توانستیم بهر نحوی که‌می خواهیم و قتمان را بگذرانیم. از این فرصت، عده‌ای برای خواب استفاده کردند، عده‌ای برای شنا در دریا، و عده‌ای برای گردش در شهر و کوهها و تپه‌های اطراف.

برای این استراحت کامل، محیطی بهتر از سوچی نیز نمی‌شد تصور کرد. سوچی بهترین شهر کنار دریای سوروی و بهترین محل استراحت و «تعطیل گذرانی» آن کشور است و جنبه‌لوکس و تجمل دارد و کافی است تذکر دهم که استالین، دیکتاتور متوفی شوروی همیشه ایام استراحت خود را در این شهر می‌گذراند.

دو عاملی که هر وقت در یک شهر جمع شود آنرا بسیار زیبا و مطبوع می‌کند، در سوچی وجود دارد، یعنی از یکطرف دریا، و از یکطرف کوههای سرسبز و پردرخت. در خود شهر نیز عمارت سفید یک یا چند طبقه همه جا با سبزی و چمن و درخت آمیخته است و منظره بسیار جداگانه به شهر می‌بخشد.

اعلیحضرتین در پارکی در خارج شهر که دارای عمارت‌دو طبقه قشنگی بود اقامت کردند و برای ملتزمان رکاب نیز در بهترین مهمانخانه سوچی اطاقهایی رزرو شده بود. این مهمانخانه‌هم منظره و نمای کلیش خوب و قشنگ و هم وسائل رفاه در اطاقهایش فراهم بود و تنها عیبی که می‌شد به آن گرفت نداشت آسانسور بود که ظاهراً با استنشاهای نادری، فصل مشترک همه مهمانخانه‌های شوروی است.

صبح روز سه شنبه دوازده تیر چون برنامه از ساعت یازده شروع می‌شد نسبتاً دیر از خواب برخاستیم و صبحانه را در تالار رستوران بزرگ و قشنگ هتل صرف کردیم. در بقیه مدت توقیمان در سوچی نیز به استنشای همان شب که یک ضیافت رسمی بود، غذا را در همین رستوران در میان سایر مسافرین مهمانخانه صرف می‌کردیم و برای ما همیشه میز بزرگی در یک تالار غذاخوری آماده می‌کردند.

ساعت یازده به اقامتگاه اعلیحضرتین رفتیم و آنجا در حالی که شاهنشاه و ملکه در اتومبیل سر بازی نشسته بودند برای بازدید تأسیسات بهداشتی و پزشکی و آسایشگاه‌های سوچی حرکت

کردیم. بازدید این تأسیسات که شرحش در قسمت خود خواهد آمد تا ساعت یک و نیم بعد از ظهر طول کشید و در تمام این مدت جمعیتهای زیادی در دو طرف خیابانها و در اطراف محلی که اعیان حضرتین بازدید می کردند جمع می شد.

پس از این بازدید تاساعت شش بعد از ظهر که ضیافتی از طرف شهردار داده می شد برنامه رسمی نبود و به همین جهت پس از صرف ناهار نگارنده و یکی دونفر دیگر از همراهان به اتفاق علی اف برای شنا به طرف پلاز رفتیم. چه آنروز و چه دوروز دیگر که در سوچی ماندیم متاسفانه هوا ابر بود و گاهی هم باران می آمد و آنطور که می خواستیم نشد از دریا استفاده کنیم.

معدلك چون این فرصتی بود که دیگر طی این مسافت نصیبمان نمی شد تا آنجا که ممکن بود نمی خواستیم آنرا از دست بدھیم.

پلازی که به آن می رفتیم از مهمانخانه دور بود و به همین جهت با اتومبیل رفتیم وده دقیقه بعد در مقابل عمارت عظیمی پیاده شدیم. از پارک وسیعی که انواع گلهای و درختها را به طرز بدیعی در آن کاشته بودند عبور کردیم و در انتهای پارک ملاحظه کردیم که سطح با غ خیلی از سطح دریا مرتفعتر است و برای پایین رفتن تا کنار دریا هم یک پلکان طولانی وجود دارد و هم آسانسور هست. آسانسورچی منتظر ما بود و فوراً مارا به کنار دریا برد.

آنجا با نهایت تعجب ملاحظه کردیم که در سراسر این پلاز وسیع و طولانی که گنجایش چندین هزار نفر را داشت فقط سه نفر دیگر بغير از ما مشغول شنا بودند. چنین منظره ای در یک شهر کنار دریا و آنهم در بحبوحه تابستان خیلی عجیب بود. وقتی علت را از علی اف سؤال کردیم جواب داد اینجا پلاز عمومی نیست و مخصوص کارمندان دولت است و عمارت عظیمی نیز که در مقابل آن پیاده شده بودیم آسایشگاه کارمندان دولت است.

این توضیح، با اینکه از یک جهت کافی بود، از جهت دیگر کافی نبود. یعنی درست بود که چون پلاز عمومی نیست مردم عادی نمی توانند به آن بیایند، ولی معلوم نبود کارمندان دولت که این پلاز مخصوص آنها است، کجا هستند. حدس زدیم که این پلاز مخصوص کارمندان عالیرتبه دولت و رئسا باید باشد، ولی چون فکر کردیم خواستن توضیح بیشتری شاید صحیح نباشد دیگر سؤالی نکردیم. ولی این پلاز، یک عیب خیلی اساسی داشت که نیمی از لذت کنار دریا را از بین می برد و آن اینکه ابدأ ماسه نداشت و سنگهای

ریز و درشت آنرا می‌پوشانید و به همین جهت نه فقط نمی‌شد روی زمین خواهد بود بلکه راه رفتن روی سنگها نیز با پای برخنه خیلی مشکل بود. اما در عوض، تختهای چوبی متعددی بر پا کرده بودند که هر یک، چتر آفتاب نیز داشت و بدین ترتیب استراحت بر روی این تختهای انجام می‌گرفت.

قریب یک ساعت و نیم در پلاز ماندیم، آب تنی کردیم و بعد به مهمانخانه برگشتم تا برای ضیافت شهردار حاضر شویم. ضیافتی که شهردار می‌داد در همین عمارت آسایشگاه کارمندان دولت بود، و شهردار پس از اینکه قسمتهای مختلف آسایشگاه را به نظر اعلیحضرتین رسانید و توضیحاتی نیز داد، در تالار بزرگ آسایشگاه برای صرف شام جمع شدیم.

طی این شام چند خواننده و نوازنده برنامه‌هایی اجرا کردند که خیلی مورد توجه قرار گرفت، و پس از پایان شام برای شرکت در یک کنسرت در هوای آزاد به انتهای پارک رفتیم. وقتی به آنجا رسیدیم ملاحظه کردیم که یک جمعیت صد الی صد و پنجاه نفری بر روی نیمکتهای مقابله صحنه نشسته‌اند، ولی علاوه بر صندلیهای مخصوص اعلیحضرتین سه ردیف نیمکت جلو را نیز برای ملتزمین رکاب خالی گذاشته‌اند.

این برنامه که مخلوطی از رقص و آواز و قسمتهای تفریحی بود خیلی جالب بود و قسمت اعظم آنرا رقصها و آوازهای شرقی (ترکمنی- آذربایجانی - تاجیک - ازبک) تشکیل می‌داد. مخصوصاً رقص تاجیک که بوسیله چند زن انجام گرفت شباهت تامی، به بعضی رقصهای ایرانی داشت.

دوروز دیگر چون برنامه‌ای نبود فقط در موقع صبحانه و ناهار و شام یکدیگر را می‌دیدیم و بقیه اوقات همراهان به دسته‌های دو یا چهار نفری تقسیم شده بودند و مطابق میل خود به گردش می‌پرداختند. فقط یکبار دیگر توانستیم صبح روز دوم به پلاز برویم، و این دفعه، عده کسانی که به پلاز آمده بودند کمی بیشتر بود و به پانزده الی بیست نفر می‌رسید که از آنجلمه چند نفر زن و مرد آلمانی بودند که از صحبت‌شان پی به ملیتشان بردیم. ولی این منظره که تقریباً در هیچ جای دیگر دنیا دیده نمی‌شود، یعنی یک پلاز عظیم فقط با ده پانزده نفر، خیلی مضحک و حیرت‌انگیز به نظر می‌رسید. اتفاقاً عصر همان روز به پلاز عمومی که از مقابل مهمانخانه ما شروع می‌شد سرزدیم و آنجا جمعیت غلغله می‌زد، به طوریکه برای

رسیدن به آب به اشکال می‌شد راهی از میان مردمی که روی زمین دراز کشیده بودند پیدا کرد.

شامها نیز در رستوران مهمانخانه بی‌تفریح نبود، زیرا ارکستر نسبتاً خوبی موزیک رقص می‌نواخت و غالب مردم می‌رقصیدند و برای ما نیز فرست تماشا و شوخی و تفریح بود. تنها تفاوتی که شبها بین این رستوران و دانسینگ با یک رستوران و دانسینگ اروپایی می‌شد پیدا کرد وضع لباس بود که عموماً مردم شوروی به آن توجهی ندارند و مثلاً شب مردها با پیراهنی که آستین آنرا هم بالا زده‌اند دور میز می‌نشینند یا می‌رقصدند.

روز سوم از صبح که از خواب برخاستیم باران می‌آمد و چه رفتن به کنار دریا و چه گردش در شهر محل بود و بدین ترتیب آرزوی یک روز پرآفتاب کنار دریا بهدل ما ماند. تمام وقت را تا غروب یا در اطاقمان و یا در تالارهای مختلف مهمانخانه گذراندیم، و شب، نگارنده به اتفاق سپهبد جهانبانی و دکتر آهی به تآثر رفتیم که شرحش در قسمت مخصوص خود خواهد‌آمد.

یکی از نکات جالب توقف ما در سوچی، جمعیت زیادی بود که در تمام مدت سه روز در مقابل مهمانخانه جمع می‌شد. مردم ابتدا تصور می‌کردند که اعیان‌حضرتین در مهمانخانه اقامت دارند و انتظار دیدار معظم لهم را می‌کشیدند. ولی بعد که فهمیدند اعیان‌حضرتین آنجا نیستند مرتبًا جلوی هریک از ملتزمین رکاب را که از هتل خارج می‌شد می‌گرفتند و سؤال می‌کردند که اعیان‌حضرتین را کجا و در چه موقعی می‌توانند ببینند. حتی سه‌چهار بار «بی‌عام» دادند که به عرض اعیان‌حضرتین بر سانیم مردم شهر می‌خواهند معظم لهم را ببینند و دیدار ایشان نباید فقط نصیب «رؤسا» شود.

از این گذشته، شواهد دیگری نیز از مهمان‌نوازی و گرمی و محبت مردم عادی روسیه در سوچی دیدیم. چنانکه یک روز که نگارنده با سروان تاییدی در شهر به گردش پرداختیم، همه‌جا مردم به ما لبخند می‌زدند و با نگاههای پر محبت به ما می‌نگریستند و نظامیها نیز به سروان تاییدی سلام پراحترامی می‌دادند.

روی‌هم رفته استراحت سه‌روزه در شهر زیبا و قشنگ سوچی هم لازم و هم خیلی مطبوع بود و صبح روز چهارم نیز که حرکت می‌کردیم بطور کاملی از زیبایی‌های این منطقه سیراب شدیم. توضیح آنکه خود شهر سوچی فرودگاه ندارد و ما برای رسیدن به نزدیکترین فرودگاه می‌بایستی سه ساعت با اتومبیل برویم. در تمام این سه

ساعت، جاده از میان جنگل‌های انبوه و باغهای زیبا و چمنهای پر طراوت می‌گذشت و نگاه ما از دریا به کوهستان سرسیز و از کوهستان به دریا خیره می‌شد.

بالاخره این مرحله از مسافرت به پایان رسید و با هواپیما به سوی «زاپوروزیه» که فقط سه ساعت در آن ماندیم حرکت کردیم.

زاپوروژیه - کیف

برق آسا، تنها صفتی است که می‌شود به بازدید ما از شهر «زاپوروژیه» داد. در حقیقت تنها علتی که سبب شده بود این شهر جزو برنامه مسافرت قرار گیرد وجود سد بزرگ و معروف «دنیپر» در کنار آن است که یکی از معجزات صنعتی شوروی محسوب می‌شود. بعد هم چون بهر حال چند ساعتی در این شهر توقف داشتیم بازدید از کارخانه پولادسازی را نیز جزو برنامه قرارداده بودند. و آن وقت برای اینکه این دو بازدید حداقل وقترا بگیرد و شب بتوانیم به «کیف» پاixتخت او کراین برسیم، تمام حشوها و زوائد، و حتی مقداری از لوازم (!) راهم به طوری که ملاحظه خواهید کرد زده بودند.

ساعت سه‌ونیم بعد از ظهر به «زاپوروژیه» رسیدیم. نه از موزیک خبری بود و نه از دسته نظامی، و وقتی اعلیحضرتین رسیدند شهردار جلو رفت و نقط خیر مقدم را ایراد کرد و اعلیحضرت نیز در جواب مطالبی بیان داشتند. این راهم بگوییم که پس از این همه مراحل مختلف سفر، به تدریج عنوانهای طولانی و بغرنج مقامات شوروی را یادگرفته بودیم و مثلاً آنچه را نگارنده به اختصار «شهردار» می‌گوید در خود شوروی «رئیس کمیته اجرائیه شورای زحمتکشان شهر» می‌گویند.

بلافاصله با تومبیل به طرف شهر حرکت کردیم و مطابق معمول فاصله بین فرودگاه تا شهر خیلی زیاد بود. همینطور که به شهر نزدیک می‌شدیم عده جمعیتی که در دو طرف جاده ایستاده بود بیشتر می‌شد بطوری که وقتی به شهر رسیدیم واقعاً خیابان از جمعیت سیاه بود و همه کف می‌زدند و خیر مقدم می‌گفتند.

پس از رسیدن به مهمانخانه، ما را به اطاقهایمان هدایت کردند، و از این لحظه تا آخر توقف در این شهر، ما به هر جا رسیدیم دیر رسیدیم و هنوز هم نرسیده، ما را بر گرداندند.

در آغاز کار، با اینکه بیش از پنج تا ده دقیقه در اطاقهایمان صرف شستن دست و رو نکردیم، وقتی به اطاق ناهارخوری رفتیم ملاحظه کردیم مقامات شهر همه دور میز نشسته‌اند و مثل این است که با

بی‌صبری انتظار ما را می‌کشند. البته از اعلیحضرتین در اقاماتگاه مخصوصی پذیرایی می‌شد و مهمانخانه برای همراهان بود. تصادف نگارنده یکی از اولین کسانی بودم که رسیدم، و چون مترجمی هم نبود سلام و تعارف با میزبانان روسی با زبان بین‌المللی، یعنی حرکات سروdest انجام گرفت. بقیه همراهان نیز به فاصله‌های دو یا سه دقیقه‌ای رسیدند و شاید هنوز بیش از ده دقیقه از ورود من و شش یا چهار دقیقه از ورود عده دیگری از همراهان نگذشته بود که مهمانداران روسی (یعنی آنها که از مسکو همراه مآمدند) بیکی یکی ما نزدیک شدند و در گوشمان گفتند که برنامه دارد دیر می‌شود و بهتر است حرکت کنیم. ما خواستیم برخیزیم ولی میزبانان «زاپورژیه» که ظاهراً نمی‌خواستند مهمانانشان با شکم گرسنه از سر میز برخیزند مانع شدند و با ادائی جمله پازالسدا، تاوریشی (بفرمایید، رفقا) ما را نگاهداشتند. اینجا دیگر تکلیف ما کمی مبهم بود مخصوصاً که آقای ساعدتم درست در همین موقع وارد شدند و پشت میز قرار گرفتند.

بدین ترتیب ما سه‌چهار دقیقه دیگر ماندیم، ولی مهمانداران روسی که یک دور، دور میز گشته و به همه تذکر داده بودند که بهتر است برخیزند، دوباره به ما رسیدند، دوباره تذکر دادند، دوباره ما خواستیم برخیزیم، دوباره میزبانان «زاپورژیه» (که یکی شان هم خیلی قیافه «اهل زندگی» داشت و معلوم بود چه از خوردن و چه از نوشیدن خیلی خوشش می‌آید) گفتند «پازالسدا، تاوریشی».

ولی ایندفعه در مقابل «پازالسدا، تاوریشی» آنها، مهمانداران مرکزی چیز دیگری به روسی گفتند که آخر آنهم «تاواریشی» داشت، و سبب شد که میزبانان دست از اصرار مهمان نوازانه خود بردارند، و بدین ترتیب هجوم همراهان به طرف در خروجی شروع شد. باز هم جمعیت فراوانی مقابل مهمانخانه ایستاده بود که برای ما دست فراوانی زد و ما سوار اتوبیل شدیم و به سرعت به طرف سد «دنیپر» و کارخانه برق آن روان شدیم.

وقتی به محلی رسیدیم که بازدید سد و کارخانه می‌بايستی از آنجا شروع شود، هیچکس را آنجا ندیدیم و فکر کردیم بی‌جهت مارا این همه به عجله واداشته‌اند. ولی همین نبودن هیچکس، و حتی مقامات سد کارخانه برق، ما را به فکر انداخت و آهسته به طرف کنار رودخانه به راه افتادیم، و دو سه دقیقه که رفتیم، جمعیت پنجاه شصت نفری را از دور ملاحظه کردیم و وقتی به دو خودمان را رساندیم دیدیم که

رئیس کارخانه برق، مشغول دادن توضیحاتی به اعلیحضرتین است و اقلاً ده دقیقه می‌گذرد که بازدید سد و کارخانه شروع شده است. همین مسئله میزانی به دست می‌داد که اعلیحضرتین ناهم را با چه سرعتی صرف کرده‌اند.

بازدید از کارخانه و سد قریب سه‌ربع ساعت طول کشید و بعد با اتومبیل به طرف کارخانه پولادسازی حرکت کردیم. این دفعه اتومبیل ما و سه‌چهار اتومبیلی که پشت آن بود، یک خیابان را عوضی رفتند، و در نتیجه باز هم چند دقیقه پس از شروع بازدید، به کارخانه رسیدیم. در حدود یک‌ربع بعد، که به اطاق کنترل برق کارخانه رسیده بودیم و توضیحاتی درباره آن به عرض اعلیحضرت می‌رسید، مهمانداران روسی به سراغ دسته فقراء آمدند و گفتند وقت حرکت رسیده است و باید برویم.

بدین ترتیب بازدید برق‌آسا از زاپوروژیه به پایان رسید و پس از پیمودن مسافت طولانی بین شهر و فرودگاه ساعت هفت به طرف اوکراین حرکت کردیم.

هرچه تشریفات در فرودگاه زاپوروژیه کم بود، در فرودگاه کیف پایتخت اوکراین زیاد بود و در حقیقت پس از مسکو در هیچ فرودگاهی این اندازه وسائل تشریفات فراهم نکرده بودند. این راهم باید تذکر دهم که «کیف» یکی از مهمترین شهرهای شوروی است و قبل از مسکو، سالهای طولانی پایتخت روسیه بوده و آثار قدیم نیز در آن فراوان است.

یک دسته بزرگ موزیک نظامی، و در کنار آن یک گردان سر باز که پرچمهای زیبا و قشنگی داشتند در انتظار مقدم ملوکانه بودند و رئیس جمهوری اوکراین نیز با رجال جمهوری به انتظار ایستاده بودند.

پس از ورود اعلیحضرتین و نواختن موزیک سه‌ملت و انجام تشریفات سان و رژه و ایراد نطقها، به طرف شهر حرکت کردیم. مطابق معمول، جمعیت انبوهی دو طرف خیابان را پر کرده بود که مرتب دست می‌زدند و به طرف اتومبیلها سرمی‌کشیدند تام‌مانان را بهتر تماشا کنند. بالاخره درحالی که اتومبیل حامل اعلیحضرتین به طرف اقامتگاه مخصوص می‌رفت، اتومبیل‌های ملتزمن رکاب در مقابل مهمنخانه‌ای توقف کرد که بالای آن هم به روسی و هم به حروف لاتین نوشته شده بود «اینتوریست».

این اولین باری بود که در طی مسافرت خود به مهمنخانه‌ای

با این اسم، یعنی متعلق به بنگاه مسافرتی و سیاحتی شوروی، بر می خوردیم. پس از آن نیز فقط یک بار دیگر در شهر باکو به چنین مهمانخانه‌ای رفتیم. این مسئله نشان می‌دهد که بغير از شهرهای مسکو و لینینگراد، در بین شهرهایی که ما بازدید کردیم کیف و باکو تنها شهرهایی هستند که دولت شوروی مهمانان خود و سیاحان خارجی را به آنجاها می‌برد.

مهمانخانه اینتوریست کیف با اینکه دارای عمارتی قدیمی بود، ولی همه نوع وسایل رفاه را داشت و حتی از نعمت آسانسور نیز برخوردار بود. در طبقه دوم نیز یک تالار غذاخوری به همراهان تخصیص داده بودند که صبحانه و ناهار و شام بغير از موقعیکه دعوت رسمی بود، در آن صرف می‌شد. در طبقه اول، یعنی طبقه مساوی با سطح زمین نیز یک رستوران با موزیک بود که عده‌زیادی در آن به صرف شام و رقص مشغول بودند.

آن شب وقتی پس از صرف شام در خیابان مقابل مهمانخانه به گردش پرداختیم، احساس عجیبی به همه مادرستداد که چون عموماً در آن متفق القول بودیم در صحبت آن تردیدی نیست و لی به درستی نمی‌توان گفت که چه عوامل معینی این احساس را در ما تولید می‌کرد. این احساس این بود که کیف یک شهر «فرنگی» است و محیط آن، خیابانهای آن، مردم آن، و «هوای» آن بیننده را به یاد اروپا می‌اندازد. مسکو با همه عمارت‌های عظیم و خیابانهای قشنگش ابدآ چنین احساسی تولید نمی‌کند، و حتی لینینگراد که بر طبق نقشه شهرهای اروپایی ساخته شده با همه جلال و شکوهش تا این اندازه، انسان را به یاد اروپا نمی‌اندازد.

تجزیه این احساسات خیلی مشکل است، زیرا نه مواد اولیه عمارت و خیابانهای کیف با سایر شهرها فرق دارد، نه مهندسین دیگری آنها را بنایرده‌اند، و نه پارچهٔ لباسهای زنان و مردان کیف از کشور دیگری آمده است. ولی شاید ذکر یکی دو عامل این نکته را روشن کند. یکی اینکه کیف قدیمی ترین شهر روسیه و اولین پایتخت آن بود و بنابراین بیشتر از سایر شهرهای «نوخاسته» شوروی تحت تأثیر تمدن و روحیه اروپایی مانده و آنرا حفظ کرده است، و دوم اینکه اصولاً اوکراین، غربی ترین ایالات روسیه است و بنابراین بیش از سایر نقاط روسیه «جزء اروپا» است.

بهر حال آنچه مسلم است این است که چه درختهای کنار خیابانها، چه طرز قدم زدن و گردش کردن مردم در پیاده‌روها، و چه

برق چشم و لبخند مخصوص زنان و دختران، بیننده را بی اختیار به یاد اروپا می انداخت.

اقامت ما در کیف فقط دوشیب و یک روز بود، و بنابراین در این یک روز می بایست تا آنجا که ممکن است مؤسسه ات و نقاط دیدنی کیف را بازدید کنیم. صبح روز بعد ابتدا به بازدید کارخانه ماشین سازی رفتیم و سپس با اتومبیل به گردش در شهر و تماشای خیابان های وسیع و عمارت عظیم کیف پرداختیم. یکی از چیز های جالب توجهی که دیدیم مجسمه عظیم «یاروسلاو» پادشاه قدیمی روسیه در میدان بزرگ شهر بود. این همان پادشاهی است که نگارنده در مقدمه این بخش اسم او را بردم و قبل از او روسها به بت پرستی اشتغال داشتند و او بود که به ترتیب مخصوصی که در مقدمه ذکر شد مسیحیت را به روسیه آورد و روسها را مسیحی کرد.

ساعت یک بعد از ظهر، ناهار در کاخ مجلل رئیس جمهوری او کراین صرف شد. صرف نظر از عظمت خود کاخ، اثاثیه و تزیینات بسیار مجلل و گرانبهای آن، جلب نظر می کرد و میزها و صندلی های عالی سفیدرنگ، فرش های ذی قیمت، و تابلو های بسیار خوب آن هر کدام در نوع خود درجه یک بود. ضمناً این ناهار از ناهار های نادری بود که در آن غذا به ترتیب اروپایی داده می شد و بنابراین نه زاکوسکایی روی میز بود و نه می بایستی انتظار های طولانی بکشیم. پس از پایان ناهار و هنگامی که اعلیحضرتین به اقامتگاه بر می گشتند چند نفر از ما به بازدید محلی رفتیم که تا آن لحظه حتی گمان باقی ماندن چنین محلی را در سوروی نمی توانستیم بکنیم. این محل، صومعه ای است که در قرن یازدهم میلادی، یعنی در نهم دسال قبل در زیرزمینی ساخته شده و هنوز هم بر پا است. این «بر پا بودن» دو اهمیت مخصوص دارد، یکی اینکه یک بنای زیرزمینی آن همه قرون طولانی مانده است، و دیگر اینکه زمامداران سوروی دستی به ترکیب آن نزد ها نهاده اند و اجازه داده اند مانند قرون قبل بر جای مانده باشد.

حتی طرز بازدید این صومعه نیز انسان را به یاد قرون وسطی می انداخت. ابتدا دو رهبان با لباس های سیاه مخصوص رهبانی و موی بلند که تا روی شانه ها رسخته بود، شمعه ای کوچکی از پیه به دست هر یک از ما دادند و آنها را روشن کردند. یکی از این دو رهبان پیر مرد شصت هفتاد ساله ای بود با ریش سفید بلند، و دیگری جوان رنگ پر یده ای که قیافه اش مشابه قیافه ای بود که در فیلم ها معمولاً برای تجسم حضرت عیسی (ع) به هنر پیشگان می دهند. به هدایت

این جوان وارد دالان تنگ و تاریک صومعه شدیم، چند قدم دورتر، این جوان ما را تحویل پیرمرد نود و چند ساله‌ای داد که تا آخر بازدید صومعه با ما بود و توضیحات لازم را می‌داد.

واقعاً محیط عجیب و حیرت‌آوری بود. در روشنایی کم‌ولزان شمعهایی که در دست داشتیم ابتدا به تماشای کلیسا کوچک صومعه رفتیم که عکس‌های حضرت عیسی و حضرت مریم به دیوارهای آن آویزان بود. سپس با همین وضع در دالانهای تاریک و دور و دراز صومعه به راه افتادیم. هرده یا بیست قدم، دالان مبدل به اطاق کوچکی می‌شد که در دو طرف آن بر روی سکوها بیی دو تابوت بزرگ پوشیده از شیشه قرارداده بودند. در داخل هریک از این تابوتها، نعش مومنایی یک رهبان یا یک کشیش یا یک اسقف بزرگ قرار داشت که لباس مجللی به تنش بود و رویش‌هم پوشیده بود و فقط دستهای سیاه شده و چروک‌خورده‌اش از آستین درآمده و روی سینه یاشکمش قرار داشت.

بالای سر هریک از این مومنایی‌ها، رهبانی که راهنمای ما بود توضیحاتی درباره «متوفی» می‌داد. یکی رهبانی بود که سی سال تمام سکوت اختیار کرده و یک کلمه بر زبان نیاورده بود. دیگری کشیشی بود که در ساختن شهر کیف سهم بزرگی داشت و در حقیقت از بانیان شهر کیف بود. سومی بچه کوچکی بود که در زمان بت پرستی مطابق آیین آن زمان قربانی شده بود، منته‌آخرين طفلي بود که جانش را به این ترتیب از دست داده بود و پس از آن مسیحیت در روسیه برقرار شده بود.

بدین ترتیب قریب یک ساعت در تاریکی محض سردابهای صومعه پیش رفتیم و مومنایی‌های مختلف دیدیم و توضیحات درباره هر یک را شنیدیم طی یک ربع ساعت‌آخر، شمع یکی دونفر تمام شد و بنابراین می‌باشد قدم به قدم به دنبال کسی که جلوی هریک بود راه بروند تا زمین نخورند.

پس از پایان بازدید این صومعه، به تماشای صومعه «روی زمینی» رفتیم که در کنار اولی قرار داشت. ولی فقط حیاط این صومعه را توانستیم تماشا کنیم زیرا داخل آن تحت تعمیر بود. در همین حیاط موڑه کوچکی نیز از اشیاء دستی ساخت کیف و اوکراین قرار داشت که خیلی جالب توجه بود.

بعد به بازدید قدیمی ترین کلیسا کیف رفتیم که قبر «یاروسلاو» نیز در آن قرار دارد. در این کلیسا، که البته به هیچ‌وجه به عظمت

کلیساهاي بزرگ اروپا نمود، سعى شده است حتى الامکان همه‌چيز را به صورت اوليه نگاهداري کنند، و مثلاً کلیساها که بر اثر گذشت زمان خراب شده و لازم بوده است تعمیر شود، يك تکه آنرا همچنان بر روی زمین در داخل جعبه‌آبینه‌اي حفظ کرده‌اند.

پس از بازدید اين کلیسا چون هنوز تا شام يك ساعتی وقت داشتيم به بازدید انسستيتو معروف «بوگومولتز» رفتيم که روزی شهرت مؤسس آن عالمگير بود و انتظارات زياطي از کارهاي او می‌رفت.

به طوري که شاید عده‌اي از خوانندگان به خاطر داشته باشند بوگومولتز می‌خواست دارويي برای مبارزه با پيري و حفظ جوانی بيداکند و بطور مقدماتي نيز داروهای تهیه کرد که مدتی در داروخانه‌هاي اروپا نيز به فروش می‌رسيد، ولی پس از آن به اصطلاح «از مد افتاد».

پس از اينکه در دفتر رئيس انسستيتو بوگومولتز جمع شدیم رئيس و کارکنان انسستيتو توضیحاتی درباره تجربیات بوگومولتز دادند و از جمله اظهار داشتند که سگی را تو انسسته‌اند پانزده دقیقه در حالت «مرگ» نگاهدارند و بعد دو باره به حیات برگردانند. همچنان گفتند تو انسسته‌اند تجربیات در «جهت عکس» به عمل آورند، یعنی موشهاي را با تزریق دواهاي مخصوص، زودتر از معمول به پيري برسانند.

ولی در جواب سرلشگر ايادي که آيا هنوز فورمولی به دست آمده که با آن بتوان واقعاً با پيري مبارزه کرد و جوانی را نگاهداشت اظهار شد که هنوز به چنین نتایج مثبتی نرسیده‌اند ولی از فورمولهای مقدماتی که پيدا شده تو انسسته‌اند برای معالجه سرطان و همچنان شکستگی‌هاي استخوان استفاده‌هاي به عمل آورند.

پس از اين توضیحات به تماساي اطاقيها ولا بر اثارهای مختلف انسستيتو پرداختيم و بعد به مهمانخانه برگشتم و پس از صرف شام، مطابق برنامه به تآثر رفتيم.

تآثر کيف تآثر بسیار بزرگ و مجلل است و علاوه بر «پارتر» دارای پنج طبقه لژهای مختلف است. تشریفاتی که در این تآثر برای اعليحضرتین به عمل آمد مانند سایر تآثرها بود، و پس از نواختن سرود ملی سه ملت، درحالی که نورافکنهای به سوی لژ اعليحضرتین انداخته شده بود مدت‌ها مردم ایستاده کف می‌زدند.

پس از پایان تآثر که شرحش مانند سایر قسمتها در فصل

مر بوط به آن خواهد آمد به مهمنانخانه برگشتمیم و ملاحظه کردیم که در اطاق هر یک بسته‌ای گذاشته‌اند. درون این بسته، یک آلبوم عکس‌های مناظر شهر کیف، و یک ظرف گلی او کراینی بود که «سوغات» اینجا به شمار می‌رود.

خوابیدیم تا برای پرواز فردا به سوی لنینگراد، که آخرین مرحله مسافرت قبل از بازگشت به مسکو بود، آماده شویم.

۹

لینینگراد

ناگهان به ذهنمان رسید که اینجا ممکن است یکی از شهرهای روسیه شوروی نباشد، بلکه یک پایتخت اروپایی یا آمریکایی باشد که سیل سیاحان در آن روان است و یا یک کنفرانس مهم بین‌المللی در آن تشکیل شده است.

یکساعت قبل در فرودگاه لینینگراد فرود آمده بودیم و پس از ورود هواپیمای اعلیحضرتین و تشریفات مفصل و با شکوه نظامی و ایراد نطقها، مارا به وسیله اتومبیل به مهمانخانه بزرگ و عالی «آستوریا» آورده بودند، و حالا که در راهروها و تالارهای این مهمانخانه قدم می‌زدیم این فکر به ما دست می‌داد.

این فکر، اینکه محیط مهمانخانه آستوریا عیناً محیط یک مهمانخانه اروپایی یا آمریکایی است، ربط زیادی به آنچه درباره کیف و محیط و «هوای اروپایی» آن گفتم ندارد. ما هنوز در خیابانهای لینینگراد گردش نکرده بودیم تا چنین احساس کنیم، و حتی بعد که گردش کردیم با وجود شباهت زیاد خیابانها و بناها و بولوارهای لینینگراد، به اروپا، بازهم آن شباهت لطیفی را که بین کیف و اروپا دیده بودیم اینجا نیافتیم.

نه، اینجا عوامل دیگری این فکر و این احساس را در ما تولید می‌کرد. راهروها و تالارها و پلکانهای آستوریا پر بود از مسافرین خارجی، و ما هر بار که از یک طرف راهروهای پایین به طرف دیگر آن می‌رفتیم چندین زبان مختلف از فرانسه و انگلیسی و آلمانی گرفته تا بازبانهای دیگری که با آنها آشنایی نداشتیم بگوشمان می‌خورد. توأم با این زبانهای مختلف، قیافه‌های صاحبان این زبانها و طرز لباسشان، اعم از زن و مرد، جلب توجه می‌کرد.

این اولین باری بود که در روسیه شوروی اینمهه خارجی می‌دیدیم، البته در مسکو تک و توک خارجی در مهمانخانه دیده بودیم، ولی آنها یا لباس نظامی داشتند و یا از قیافه و طرز حرکتشان معلوم بود یک نوع مأموریت رسمی دارند. بعداً دیگر در هیچیک از شهرهای شوروی خارجی ندیده بودیم، بجز آن یکی دونفر آلمانی در

سوچی، و یکی دونفر هم در کیف.

اما حالا اینجا سیل خارجی روان بود، و اگر در مهمانخانه آمار می‌گرفتیم قطعاً عده خارجیها بر شورویها چند بربیک فزو نی داشت. این منظرهای است که معمولاً در شهرهای «کوتدازور» فرانسه و یا شهرهای ییلاقی و ورزشی سویس دیده می‌شود.

خود مهمانخانه «آستوریا» نیز عیناً مثل یکی از مهمانخانه‌های بزرگ و باشکوه اروپا بود، و جمع این دو عامل، محیط مهمانخانه و قیافه وزبان ساکنین آن، با آنچه قبل در شورهای دیده بودیم مغایرت فراوان داشت و انسانرا به یاد مهمانخانه‌های اروپایی و آمریکایی می‌انداخت.

اطاقها بی که در این مهمانخانه به ما دادند همه خوب و راحت و مجلل بود، و به آپارتمان یکی از دوتن از همراهان جز «لوکس» صفتی نمی‌شد داد. مثلاً آقای کاشانی وزیر بازارگانی آپارتمانی داشت مشتمل به آنقدر اطاق، که خودش می‌گفت من در این اطاقها گم می‌شوم و مدتی باید جستجو کنم و بروم و بیایم تا به اطاق خوابم برسم.

برای صرف غذا نیز تالار مخصوصی را بهما اختصاص داده بودند، و این نکته نیز قابل ذکر است که درست در کنار این تالار، تالار دیگری بود (بغیر از رستوران معمولی مهمانخانه) که همیشه سه ردیف میز بسیار طولانی در آن چیده بودند و ظهر و شب عده‌ای قریب به دویست الی سیصد نفر خارجی در آن غذا می‌خوردند و معلوم بود که همه آنها به مناسبت مخصوصی، کنفرانسی یا انجمنی، به لینینگراد آمدند.

نزدیک ظهر به لینینگراد رسیده بودیم و به همین جهت اندکی بعد ناهار صرف شد و سپس برای تماشای شهر و بازدید از موزه «ارمینیا» از هتل خارج شدیم.

ابتدا مدتی در خیابانها و میدانهای وسیع شهر گردش کردیم و مجسمه‌های پطر کبیر و نیکلا را تماشا کردیم. یکی از محلهای جالب و دیدنی لینینگراد میدانی است که دریک طرف آن «کاخ زمستانی» یعنی محل اقامت سابق تزارها، و در طرف دیگر آن عمارت وزارت خارجه و ستاد ارتش دولت تزاری قرار داشت. وقتی انسان در وسط این میدان می‌ایستد و به این دو عمارت عظیم نگاه می‌کند بی‌اختیار تاریخ روسیه از مقابل نظرش می‌گذرد و چنین به نظرش می‌رسد که تمام منابع این کشور عظیم در این عمارت، کاخ تزار،

وزارت خارجه، و ستاد ارتش متصرف می‌شده و به صورت یک نیروی خارق‌العاده عظیمی برای جهانگشایی درمی‌آمده است. از این سه عمارت بوده است که نیروی‌های نظامی توأم با مانورهای سیاسی توانسته‌اند از یکسو سرحدات روسیه را تا ارس و اترک برسانند و چندین ده قوم آسیایی را تحت سلطه روسها درآورند، از سوی دیگر تا کنار اقیانوس کبیر پیش بروند و دشتهای بی‌پایان سیبری را منقاد کنند، و بالاخره از مغرب، گذشته از پیش بردن سرحدات، روسیه را یکی از مهمترین عوامل سیاست اروپایی بکنند.

ایستادن در وسط این میدان و تماسای عمارتی را که تا چهل سال قبل کاخ سلطنتی و وزارت امور خارجه و ستاد ارتش روسیه بوده است خاطرات سیل‌آسایی در هر بیننده تولید می‌کند، و این خاطرات مخصوصاً دریک ایرانی تأثیر عمیقی می‌کند واوراً به فکرهای دور و درازی فرو می‌برد.

اما نکته جالب این است که طی دو سه قرنی که نیروهای روسیه در این میدان متصرف می‌شده و در چهار جهت شرق و غرب و شمال و جنوب به راه می‌افتداده است، باز هم قلب روسیه، روح روسیه، در مسکو و در کرملین بوده است و تزارها همیشه آنجا تاجگذاری می‌کرده‌اند و آنجا عروسی می‌کرده‌اند. کاری که دولت کمونیست کرده و پایتخت را از پطر و گراد به مسکو برده در حقیقت انتقال کامل نیروهای روسیه به قلب کهن سال روسیه بوده است.

و حالا که این عمارتها، عظمت مخوف و مهیب خود را از دست داده و این نقش را به برجهای اسرا آمیز کرملین و اگذار کرده‌اند یک قسمت آنها، یعنی کاخ زمستانی و کاخ ارمیتاژ، تبدیل به موزه بسیار بزرگ و بسیار عظیمی به نام موزه ارمیتاژ شده‌اند که پس از گردش در شهر به بازدید آن پرداختیم.

از همان میدان، راهنمایی که هر یک به یکی از زبانهای فرانسه، انگلیسی، و آلمانی تکلم می‌کردند به ما پیوستند و شروع به دادن توضیحات کردند و بعدهم که وارد موزه شدیم همچنان با ما آمدند.

موزه ارمیتاژ مسلماً یکی از بزرگترین و غنی‌ترین موزه‌های دنیا است که از آثار قدیم ملل مختلف و اشیاء قیمتی و جواهرات گرفته تا تابلوهای عالی نقاشی و مجسمه‌های گران‌بها در آن به معرض نمایش گذاشته شده است.

اولین قسمتی که به بازدید آن پرداختیم قسمت تابلوهای



نقاشی بود که به راستی گنجینه‌ای است. در تالارها و اطاقهای بزرگ آثار استادان نقاشی اروپا به دیوارها آویخته و از مکتب ایتالیا بی‌گرفته تا مکتب هلندی تابلوهای فراوانی جلب توجه بیننده را می‌کنند. مخصوصاً در چند تالار پشت‌سرهم یک دورهٔ کامل از آثار استادان فرانسوی را از داوید تا پیکاسو جمع کرده‌اند که در حقیقت تاریخچه گویای نقاشی فرانسه است و به ندرت در یک نقطه از دنیا جمع می‌شود و به همین جهت برای علاقه‌مندان به نقاشی فرست‌گرانبهای را پیش می‌آورد. البته همه این تابلوهای فرانسوی متعلق به موزهٔ ارمیتاژ نیست، بلکه برای تهییه این «تاریخچه گویا» تابلوهای فراوانی را از موزه‌های مختلف فرانسه و اروپا موقتاً قرض گرفته‌اند تا پس از پایان مدت نمایشگاه به صاحبان اصلی آنها برگردانند.

در قسمت آثار قدیم، قسمتی که خیلی جلب توجه ما را می‌کرد قسمت آثار قدیم ایران بود که اعليٰ‌حضرتین مدتی نسبتاً طولانی را صرف بازدید از آن کردند. قسمت ایرانی موزهٔ ارمیتاژ از پنج اطاق تشکیل می‌شد که سه اطاق آن متعلق به آثار قبل از اسلام و دو اطاق آن مربوط به آثار بعد از اسلام بود.

بیشتر اشیائی که در اطاقهای متعلق به قبل از اسلام جلب توجه می‌کرد عبارت بود از ظروف و مهرها و نگین‌ها و اسلحه ایران باستان که قسمت اعظمش مربوط به دورهٔ ساسانی بود. در قسمت بعد از اسلام نیز قالیها و محرابها و سلاح‌های مختلف و همچنین چندین در، جلب توجه می‌کرد که یکی از آنها در مسجدی در ورامین بود.

اطاقهای مربوط به ترکها و عربها نیز مفصل بود، ولی قسمتی که بواسطهٔ تازگی خیلی جلب توجه ما را کرد قسمتهای مربوط به تاتارها و ساکنین سیبریه بود. این اشیاء که غالباً به اعصار ماقبل تاریخ تعلق داشت نمونه‌های جانبی از زندگی در آن زمان به دست می‌داد. از جمله یک اطاق چوبی بود که در آن یک تابوت، یک تکه فرش، و یک اسب مو Mia بی شده دیده می‌شد و این اطاق را به همین ترکیب در قسمتهای بالای آسیای مرکزی پیدا کرده بودند و معلوم شده است که رسم آن اقوام چنین بوده که هر وقت رئیس وفات می‌یافته اسبش را نیز با او مو Mia بی کرده و باهم بدنسی دیگر می‌فرستاده‌اند. یکی دیگر از چیزهای جالب این قسمت یک درشکه بسیار بزرگ چوبی بود که در ساختمان آن هیچگونه فلزی و حتی یک میخ به کار نرفته بود و همه قسمتهای آن را با چوب و ادوات

چو بی بهم بسته بودند، چرخهای آن نیز تکه چوبهایی بود که به شکل دایره در آورده بودند.

جواهرات در تالارهای محفوظی نگاهداری می‌شود که پس از تماشای بازدیدکنندگان در آنهنین آنرا قفل می‌کنند. در این قسمت علاوه بر شمشیرها و خنجرها و زینهای مرصع و گردنبندها و انگشتهای گرانبهای که درخشش آنها چشم را خیره می‌کند، تعداد زیادی اسباب و وسایل تجملی دوره اشرافی روسیه جمع شده است که خیلی جالب توجه است. از جمله اقلال دویست نوع ساعت جیبی مختلف، که مثلاً بر روی صفحه یکی از آنها پرهای یک آسیایی بادی حرکت می‌کرد و بر روی یکی دیگر سگی بهحال دو در می‌آمد، و یا بر صفحه دیگری جوانی به دختری دسته گل تقدیم می‌کرد. همه این اشیاء تجملی یادگاری بود از دوران عظمت تزارها و زندگی با شکوهی که اعیان روسیه در آن زمان داشتند.

بازدید این موزه را بواسطه نداشتن وقت، دو ساعته به پایان رساندیم در حالی که تماشای فقط قسمت نقاشی آن دو سه ماه وقت لازم دارد و ما تقریباً به عبور از مقابل آنها قناعت کردیم.

پس از این دو ساعت که همه اش سرپا بودیم و راه می‌رفتیم به مهمانخانه برگشتم و پس از استراحت مختصری، برای تماشای باله «دریاچه قو» به تآثر رفتیم.

صبح روز بعد، صرف بازدید از «پترهوف» کاخ و پارک بیلاقی سابق تزارها در نزدیکی لنینگراد شد.

در ساحل رود «نوا» سوار قایق موتوری بزرگی شدیم و به دنبال قایق حامل اعلیحضرتین حرکت کردیم. با اینکه قایقها نسبتاً سریع حرکت می‌کرد قریب یک ساعت گذشت تا به پترهوف رسیدیم.

از لحظه‌ای که قدم به پارک پترهوف می‌گذارید معلوم می‌شود اینجا محلی است که سلطان مقتدری برای استراحت و تفریح خود ساخته است. چمنهای سرسیز، بیشه‌های قشنگ، خیابانهای زیبا و پر درخت، پترهوف را به صورت یک پارک بیلاقی بسیار عالی درمی‌آورد. ولی پطرکبیر که این محل را برای گذراندن ساعات فراغت خود ساخته بود فقط به سرسیزی و زیبایی آن قناعت نکرده بود و وسایل مخصوصی با فواره‌ها برای تفریح در آن تعییه کرده بود. از جمله این فواره‌ها، یکی «فواره شوخ» نام دارد. توضیح آنکه در یک نقطه از پارک یک نیمکت سنگی هست که پطرکبیر برای استراحت روی آن می‌نشست. مقابله این نیمکت محوطه‌ای هست که مثل

بسیاری نقاط دیگر پارک از شن پوشیده شده و هیچ تفاوتی باسایر جاها ندارد. ولی کسی که روی نیمکت می‌نشینند می‌تواند تکمه مخصوصی را فشار دهد و بلافصله بیش از ده فواره از زیر شنها شروع به جستن می‌کند و کسی را که آنجا ایستاده خیس‌آب می‌کند. می‌گویند پطرکبیر چندبار این شوختی را با سفرای خارجی کرده و آنانرا به حضور خواسته و آنوقت تکمه مخصوص را فشار داده است. یکی دیگر بنای کوچک کلاه‌فرنگی مانندی است که به ظاهر فرقی بایک کلاه‌فرنگی معمولی ندارد ولی همینکه کسی روی نیمکت آن نشست از اطراف سقف آن فواره‌ها جستن می‌کند و بدین ترتیب دیواری از آب شخصی را که در داخل نشسته محصور می‌کند. این فواره را بدون نشستن نیز می‌توان با فشار تکمه‌ای به کار انداخت. از این قبیل فواره‌ها فراوان بود. درختی که ظاهراً فرقی با درختهای معمولی نداشت ولی ناگهان از همه شاخه‌های آن آب می‌جست و معلوم می‌شد درخت یک پارچه فلز است و تنہ و شاخه‌های آن چیز دیگری نیست جز لوله‌های فواره. و یا یک فواره دیگر که در عین فوران بدور خود می‌چرخید.

ولی منظرة عالی و باشکوه پترهوف، کاخ عظیم و بزرگ آن است که در انتهای پارک بناسده است. این کاخ بر فراز تپه نسبتاً مرتفعی ساخته شده است که از دو طرف، پلکان عالی و زیبایی آنرا به پارک مربوط می‌کند. در وسط این دو پلکان، از سطح پارک تامقا بل کاخ، چندین ده حوضچه یکی پس از دیگری ساخته شده که در هر یک چندین فواره وجود دارد. از پایین، این فواره‌ها و حوضچه‌ها منظرة بسیار بدیعی را به وجود می‌آورد؛ از طرفی فواره‌ها به آسمان می‌رود و از طرف دیگر آب آنها از حوضچه‌ها سرازیر می‌شود و به سوی پارک می‌آید.

روی هم رفته کاخ و پارک پترهوف یکی از زیباترین نقاطی بود که در شوروی بازدید کردیم. نکته جالب توجه این است که مردمی که برای استراحت به این پارک آمده بودند علاوه بر استقبال گرم و پرشوری که از اعلیحضرتین به عمل آوردن کارهای خود را کنار گذاشتند و به دنبال ما به راه افتادند، به طوری که در پترهوف یک جمعیت هزار یا دوهزار نفری مرتبه به دنبال ما در حرکت بود. گاهگاهی نیز دسته‌های پنج یا ده نفری از این جمعیت جدا می‌شدند و به سرعت از بیراهه جلوی رفتند تا دوباره در مسیر اعلیحضرتین قرار گیرند.

در حدود ساعت ده صبح بود که بازدید به پایان رسید و ما را

برای استراحت به تالار بزرگی هدایت کردند. در این تالار میز بزرگی گذاشته بودند که در دو طرف آن نشستیم، در حالی که از خود می پرسیدیم مهمانداران توقع دارند ما ساعت ده صبح با این زاکوسکا چه کنیم. ولی تعجب ما وقتی به حداکثر رسید که دیدیم به دنبال زاکوسکا سوپ گرم و گوشت سرخ کرده و ماهی هم آمد و مهمانداران روسی با شتلهای کامل مشغول صرف آن شدند.

بهر حال، یک ساعت بعد، این دفعه با تومبیل، به طرف لینینگراد حرکت کردیم تا از دانشکده نیروی دریایی بازدیدی به عمل آوریم. ولی در میان راه چند تا از اتومبیلهای ملتزمین رکاب راه را گم کردند و اجباراً به مهمانخانه برگشتمیم و تاشب که برنامه‌ای نبود به استراحت پرداختیم.

شب، شهردار لینینگراد ضیافت باشکوهی به افتخار اعلیحضرتین داد. طی این ضیافت نیز عده‌ای از خوانندگان هنرمند شوروی آوازهای خواندن و مخصوصاً خانمی که با آواز صدای بلبل می‌کرد خیلی مورد توجه قرار گرفت. بعدهم یکی از خوانندگان سرودی را شروع کرد که همه مهمانداران و میزان شوروی در آن شرکت کردند و معلوم شد یکی از سرودهای ناوگان سرخ است.

در پایان این ضیافت، شهردار لینینگراد دو ظرف میناکاری را که بر روی یکی تصویر شاهنشاه و بر روی دیگری تصویر شبano منقوش شده بود به اعلیحضرتین تقدیم کرد. اینجا اتفاق جالبی افتاد. توضیح آنکه شهردار ابتدا ظرف منقوش به تصویر اعلیحضرت را به معظم له، و ظرف منقوش به تصویر اعلیحضرت را به معظم له تقدیم کرد ولی اعلیحضرت فرمودند: «تصور می‌کنم بهتر باشد تصویر اعلیحضرت را به من و تصویر مرا به اعلیحضرت بدھید» آنوقت در حالی که لبخندی بر همه لبها راه یافته بود شهردار هدیه‌ها را عوض کرد و تصویر اعلیحضرت را به اعلیحضرت تصویر اعلیحضرت را به اعلیحضرت داد.

از لینینگراد تا مسکو را میبايستی با ترن برویم (بدین ترتیب در سفر شوروی هم با هواپیما، هم با اتومبیل هم با کشتی و هم با قطار مسافرت کردیم) ضمناً برای اینکه در وقت صرفه‌جویی شود قرار بود همان شب پس از ضیافت شهردار به طرف مسکو حرکت کرده و شب را در قطار بسر بریم.

اثایه را قبل از مهمانخانه به قطار برد بودند و بنابراین ما می‌توانستیم مستقیماً از محل ضیافت به ایستگاه برویم. زیر

باران شدیدی که می‌آمد با اتومبیل به ایستگاه راه‌آهن رفتیم و آنجا پس از انجام تشریفات سوار قطار شدیم.

تمام کوپه‌های این قطار تعجمی بود و در هر اطاقی علاوه بر وسایل شیک و قشنگ، یک اطاق‌کوچک روشویی و یک بلندگو قرار داشت، هر دونفر را در یک کوپه جا داده بودند. این قطار مخصوص سران شوروی و مهمانان درجه‌یک خارجی است.
ترن حرکت کرد، و بدین ترتیب پس از یک مسافت طولانی در اطراف و اکناف شوروی درحالی که روی تختخواب کوپه خوابیده بودیم، دوباره به سوی مسکو می‌رفتیم.



اگرچه هنوز دو مرحله دیگر از پذیرایی باقی مانده است (یکی توقف مجدد در مسکو، و یکی توقف در باکو) شرح پذیرایی را فعلاً به همین جا پایان می‌دهم و جریان دو مرحله دیگر را پس از فصول بعدی که جنبه‌های مختلف زندگی در شوروی در آنها شرح داده می‌شود بیان خواهم کرد.

۱۰

شهرها و شهرنشین‌ها

در خیابانی در تاشکند که منتهی به یک «کلخوز» می‌شد و ما در میان جمعیت انبوه در آن پیش می‌رفتیم، یکی از همراهان انگشتش را به سویی بلند کرد و گفت:
«بچه‌ها نگاه کنید! عین ایران!»

و واقعاً هم دیواری که همسفر ما نشان می‌داد عین دیوارهای کاه‌گلی تهران در بیست سال قبل بود، و توأم با احساس عجیبی ما را هم به یاد ایران و هم به یاد طفو لیتمان می‌انداخت. و وقتی از چند خیابان دیگر عبور کردیم نه فقط نظری آن دیوار در تاشکند متعدد است، بلکه باز هم مانند تهران بیست سال قبل، دیوارها درجاتی دارند. بعضی دیوارها، فقط کاه‌گلی بود، در بعضی دیگر یک قدم پارا فراتر گذاشته و دیوار کاه‌گلی را با گچ سفید کرده بودند. و بالاخره در بعضی دیگر (اوج اعیانیت در تهران بیست سال قبل) بالای دیوار کاه‌گلی سفید شده، یک رشته شیروانی هم گذاشته بودند.

در راه همان کلخوز، اندکی در خارج شهر، منظرة دیگری دیدیم که امروز هم طی مسافرت در جاده‌های ایران نظایر آن را هر روز می‌بینیم. در کنار خیابان قهوه‌خانه‌ای بود که جلوخان سقف‌داری داشت، در زیر این جلوخان دو تخت بزرگ چوبی گذاشته و روی هر یک، یک تکه فرش انداخته بودند. دو سه نفر چهار زانو روی این تختها نشسته بودند و چای صرف می‌کردند، و قهوه‌چی با شاگردش نیز با عرقچین از بک بیک ستون تکیه کرده بود و خیابان را تماشا می‌کرد.

در بازگشت از بازدید سد رود ولگا در نزدیکی استالینگراد مارا به بازدید شهر کوچکی بردنده به نام «ولسک» که تا چند سال قبل وجود خارجی نداشت و طی این چند ساله برای سکونت مهندسین و معماران و کارگرانی که برای سد کار می‌کنند ساخته شده است. این شهر کوچک مانند هر شهر یا هر محله مدرنی است که در هر جای دیگر اروپا و امریکا ساخته می‌شود. میدان بزرگ،

ساختمانهای چندطبقه برای سکونت، پارک، تاتر، و همه وسائل دیگری که در یک شهر مدرن مورد احتیاج است.

در وسط شهر مسکو پایتخت شوروی منظره عجیب و بدیعی به چشم می خورد. از یک سو عمارت مدرن و چند طبقه و حتی چند آسمان خراش که طی سالهای اخیر ساخته شده است، و از یکسو دیوار قرون وسطایی و آجری و سرخ رنگ کرملین با برج و باروها و گنبدهایی که از وسط کرملین سر به آسمان می کشد، و عمارت قدیمی انجمن شهر مسکو که اکنون تبدیل به موزه نمین شده است. بدین ترتیب در وسط شهر مسکو، قرون وسطی و آخرین پیشرفت‌های معماری و شهرسازی قرن بیستم در کنارهم به چشم می خورد.

atomobil ما به سرعت می رفت و ما به مناظر دوطرف جاده می نگریستیم. این «مناظر» عبارت از خانه‌هایی بود که هر جای دنیا باشد بجز «مخروبه» اسمی ندارد. خانه‌هایی آجری که در آن چوب هم بکار رفته، و معلوم است هفتاد یا صد سال قبل ساخته شده، و حالا نه تنها رنگ و رویی برایش نمانده و ادبار سراسر ش را فراگرفته، بلکه آنقدر مخروبه شده که بیننده حتی تصور می کند کمی درخاک فرو رفته است. ما برای تماشای مانور پادگان مسکو می رفتیم و این خانه‌ها در کنار شهر مسکو و بنابراین در چند کیلومتری مرکز پر جلال و شکوه پایتخت شوروی واقع بود.

در ایستگاههای راه آهن زیرزمینی مسکو، چشم خیره می شود و فریاد تحسین از گلودرمی آید. زیرا اینها دیگر ایستگاه مترو نیست، موزه است، نمایشگاه نقاشی و مجسمه‌سازی و هنرهای ظریف است، و به کمک این هنرهای زیبا صحنه‌هایی از تاریخ روسیه یا زندگی مردم شوروی بر دیوارها و سقفهای ایستگاهها منقوش است.

بدین ترتیب در شهرهای شوروی مناظری از خیلی قدیم و خیلی جدید، از خیلی خراب تا خیلی آباد، و از خیلی زشت تا خیلی زیبا به چشم می خورد.

در حالی که در سایر کشورهای دنیا چنین مناظری بلا فاصله به فقر و ثروت مردم، و به عقب افتادگی یا پیشرفت یک ملت نسبت داده می شود، در شوروی چنین افکاری ابدآ معنا ندارد زیرا همه چیز در همه جا متعلق به دولت است، و همان دولت واحد است که یکجا آسمان خراش ساخته و یکجا یک خانه صد ساله مخروبه را به جای خود گذاشته است. بنابراین، این تضادهای معماری و شهرسازی را در شوروی به چه عواملی می توان منتسب کرد؟

اصولاً آنچه مسلم است این است که دولت شوروی توجهی را که به سایر رشته‌های فعالیت‌کشوری (مثلاً صنعت و کشاورزی) مبذول داشته به شهرسازی و ساختمان مبذول نداشته است. هم‌اکنون در شهر مسکو «حران مسکن» خیلی شدیدی وجود دارد و غالباً خانواده‌های چهار، پنج، شش نفری یا بیشتر در یک اطاق زندگی می‌کنند، و یک مهندس یا پزشکی که در یک آپارتمان دو یا سه اطاقی زندگی کند خود را خیلی آدم خوشبختی می‌داند.

به این سؤال که چرا دولت شوروی چنین مسامحه‌ای را درباره شهرسازی و ساختمان به خرج داده، طبیعتاً جواب قطعی نمی‌توان داد و این از اسراری است که جواب مسلم آنرا فقط خود زمامداران شوروی می‌دانند ولی آنچه ظاهراً به نظر می‌رسد این است که دولت شوروی مسئله شهرسازی و ساختمان را اقلاً موقتاً یک رشتۀ «حیاتی» تلقی نکرده و پیشرفت در سایر رشته‌ها را لازمتر دانسته است.

بنابراین بودجه‌ای که برای شهرسازی و ساختمان کنار گذاشته شده محدود بوده و فقط در موارد و نقاط معینی دست به اصلاحات اساسی زده شده است.

باز در این مورد سؤالی پیش می‌آید، و آن این است که میزان دولت شوروی برای ترجیح دادن یک اقدام شهرسازی به یک اقدام شهرسازی دیگر چه بوده و خلاصه زمامداران شوروی اصلاحات ساختمانی را از کجا شروع کرده‌اند؟ این سؤال به این جهت پیش می‌آید که در نظر اول، بیننده از آنچه می‌بیند کمی تعجب می‌کند. خراب‌کردن خانه‌های قدیمی غیرقابل سکنی و بنای عمارت‌اتی بجای آنها واجب‌تر است یا ساختن ایستگاه‌های راه‌آهنی که در هیچ جای دنیا نظیر ندارد؟ تهیه مسکن کافی به طوری که مردم راحت زندگی کنند واجب‌تر است یا ساختن آسمان‌خراش‌که طبیعتاً ساختمان مخارج آن از عمارت چندطبقه خیلی سنگینتر است؟

در این مورد هم فقط یک جواب به‌ذهن می‌رسد، و آن این است که سعی دولت‌شوروی در این بوده که با شروع اصلاحات شهرسازی، اولین اصلاحات را در جاهایی به عمل آورده که اثر تبلیغاتی و روحی زیادی چه در خود مردم شوروی و چه در خارجیها داشته باشد، اعم از خارجیها بی که خودشان به شوروی می‌آیند یا آنها که عکس‌های شهرها و عمارت‌ها در روزنامه‌ها و مجلات می‌بینند.

بدین ترتیب مرکز شهر مسکو که به عنوان پایتخت شوروی

مورد نظر همه است به صورت بزرگترین و زیباترین پایتختهای دنیا درآمد. و بغير از بناهایی که از نظر اهمیت تاریخی حفظ شده‌اند، ساختمانهای عظیم در آن سر به فلک می‌کشد. باز هم در همین شهر مسکو، ایستگاههای راه‌آهنی ساخته شده که شهرت جهانی پیدا کرده است. مخصوصاً در خصوص این ایستگاههای مترو، منظور تبلیغاتی دولت شوروی خیلی روشن است، زیرا هر مهمان خارجی را که به مسکو می‌رسد، از شاه و رئیس جمهوری گرفته تا نمایندگانی در یک کنفرانس جوانان، همه را به تماشای مترو می‌برند، درحالی که در هیچ‌جا در دنیا رسم نیست که یک مهمان عالیقدر خارجی و یک رئیس مملکت را به تماشای چنین محلی ببرند و قطعاً در تاریخ پذیرایی‌های کشورهای فرانسه و انگلیس و آلمان و آمریکا سابقه ندارد که شاه یا رئیس جمهوری را به متروی پاریس یا لندن و یا نیویورک برده باشند.

در تعقیب همین سیاست، فعالیت‌های شهرسازی در نقاط و شهرهایی که شهرت بین‌المللی پیدا کرده خیلی تشدید یافته است. مثلاً استالینگراد که طی جنگ با خاک یکسان شد، ظرف چهار پنج سال به صورت یک شهر مدرن و زیبا دوباره تولد یافت و حتی در نزدیکی آن یک شهر کاملاً «جدید‌الولاده» نیز ساختند.

از یک نظر، ایراد چندانی به این سیاست شهرسازی شوروی نمی‌توان گرفت، زیرا به هر حال اصلاحات شهرسازی از یک جایی باید شروع شود. حالا چرا این اصلاحات از جایی شروع نشود که اثر تبلیغات زیادی هم داشته باشد؟ و اگر در این برنامه بعضی جاهای هم (مثل متروی مسکو) فقط به منظور تبلیغاتی ساخته شود منعکس فراوان تبلیغاتش به خرج گزافش می‌ارزد.

ولی فقط درمورد انتخاب محل شروع اصلاحات نیست که «مالک کل» بودن دولت معلوم می‌شود، و این نکته از یک جنبه دیگر شهرسازی نیز کاملاً هویداست، و آن موضوع «مکتب معماری» و نوع و «استیل» است.

در هر کشوری غیر از شوروی و ممالک کمونیستی شمامسافرت کنید، عمارتی از انواع مختلف و با «استیل»‌های مختلف ملاحظه می‌کنید. در دنیا چند معمار درجه یک وجود دارند که در فن خود نابغه هستند از قبیل «لوکوربوزیه» فرانسوی و «فرنک لوید رایت» آمریکایی. در هر کشوری نیز چند مهندس معمار درجه یک و صدھا مهندس معمار دیگر وجود دارد. هر کدام از این معمارها تابع مکتب یکی از «نابغه‌ها»

هستند و همیشه سلیقهٔ شخصی خود را نیز برآن مکتب می‌افزایند. در هریک از شهرهای اروپا و آمریکا و آسیا که کسی بخواهد خانه یا عمارتی بسازد خود را با صدها نقشه مختلف رو برو می‌بیند و باز هم بر حسب سلیقهٔ شخصیش یکی از آنها را انتخاب می‌کند. بدین ترتیب وقتی شما در شهرهای آسیا و آمریکا و اروپا گردش می‌کنید هزاران خانه از انواع مختلف و با «استیل»‌های گوناگون می‌بینید. برای مثال کافی است همین تهران خودمان را ذکر کنیم که هم‌اکنون در کنار خانه‌های موقر و کلاسیک هم خانه‌هایی می‌بینید که در نظر اول به چشم غیرآشنای مسخره و رویایی می‌آید، و هم خانه‌هایی که صاحبان آنها عمدتاً به سبک معماری عهد صفوی ساخته‌اند.

ولی در شوروی مانک فقط یکی است، و این یکی هم «سیاست معماری» دارد. بنابراین تا فلان معمار بزرگ فلان نقشه را ریخت فوراً ساختمانی بر طبق سلیقه او در شوروی به هوا نمی‌رود، و تا یک نوع ساختمان «مد شد» نظایر آن در شوروی پیدا نمی‌شود.

در معماری نیز مانند نقاشی و سایر رشته‌های هنری، دولت شوروی سیاست مخصوصی دارد و بنابراین تمام ساختمانهای شوروی را بر طبق آن سیاست می‌سازد. البته منظور این نیست که تمام عمارتها و ساختمانهای شوروی یکدست و شبیه یکدیگرند، نه، بلکه تعدادی اصول است که در همه آنها رعایت شده است.

رویه‌رفته ساختمانهای جدید شوروی همه در نوع خود زیبا و مخصوصاً خیلی با جلال و شکوه هستند. علاقه مخصوصی که روسها طبیعتاً به جلال و شکوه دارند مخصوصاً از ستونهای متعدد و عظیم بنایها و چلچراغهای عظیم و زیبایی که از همه سقفهای عمارات جدید آویزان است دیده می‌شود.

حالا که تا حدی وضع شهرهای شوروی روشن شد ببینیم مردمانی که در این شهرها زندگی می‌کنند چگونه‌اند و چه قیافه‌هایی دارند.

هر دم

ساکت و آرام نشسته بودیم و اطرافمان را تماشا می‌کردیم. گاهی یک قیافه مغولی با لباس مخصوصش جلب توجه مارا می‌کرد، گاهی یک زن ازبک با موهای تابیده‌اش، گاهی یک ژنرال با زرق و برق لباسش، و گاهی یک چهره معمولی روسی بالباس نسبتاً مرتبش که علامت اشتغال به حرفه‌ای از قبل پزشکی یا مهندسی یا استادی دانشگاه بود.

صف پشت‌صف، و هر صفحه مرکب از هفتاد و هشتاد نفر، این اشخاص در کنار هم و پشت سرهم نشسته بودند و هیچیک کلمه‌ای بر زبان نمی‌آوردند و نظم تالار را بهم نمی‌زدند. اگر یادمان می‌رفت که اینجا کجا است، حق داشتیم تعجب کنیم که چه تصادف خارق العاده‌ای یا چه اتفاق مضحکی سبب شده است که این اشخاص که ظاهراً باهم هیچ‌وجه مشترکی ندارند و شاید غالب آنها نتوانند نیم ساعت با یکدیگر به سر آوردن، در یک محل و زیر یک طاق جمع شده‌اند و در کنار یکدیگر نشسته‌اند.

ولی تعجبی نمی‌کردیم، زیرا می‌دانستیم اینجا شورای عالی اتحاد جماهیر شوروی، یعنی مجلس آن کشور است. و نمایندگان مجلس از چهارگوشہ کشور، از سیبری گرفته تا ارمنستان، و از تاجیکستان و ترکمنستان گرفته تا استونی و لتونی، اینجا جمع شده‌اند تا درباره امور مملکت «بحث» کنند، «انتقاد» کنند، و سرانجام به قوانینی که دولت پیشنهاد می‌کند «رأی» بدهند. در حقیقت اینها (اقلاً از نظر دولت شوروی و حزب کمونیست) شایسته‌ترین افراد کشور هستند که نمایندگی کلیه هموطنها و هم‌نظرادهای خود را به عهده گرفته‌اند.

رو بروی ما، طرف دست راست، شاهنشاه و شهبانو در لژ مخصوصی نشسته بودند. طرف دست چپ، نخست وزیر کره شمالی نشسته بود که روز قبل وارد مسکو شده بود. وسط هم هیئت رئیسه مجلس نشسته بودند. چیزی نگذشت که اعضای دولت، بولگانین، میکویان، مالنکوف،

مولوتف، کاگانویچ و سایرین وارد شدند و جلسه رسمی آغاز گردید.

رئیس مجلس پشت تریبون رفت و طی نطق کوتاهی اعلام کرد که شاهنشاه و شهبانوی ایران مهمان ارجمند شوروی در تالار جلسه هستند. نمایندگان و هیئت رئیسه و هیئت دولت از جای برخاسته و چندین دقیقه دست زدند.

بعد، رئیس مجلس اعلام کرد که نخست وزیر کره شمالی مهمان ارجمند شوروی در تالار جلسه است. نمایندگان، هیئت رئیسه و هیئت دولت از جای برخاستند و چندین دقیقه دست زدند.

در حقیقت برای نمایندگان تفاوتی نمی کند که «مهمان ارجمندی» که در تالار است، یا آدمگایی که در باره او صحبت می شود، پادشاه یک کشور مشروطه است یا نخست وزیر یک کشور کمونیستی یا دیکتاتور یک مملکت فاشیستی. مهم این است که به آن پادشاه، به آن نخست وزیر، یا به آن دیکتاتور، دولت شوروی و «پولیت بورو» چه «لقبی» می دهند. اگر لقب «مهمان ارجمند» دادند، همه بر می خیزند و دست می زنند، اگر لقب «دشمن کشور شوراها» یا «دشمن صلح» دادند، همه بر می خیزند و مرده باد و نابود باد می گویند.

تصور می کنم برای نشان دادن «روحیه سیاسی، اجتماعی» و «عکس العملهای سیاسی و اجتماعی» مردم شوروی، همین جلسه شورای عالی شوروی بهترین نمونه باشد.

درست چند ماه قبل از ورود ما به شوروی صحنه هایی در مجالس رسمی و خیابانهای شهرهای شوروی به وجود آمده بود که به طرز روشنی این نکته را ثابت می کرد. این صحنه ها به مناسبت ورود مارشال تیتو رئیس جمهوری یوگسلاوی به وجود آمده بود. هجوم مردم برای دیدن او به حدی بود که همه و حتی خود زمامداران شوروی را به تعجب انداخت. در یک مورد، فشار و اشتیاق جمعیت به طوری بود که تیتو برای احتراز از خطرات احتمالی، به یک معازه پناه برد و آنقدر آنجا ماند تا ترتیبات مخصوصی برای حرکت او داده شد.

این تیتو همان تیتو بی بود که دولت شوروی تا چندی قبل به او لقب «خائن به سوسیالیسم» و «نوکر امپریالیسم» می داد و در سراسر شوروی کسی حتی نام او را بر زبان نمی آورد مگر موقعی که می خواست به او حمله شدیدی بکند.

کسی که در شوروی سفر می کند شاید بیش از هر چیز، بیش

از میل به پی بردن به قدرت صنعتی و کشاورزی شوروی، بیش از کنگکاوی نسبت به سازمانهای سیاسی و اجتماعی شوروی، اشتیاق دارد که بتواند به این سؤال جواب دهد: «مردم شوروی چگونه مردمی هستند؟ خوشبختند؟ بدبوختند؟ ناراحتند؟» و در جواب این سؤال، اولین نکته‌ای که توجهش را جلب می‌کند همین اطاعت بی‌چون و چرا، قاطع و کورکورانه مردم نسبت به اوامر دولت و تمایلات دولت است.

کسی که به محیط‌های دیگری عادت کرده باشد (چه در کشورهای مترقبی اروپا و امریکا و چه در کشورهای عقب‌مانده آسیا یی) این نکته را بلا فاصله متوجه می‌شود، و آنوقت پیش خود حساب می‌کند که در چنین محیطی نه تنها خوشبختی محال است، بلکه زندگی روزمره نیز غیرقابل تحمل می‌شود. اینجا تازه اول تعجب مسافر است.

از اطاق ناهارخوری مخصوصی که ما در مهمناخانه «ساویتسکایا» در مسکو داشتیم، شبها نظری به رستوران مهمناخانه که درست زیر پای ما بود می‌انداختیم. آنجا مردم نشسته بودند. یک میز چند مرد بودند، که معلوم بود رفقاً یی هستند که برای یک شب خوشی باهم بیرون آمدند، یک میز یک مرد مسن و یک زن مسن با دو سه دختر بچه، که معلوم بود خانواده‌ای هستند که گاهگاهی برای صرف شام و تفریح به رستوران می‌آمدند، یک میز یک دختر و یک پسر جوان که چشم به چشم هم می‌دوختند و گاهی دست یکدیگر را در دست می‌گرفتند، که معلوم بود قلبشان از شوق عشق در طیش است. همه اینها می‌گفتند، می‌خندیدند، شوخی می‌کردند، جیغ و داد بیرون می‌رفتند.

مسافر خارجی اینها را می‌بیند و تعجب می‌کند. البته می‌داند که گذراندن چنین شبی در چنین محلی در حدود امکانات همه مردم شوروی نیست. یک کارگر معمولی که از ششصد تا هشتصد روبل درماه حقوق می‌گیرد نمی‌تواند یک شب دویست یا سیصد یا چهارصد روبل پول یک میز بدهد. حتی کارمند متوسط دولت هم با ماهی هزار و چهارصد و یا پانصد روبل حقوقش، کمتر می‌تواند اجازه چنین خرج گزافی را به خود بدهد. گذراندن چنین شبی از مزایای «برگزیدگان رژیم» است که به نوعی از انواع درآمدهای فوق العاده دارند.

ولی بهر حال، همین «برگزیدگان» هم از لحاظ لباس ناسایرین

یکسانند، و مقید به اطاعت محض از دولت و حزب کمونیست، با چنین انقیاد دائمی و غیرقابل احترازی که حتی تا توی تختخواب هم به دنبال می آید، چگونه می توان اینطور گفت و شنید و خنده دید و شوخی کرد؟

تعجب مسافر خارجی وقتی به حد اکثر می رسد که به تدریج دقیقتر می شود و به جزئیات زندگی یک فرد شوروی توجه بیشتری می کند.

یک فرد شوروی ابدآ حق مسافرت به خارج از کشور را ندارد و حتی به چنین فکری نمی افتد. در داخل کشور هم بهر شهری می خواهد برود باید با اجازه مخصوص دولت و با اطلاع کامل دولت باشد. ترقی و پیشرفت او در هر حرفه ای که دارد فقط و فقط منوط به دولت و نظر دولت به اوست.

یک فرد شوروی یک روزنامه خارجی نمی خواند، یک کتاب خارجی (مگر آنها یی که دولت صلاح می داندو ترجمه می کند) نمی خواند، از هیچ خبر و واقعه ای مطلع نمی شود مگر به اندازه ای و به شکلی که دولت بخواهد و در روزنامه ها و در رادیو عرضه شود.

یک فرد شوروی حق ندارد کارش را به میل خودش عوض کند، یا بگوید حالا تا چندی می خواهم کار نکنم و بهده بروم یا کنج اطاقم بیفتم، و یا بگوید از مسکو سیر شده ام و می خواهم مدتی در لینینگراد کار کنم.

به آن محیط سیاسی و اجتماعی، این وضع زندگی خصوصی و شخصی هم ضمیمه می شود، و آنوقت مسافر خارجی با توجه به این مطالبی که می داند، از مناظری که می بیند حیران و مبهوت می گردد. زیرا نه تنها مردان و زنان و دختران و پسران جوانی که در رستوران هستند خوشی می کنند و قوهه می زنند، بلکه در خیابانها و کوچه ها و مغازه ها هم علامات بد بختی عمیقی در قیافه مردم عادی دیده نمی شود. البته جوش و خروش جمعیته های پاریس و رم و هامبورگ و نیویورک در مردم دیده نمی شود، و مردم مسکو و سایر شهرهای شوروی خیلی آرامتر به نظر می رسند. ولی این آرامی بهیچوجه علامات بد بختی و ناراحتی را ندارد.

مردم در خیابانها راه می روند، در مغازه ها خرید می کنند، در کنار دستگاه های بستنی فروشی بستنی می خورند، گاهی به دوستی بر می خورند و سلام و علیک و احوال پرسی می کنند. لباس شان، چه زن و چه مرد، با اینکه خالی از شیکی است، مناسب است، و در میان

آنها لباسهای بر زرق و برق افسران و لباسهای ملوس بچه‌ها بر جستگی مخصوصی دارد. مردمی هستند که تا آنجاکه چشم می‌بیند به زندگی عادی و معمولی اشتغال دارند.

این معما را چگونه می‌توان حل کرد؟ و اطلاع از محدودیتهای شدید و غیرقابل تحمل مردم، و تماسای قیافه‌های عادی و کم‌پیش راحت و گاهی خوشحال و خوشبخت آنان راچگونه می‌توان باهم آشتنی داد؟

آیا باید نتیجه‌گرفت که رژیم در شوروی طی چهل سال حکومت خود توanstه است تا این اندازه در روحیه مردم نفوذ کند و در حقیقت بر غرایز بشری و بر طبیعت بشری فایق آید؟ آیا رژیم شوروی توanstه است محدودیتها براکه طبیعتاً برای هر فرد انسانی تحمل ناپذیر است برای افراد شوروی عادی کند؟

اگر اینطور باشد، و اگر نتیجه بگیریم که مردم شوروی با وضع فعلی، مردم خوشبختی هستند، آنوقت یک سؤال دیگر، یک سؤال خیلی مهم دیگر، پیش می‌آید.

این سؤال این است که اگر اینطور است پس چرا دولت شوروی بین مردم خود و مسافرین خارجی و دنیای خارج بطور کلی، چنین پرده واقعاً آهنینی کشیده است؟ چرا به مردم شوروی اجازه داده نمی‌شود که اقلاب خارجیانی که به شوروی می‌آیند آمیزش داشته باشند؟ چرا تاکنون حتی یک نفر خارجی، چه دیپلمات، چه روزنامه‌نگار، چه تاجر، موفق نشده است به خانه یک فرد شوروی برود، با او دوستانه و دور از جنجال سیاست‌گفتگو کند، اشکالات زندگی خود را برای او بگوید و اشکالات زندگی او را بشنود؟

در مسکو (یا در لینینگراد، یا در کیف یا در تاشکند فرقی نمی‌کند) اگر یک خارجی بخواهد در رستوران یا کافه یا خیابان یا مغازه، با یک فرد شوروی سر صحبت را باز کند، باسکوت محض او روبرو می‌شود، و محال است که بتواند حتی دو جمله با او رد و بدل کند. در خارج از شوروی نیز مأمورین خود دولت شوروی (که قطعاً مورد کمال اطمینان دولت هستند) هیچ وقت تنها به ملاقات کسی یا برای شرکت در ضيافتی نمی‌رودند، و همیشه و در همه ملاقات‌ها و در همه ضيافت‌ها دونفر باهم می‌آیند.

بدین ترتیب است که تماس با مردم شوروی، چه با مأمورین رسمی و چه با خود مردم فقط به طور دسته‌جمعی، آنهم به‌طور «پیش‌بینی» شده و «قرارگذاشته» می‌سر است. مثلاً یک روزنامه‌نگار

خارجی که با اجازه خود دولت‌شوروی به مسکو آمده است و می‌خواهد با کارگران شوروی تماس پیدا کند و از احوال آنها جویا شود باید این درخواست خود را به وزارت امور خارجه شوروی بدهد و وزارت خارجه (اگر موافقت کند) جواب می‌دهد که: «بسیار خوب، ترتیب کار را خواهیم داد». ترتیب کار این است که یک یا دو یا سه کارگر که خود وزارت خارجه انتخاب کرده در یک محل رسمی حاضر می‌شوند، یک یا دو مأمور وزارت خارجه هم در جلسه حضور دارند، و در چنین محیطی روزنامه نگار خارجی، با کارگر شوروی «تماس» می‌گیرد. همینطور است ترتیب ملاقات با کشاورزان، نویسنده‌گان، روزنامه‌نویسان، هنرمندان وغیره. حتی بازدیدهای «دوستانه» کمونیستهای خارجی، در شوروی نیز زیاد از این ترتیب منحرف نمی‌شود و همیشه همه‌چیز «پیش‌بینی شده» و «قرار گذاشته» است.

این احتیاطات فوق العاده را چگونه می‌توان با «راحتی» و «خوبیختی» مردم آشتنی داد؟

بدین ترتیب نگارنده با همه کوششی که برای درک حقیقت کرده است به سوالی که در آغاز این مقاله به عمل آمد، یعنی: «مردم شوروی خوبیختند یا بدیخت؟ و راحت یا ناراحت؟، متأسفانه نمی‌تواند جواب قطعی بدهد. این جواب را فقط مردم شوروی و افراد شوروی می‌توانند بدهند، و یک خارجی فقط با آمیزش با آنها و با گفتگوی آنها می‌تواند به این نکته پی ببرد.

متأسفانه در خانه‌های مردم شوروی، مانند در دل زاهد به روی جیوه دنیا، به روی همه خارجیان بسته است، و متأسفانه دهان مردم شوروی، مانند دهان ابوالهول، در مقابل خارجیان با سکوت منجمدی بسته می‌شود.

۱۲

سطح زندگی

وقتی بازدید شهراهای شوروی به پایان رسید در مراجعت به مسکو دو سه روزی باز در آن شهر اقامت داشتیم. در این دو سه روز، برنامه رسمی زیادی در کار نبود و ما به فکر افتادیم هم گردشها باید در شهر بکنیم و هم سوقاتهای کوچکی بخریم.

هنوز به دو سه مغازه بیشتر سرفزده و قیمت چهار پنج جنس را بیشتر سؤال نکرده بودیم که وحشت‌زده عقب‌نشینی کردیم و هر گونه خریدی را، هر قدر هم کوچک باشد، کار بسیار مشکلی دیدیم: یک شیشه کوچک اودکلن ۱۲۰ تومان، یک مجسمه کوچک چینی (اسب، سگ، گربه) ۱۵۰ تومان، یک جفت کفش خیلی معمولی ۵۰۰ تومان، و یک قوطی سیگار رومیزی ۴۰۰ تومان.

این احساس عمومی است که هر مسافر خارجی با سؤال کردن قیمت اجناس در مغازه‌های شوروی به آن دچار می‌شود. فکری که بلا فاصله پس از این احساس دست می‌دهد این است که «پس مردم شوروی چه می‌کنند؟ حقوق و دستمزدها در شوروی به چه اندازه است که قدرت مقابله با این قیمت‌ها را داشته باشد؟»

در تعقیب این فکر، چه نگارنده و چه عده دیگری از همراهان در صدد برآمدیم تحقیقاتی در این باره بکنیم و به راز قیمت‌ها و مزدهای شوروی پی‌بریم.

متأسفانه رویه استماری که دولت شوروی به طور کلی دارد در این مورد نیز موانع صعب‌العبوری برای کسب اطلاعات دقیق و صحیح و روشن به وجود آورده است. بدین معنی که قاعده‌تا آسانترین راه برای پی‌بردن به میزان قیمت‌ها و مزدها در شوروی این است که انسان فهرست مزدها و قیمت‌ها را از اداره یا مؤسسه مربوط بخواهد و با یک مطالعه اجمالی، به حقیقت امر پی‌برد. ولی دولت شوروی هیچگونه آماری در این باره منتشر نکرده است و نمی‌کند، و بنابراین چون هیچ منبع اطلاع دقیقی وجود ندارد هر کسی بخواهد به این مطالب پی‌برد باید شخصاً به تحقیق پردازد و از وسائلی که در دسترس دارد برای انجام تحقیقات استفاده کند.

برای پی بردن به قیمتها، خوشبختانه منابع اطلاع آسانی وجود دارد که هر لحظه می‌توان به آنها مراجعه کرد. یعنی کافی است سری به یک کفاسی، یک قصابی، یک خرازی، یک عطاری و نظایر آن بزنیم و قیمتها را بپرسیم و یا بر روی اتیکتها ببینیم. ولی مسئله مهم، که بدون پی بردن به آن دانستن قیمتها هیچ فایده‌ای ندارد، دانستن میزان دستمزدها و درآمدها است. در این مورد ما به تنها منبعی که در دسترسمان بود مراجعه کردیم، یعنی از میزان و مهمندaran خواهش کردیم که اطلاعاتی در این باره به ما بدهند.

بنابراین اطلاعاتی که در این فصل به نظر خوانندگان می‌رسد از لحاظ قیمتها براساس قیمت مغازه‌ها، و از لحاظ دستمزد و درآمد براساس اطلاعاتی است که از آشنایان شوروی خود به دست آورده‌یم. در جواب این سؤال که «حداقل درآمد در شوروی به چه اندازه است» ارقام ششصد تا هشتصد روبل را در ماه برای ما ذکر کردند. برطبق قیمت اسعار رسمی دولت شوروی، هر روبل بیست ریال است و بنابراین حداقل حقوق در شوروی بین هزار و دویست تا هزار و شصت و سیصد تومان می‌شود. ولی در جلسه شورایعالی که شرکت کردیم بولگانین در ضمن گزارش خود درباره بازنیستگی، حقوقهای ماهی سیصد روبل و چهارصد روبل، یعنی ششصد تومان و هشتصد تومان، را نیز ذکر کرد، و معلوم بود که عده زیادی در شوروی چنین حقوقهایی می‌گیرند که در گزارش رسمی نخستوزیر، ذکر آن می‌رود.

ولی بهر حال، میزان را همان ششصد روبل، یعنی هزار و دویست تومان بگیریم که آشنایان روسی ما به ما دادند. این حداقل حقوق، یعنی دستمزدی است که یک کارگر معمولی شوروی که دارای تخصصی نیست می‌گیرد. کارگران به نسبتی که در کار خود سابقه پیدا کنند و دارای تخصصی شوند اضافه حقوق دریافت می‌دارند و بدین ترتیب ممکن است حقوق ماهیانه آنها به هزار الى هزار و دویست روبل یعنی دوهزار الى دوهزار و چهارصد تومان برسد. تعداد محدودی از کارگران نیز هستند که می‌توان آنانرا «اشراف کارگران شوروی» نامید. اینها همان کارگرانی هستند که «ستاخانویست» لقب یافته و شهرت جهانی پیدا کرده‌اند. ستاخانویستها کارگرانی هستند که در رشته خود استعداد فوق العاده نشان داده و با پیدا کردن روشهای مخصوصی و با ایجاد

اصلاحاتی در وسائل کار، توانسته‌اند میزان تولید را به مقدار قابل ملاحظه‌ای بالا ببرند. کارگری که به مقام «ستاناخانویستی» برسرد دستمزد بیشتری دریافت می‌دارد که در بعضی موارد ممکن است به اندازه حقوق مهندسین بشود. حقوق سtanاخانویست‌ها بین هزار و پانصد تا دوهزار روبل است. البته عده اینها خیلی محدود است و از یک الی دو درصد عده کل کارگران تجاوز نمی‌کند.

و اما کارمندان ادارات با ماهی نه صد الی هزار روبل، یعنی هزار و هشتصد تا دوهزار تومان شروع به کار می‌کنند و ترقیات معمولی، حقوق آنها را تا سه الی چهار هزار تومان می‌رسانند. وصول به مقامات عالی دولتی مطلب دیگری است که شاغلان آن مقامات را جزو حقوق بگیرهای درجه اول کشور قرار می‌دهد.

در شوروی توجه مخصوصی به صاحبان تخصص از قبیل اطباء و مهندسین می‌شود و میزان حقوق آنها به اندازه قابل ملاحظه‌ای بیشتر از دو طبقه فوق الذکر است. شاغلین این مشاغل از ماهی هزار و پانصد الی دوهزار روبل (سه تا چهار هزار تومان) شروع می‌کنند و طی ده دوازده سال در صورتیکه استعدادی از خود نشان بدهنند می‌توانند به حقوقهای ماهی ده الی پانزده هزار تومان برسند. در موارد استثنایی که مخصوصاً مهندسین ابتکارات فوق العاده‌ای بگند حقوقشان به بیست الی بیست و پنج هزار تومان هم ممکن است برسرد.

گلهای سرسبد جامعه شوروی، نویسنده‌گان، موسیقی‌دانان، هنریشگان و هنرمندان بطور کلی هستند که وقتی به اوج شهرت و مقام خود رسیدند از زندگی مرفرمی برخوردار می‌شوند و می‌توانند در آپارتمانهای بزرگ و راحتی زندگی کنند و اتوبیل قشنگی داشته باشند و لباسهای متعددی برای خود و خانواده‌شان فراهم کنند.

ولی درباره این دسته آخری بطور خصوصی، و برای سایر طبقاتی که فوقاً ذکر کردیم بطور عموم، به یک نکته بسیار مهم و اساسی باید توجه کرد که اگر اهمیتش و تأثیرش در ترقی آنها، بیش از استعداد و قابلیت ذاتی و نتیجه کارشان نباشد، مسلماً کمتر از آن نیست. این نکته مهم و اساسی، میزان علاقه و وفاداری و ایمان آنها به حزب کمونیست و دولت شوروی و بطور کلی دستگاه حاکمه، و از طرف دیگر نظر و عقیده حزب کمونیست و دولت و دستگاه حاکمه نسبت به آنها است.

به طور کلی می‌توان گفت که در شوروی هر کسی که به نوعی

از انواع از «توده» و از «جمعیت» خارج شود و «برجستگی» پیدا کند، خواه به عنوان سرکارگری، خواه به عنوان ریاست یک اداره، و خواه به عنوان مهندسی، بلافاصله پرونده سیاسی او که در زمان گمنامیش نیز مورد توجه و مطانعه بوده، جنبه اساسی و حیاتی پیدا می‌کند، و کسی که خواهان پیشرفت و ترقی است ناگزیر است به همان اندازه‌ای که استعداد در کار خود نشان می‌دهد، ایمان و عقیده بی‌چون و چرا و کورکورانه‌ای نیز نسبت به حزب و دولت نشان دهد.

در مورد نویسنده‌گان و شعراء و موسیقی‌دانان و نقاشان و هنرپیشگان که در حقیقت باید با آثار خود، چه رمان باشد، و چه ماجرسمه، چه سنتوفونی باشد و چه نمایشنامه، بلندگوی حزب و دولت باشند و مردم را به ایمان و وفاداری به دستگاه حکومتی دعوت و تشویق کنند، این مسئله، مسئله پرونده سیاسی، باز هم مهمتر و حیاتی‌تر می‌شود، و در زندگی آنها و پیشرفت آنها و درآمد آنها خیلی مؤثرتر است. هنرمندان شوروی رویه‌هرفت‌هه در حکم اعضای هیئت مدیره یک اداره تبلیغات عظیم هستند، و دولت شوروی و حزب کمونیست اگر به دستگاه تبلیغاتی خود توجه نکند به چه دستگاهی توجه کند؟ واضح است که در مورد هنرمندان، درباره بلندگویان، هم تشویق باید جالبتر و درخشان‌تر باشد، و هم دقیق و سختگیری بیشتر و موشکاف‌تر. شاید خوانندگان فراموش نکرده باشند که چند سال قبل در زمان حکومت ستالین «ژدانف» که عضو «پولیت برو» و از نزدیکان استالین بود ناگهان با نقطه‌نهادی مبارزه دامنه‌داری را علیه عده‌ای از نویسنده‌گان و هنرمندان شروع کرد، و بلافاصله، گذشته از همه اقدامات دیگری که کسی از آنها خبر ندارد، کلیه آثار این نویسنده‌گان و هنرمندان از کتابفروشیها و کتابخانه‌ها و نمایشگاه‌ها و تأثیرها به طرز برق‌آسا یی ناپدید گردید. بدین ترتیب ملاحظه می‌شود که پیشرفت، و در نتیجه میزان درآمد، در شوروی بر اساس دو عامل قرار گرفته است یکی خود کار، و دیگری میزان علاقه و ایمان به حزب و دولت.

این بود رویه‌هرفت‌هه انواع درآمدها در شوروی و در جاتی که هر یک از این انواع دارد. به طوری که ملاحظه شد صرفنظر از «درآمدهای بزرگ»، که صاحبان آنها حتی پنج درصد مردم شوروی را هم تشکیل نمی‌دهند، درآمد مردم معمولی شوروی (بشر طی که ارقام رسمی ذکر شده در مجلس به وسیله نخست‌وزیر شوروی را نیز

ناشنيده بگيريم) بين ششصد تا هزار و پانصد روبل است، يعني
قاطبه کارگران و کشاورزان سوروي چنین درآمدهای دارندو کارمندان
دولت نيز لااقل در هفت هشت سال اول خدمت خود از اين بيشتر
نمی گيرند.

حالا بيايم اين درآمدها را با قيمت اجناس مقاييسه کنيم.
اين است فهرست قيمت قسمتی از اجناس که رویهم نموداري
از کلیه قيمتها به دست می دهد:

خواربار

(قيمتهاي که ذکر می شود قيمت يك کيلو از جنس است بغیر از
شیر و روغن نباتی که به ليتر است و پرتقال و تخم مرغ که از
قرار هر دانه ذکر شده است)

نوع جنس	قيمت به روبل	قيمت به ریال	
نان سیاه	۱/۷۰	۳۴	
نان سفید	۸	از ۶۰ تا ۱۶۰	
شیر	۳/۵۰	۷۵	
تخم مرغ	۱	۲۰	
کره	۳۸ تا ۲۵	از ۵۰۰ تا ۷۶۰	
روغن نباتی	۳۰	۶۰۰	
پنیر	۴۵ تا ۲۳	از ۴۶۰ تا ۹۰۰	
قند	۱۲	۲۴۰	
گوشت گاو درجه يك	۲۸	۵۶۰	
گوشت گاو درجه دو	۱۵	۳۰۰	
گوشت گوسفند	۱۶	۲۲۰	
مرغ	۱۷	۳۴۰	
ماهی	۸	۱۶	
هویج	۱/۳۰	۲۶	
سیب زمینی	۱	۲۰	
برنج	۱۴	۲۸۰	
سیب	۲۰	۴۰۰	
پرتقال	۲/۵۰	۵۰	

پوشش

(در مورد پارچه هر متری، در مورد لباس و بقیه هر دست یا هر عدد، و در مورد کفش و جوراب هر جفت)

به ریال	به روبل	
۱۲۰۰	۶۰	پارچه ریون
۱۶۰۰	۸۰	» پشمی
۴۲۰	۲۱	» پنبه‌ای
۱۰۰	۵	جوراب پنبه‌ای
۴۰۰	۲۰	» زنانه نایلون
۲۰۰۰۰	۱۰۰۰	یک دست لباس مردانه
۳۰۰۰	۱۵۰	پیراهن پنبه‌ای زنانه
۵۰۰۰	۲۵۰	کفش چرمی عادی
۸۰۰	۴۰	کلاه «فوتر» زنانه
۱۸۰۰	۹۰	مردانه » »

محصولات صنعتی

۱۵۰۰۰	۷۵۰	دوچرخه
۸۰۰۰	۴۰۰	درشکه بچه
۳۲۰	۱۶	دیک آلومینیم
۱۶۰	۸	فنجان و نعلبکی
۸۰۰۰۰	۴۰۰۰	یخچال برقی

اتومبیل

۲۰۰۰۰۰	۱۰۰۰۰	اتومبیل کوچک
۴۰۰۰۰۰	۲۰۰۰۰	» متوسط
۱۴۰۰۰۰۰	۷۰۰۰۰	» بزرگ

این بود نموداری از وضع قیمتها در شوروی. با توجه به میزان درآمدها در شوروی و مراجعته به این فهرست، مقدار زیادی از وحشتی که در اولین برخورد با قیمت‌های شوروی، در مسافر خارجی تولید می‌شود، کاسته می‌گردد. به آن احساس اولیه نامی جز وحشت نمی‌توان داد، درحالی که پس از مطالعه و مقایسه مزدها و قیمت‌ها، موضوع اقلاً قابل مذاقه و تحقیق می‌شود. البته بازهم به طوری که ملاحظه می‌کنید زندگی در شوروی

خیلی گران است. یک کارگر متوسط شوروی که ماهی هزار و ششصد یا هزار و هشتصد تومان می‌گیرد باید تقریباً ثلث دستمزد ماهانه خود را برای خرید یک جفت کفش، یا تمام دستمزد یک روزش را برای یک کیلو گوشت خوب (و نصف آنرا برای خرید یک کیلو گوشت درجه دو)، یا بیش از یک ثلث دستمزد یک روز را برای یک کیلو قند بدهد، و بالاخره حقوق یکماهش برای خرید یک دست لباس معمولی کافی نیست.

برای کارمندان دولت زندگی کمی آسانتر است، کارگران «ستاخانویست» و اطباء و مهندسین زندگی نسبتاً مرتفع دارند، و عده محدودی که در حقیقت رأس «هرم اجتماعی» شوروی را تشکیل می‌دهند از وسائل تجملی نیز برخوردارند.

با مطالعه قیمت‌ها و مزدهای شوروی، نکته بسیار جالبی توجه هر مسافر خارجی را جلب می‌کند که چه از نظر سیاست عمومی شوروی و چه از نظر «روانشناسی سیاسی» قابل مطالعه است. این نکته، نرخ مصنوعی روبل، یعنی نرخ مصنوعی است که دولت شوروی بر روی ارزهای خارجی گذاشته است.

به طوری که تذکر داده شد قیمت رسمی روبل به پول ایرانی بیست ریال است و همین نرخ است که ما در فهرست‌ها میزان قراردادیم به همین ترتیب قیمت رسمی یک دلار در شوروی چهار روبل است و هر خارجی که بیک بانک شوروی برود در مقابل هر دلار به او چهار روبل می‌دهند.*

این قیمت رسمی که دولت شوروی معین کرده بكلی مصنوعی است و ارزش حقیقی روبل اقلًا ثلث این مبلغ است بدین معنی که در خارج شوروی هر کس می‌تواند روبل را به ثلث این قیمت خریداری کند، و حتی به طوری که اطلاع یافته‌یم در داخله شوروی و مخصوصاً در مسکو یک نوع بازار سیاه محدودی هست که روبل در آن به ثلث قیمت رسمی خرید و فروش می‌شود.

نکته جالب اینجا است که اگر این قیمت حقیقی را میزان قرار بدھیم یکباره قیمت اجنبی در شوروی (البته از نظر خارجیها) به ثلث تنزل می‌کند دیگر یک دست لباس دوهزار تومان نیست بلکه نهصد تومان است، یک جفت کفش پانصد تومان نیست بلکه صد و

* در سال‌های اخیر این نرخ تغییر کرده است و اکنون هر دلار طبق نرخ رسمی تنها معادل ۹۰ کوبک است، یعنی حتی کمتر از یک روبل.

شصت تومان است، و دیگر یک کیلو گوشت پنجه و شش تومان نیست بلکه نوزده تومان است.

با توجه باین نکته، این سؤال پیش می‌آید که دولت شوروی با تعیین این نرخ مصنوعی و گران چه سودی‌می‌برد؟ زیرا آنچه مسلم است دولت شوروی از این نرخ استفاده اقتصادی و مالی قابل ملاحظه‌ای نمی‌برد. معاملات تجاری که شوروی با کشورهای دنیادارد به ناچار باید براساس نرخ حقیقی روبل باشد، والا هیچ کشوری حاضر به داد و ستد با شوروی نمی‌شود تا اجناس را به سه برابر قیمت حقیقی بخرد. به همین جهت است که غالب نزدیک به همه معاملات شوروی با کشورهای دیگر بر اساس تهاوتر، یعنی مبادله جنس با جنس است، که درنتیجه بر اساس قیمت حقیقی اجناس است نه قیمت آنها به روبل. تنها استفاده‌ای که دولت شوروی می‌تواند از این‌کار ببرد خرید ارز چند مأمور رسیم و دیپلمات در شوروی است که آنهم به هیچ‌وجه قابل ملاحظه نیست.

پس دولت شوروی چرا این نرخ مصنوعی را معین کرده است؟ این سؤال مخصوصاً از این جهت به نظر می‌رسد که با تعیین این نرخ مصنوعی دولت شوروی یک لطمہ بزرگ تبلیغاتی به خودمی‌زند. اگر قیمت روبل به نرخ حقیقی‌اش معین شده بود و یک خارجی که در خیابانهای مسکونی قدم می‌زد و قیمت اجناس را نگاه می‌کرد و در ذهن، آنرا به پول‌کشور خود تبدیل می‌نمود دیگر قیمت‌ها تا این اندازه بنظرش عجیب و غریب و وحشتناک نمی‌آمد. مرغ دانه‌ای دوازده تومان دیگر آنطور تویی‌ذوق نمی‌زند، سیب‌کیلویی دوازده یا چهارده تومان دیگر وحشت‌آور نیست. و جوراب نایلون جفتی سی و پنج تومان کم و بیش قابل تحمل است. دولت شوروی می‌توانست این نرخ حقیقی را معین کند، ولطمہ تبلیغاتی به خود نزند، و به زندگی مردم شوروی نیز لطمہ‌ای نزند. زیرا این تفاوت نرخ ارز، از نظر خارجی‌ها مهم است و برای مردم شوروی همیشه نسبت بین درآمد و مخارج همانست که هست.

شاید جواب این معملا را باید درست در همین مطلب آخری جست. بدین معنی که با تعیین نرخ حقیقی روبل فقط قیمت‌ها نیست که به ثلث تنزل می‌کند، بلکه دستمزدها و حقوقها هم عیناً بهمان نسبت پایین می‌آید.

یعنی در آن صورت، درصورتی که روبل را به قیمت حقیقی آن (هفت ریال) حساب کنیم، دیگر کارگر متوسط شوروی ماهی

هزار و شصت تومان نمی‌گیرد، بلکه پانصد و سی تومان می‌گیرد، دیگر کارمندان متوسط دولت سه‌هزار تومان نمی‌گیرند بلکه هزار تومان می‌گیرند، و یک مرتبه حقوق عجیب پانزده هزار تومانی یک مهندس عالیرتبه به پنج هزار تومان تقلیل پیدا می‌کند.

تنها نتیجه منطقی که از این استدلال می‌توان گرفت (با توجه به اینکه دولت شوروی سود مالی و اقتصادی از این نرخ مصنوعی نمی‌برد) این است که آن دولت «شهرت به حقوقهای گزاف» را به «شهرت به قیمت‌های ارزان» (البته ارزان بطور نسبی) ترجیح می‌دهد، و می‌خواهد همه‌جا بگویند مردم شوروی حقوقهای زیاد می‌گیرند، اگر چه پشت سر آن بگویند قیمت‌های شوروی نیز خیلی گران است. دو نکته دیگر هستند که در بحث مزدها و قیمت‌ها در شوروی به آنها نیز باید توجه کرد یکی اینکه تعیین قیمت‌ها در شوروی به هیچوجه شباهتی به تعیین قیمت‌ها در سایر کشورها ندارد، و مربوط به عرضه و تقاضا نیست (مگر اینکه خود دولت این نکته را مورد توجه قرار دهد). قیمت‌ها نیز مانند حقوقها در دست دولت است و هر نرخی را که دولت بخواهد بروی اجناس می‌گذارد. با اینکه به این قدرت مطلق است که طی سالهای پس از جنگ، دولت شوروی چندین بار قیمت اجناس را از ده الی پنجاه درصد (بر حسب اجناس مختلف) پایین آورده و به این ترتیب قیمت بعضی کالاهای نسبت به سابق از نصف هم کمتر شده است. با توجه به قیمت‌های فعلی که ما فوقاً ذکر کردیم معلوم می‌شود که سابق قیمت اجناس از چه قرار بوده است.

نکته دوم این است که مردم شوروی از تسهیلاتی نیز برخوردار می‌شوند که کم و بیش و با تفاوت‌هایی در بسیاری از کشورهای دنیا برای بعضی طبقات مردم برقرار است، از قبیل معالجه مجاني، تحصیل مجاني، کمکها و تخفیفهایی برای مسافرت به نقاط بیلاقی و گذراندن ایام تعطیل، و ایجاد باشگاهها برای ساعات فراغت کارگران و کارمندان، که این آخری را از نظر اهمیتی که دارد در قسمت جداگانه‌ای مورد بحث قرار خواهیم داد.

این بود رویه‌مرفته نموداری از مزدها و قیمت‌ها و سطح زندگی در شوروی.

استراحت و تفریح

یکی از موضوعهای خیلی قابل مطالعه و جالب توجه درشوری، موضوع استراحت و تفریح است. مردم شوروی اوقات فراغت خود را چگونه می‌گذرانند؟ و چه وسایلی برای تفریح و رفع خستگی آنان فراهم شده است.

بد نیست که ابتدا بازدیدی را که از کلوب کارگران یکی از بزرگترین کارخانه‌های شوروی به عمل آورده‌یم شرح دهم. در کارخانه اتومبیل‌سازی استالین (که همانروز بازدید ما اسمش را عوض کرده و آنرا به نام یکی از وزرای صنعت اتومبیل سازی اسم گذاری کرده بودند) وقتی بازدید کارگاه‌ها و کوره‌ها به پایان رسید مدیر «خانه فرهنگ کارگران» به حضور اعلیحضرت معرفی شد و به راهنمایی این شخص بازدید خانه فرهنگ (که همان کلوب کارگران باشد) آغاز گشت.

عمارت «خانه فرهنگ» بسیار عالی و زیبا بود و در آن وسایل مختلفی چه برای تفریح و استراحت کارگران و چه برای نگاهداری اطفال آنان وجود داشت. یک کتابخانه بزرگ، یک سالن زیبا برای سینما و تئاتر، و چندین اطاق برای بازیهای مختلف قسمتی از وسایلی بود که در این باشگاه دیدیم. در یک اطاق، بچه‌های خیلی کوچک پنج شش ساله مشغول تماشای کتابهای مصور و خواندن داستانهای کودکان بودند، در یک اطاق، بچه‌های هشت نه ساله به نقاشی اشتغال داشتند، و در یک اطاق دیگر عده‌ای از کودکان مشغول تجربیات تاریخ طبیعی بودند.

مدیر خانه فرهنگ به حضور اعلیحضرت توضیح می‌داد که بودجه سالیانه خانه فرهنگ سه میلیون روبل است که به وسیله کارخانه پرداخت می‌شود، و بعد در حالی که تبسمی به لب داشت به طور شوخی گفت: «ما خیلی کارهای دیگر هم می‌خواهیم بکنیم، ولی این کارها منوط به این است که این رفیق (رئیس کارخانه را نشان داد) دست از خست بردارد و بودجه بیشتری به ما بدهد، اما معلوم نیست که چه وقتی با درخواستهای ماموافقت خواهد کرد.»

مدیر باشگاه همچنین توضیح داد که خانه فرهنگ سانی چند بار از هنرمندان رادیو مسکو و همچنین رقصاهای آوازه خوانان «بالشوی- تاتر» (بزرگترین مرکز نمایشی شوروی) دعوت می‌کند تا بیاند و برای کارگران نمایش بدهند.

البته همچنانکه گفتیم کارخانه اتومبیل سازی استالین (اسم فعلیش یادم نیست) یکی از بزرگترین کارخانه‌های شوروی است که همین اتومبیلهای لوکس «زیس» را (به اضافه محصولات دیگری از قبیل دوچرخه و سه چرخه و غیره) می‌سازد، و بنابراین تردیدی نیست وسائل و تجهیزات باشگاه آن، مناسب باعظمت کارخانه و درآمد آن است، ویقین است که همه کارخانه‌های شوروی نمی‌توانند مخارج چنین وسائلی را بپردازند. در سفر قبلی نیز که نگارنده به شوروی رفته بود، مارا برای تماشای همین باشگاه بردند، درحالی که در مسکو چندین کارخانه بزرگ و مختلف وجود دارد و همین نکته نشان می‌دهد که این باشگاه برای دولت شوروی یک جنبه تبلیغاتی دارد و همه مهمانان خارجی را به تماشای آن می‌برند. از طرف دیگر چون در هیچیک از کارخانه‌های متعدد دیگری که بازدید کردیم ما را به تماشای باشگاه کارگران آن نبرند هیچ وسیله‌ای در دست نیست که حدس بزنیم یک باشگاه متوسط کارگران در شوروی از چه وسائلی برخوردار است.

ولی بهر حال، یک امر مسلم به نظر می‌رسد و آن این است که دولت شوروی تا آنجا که برنامه‌های تولیدیش اجازه بدهد به تأسیس باشگاه برای کارگران کارخانه‌ها، و همچنین صاحبان حرفه‌های دیگر اقدام می‌کند و باز هم تا آنجا که «صرف» کند در تکمیل وسائل آن می‌کوشد.

دولت شوروی از تأسیس باشگاه‌ها چندین نفع می‌برد و چندین مشکل اجتماعی را با آن می‌گشاید.

یکی از مسائل حیاتی برای مردم شوروی این است که در غالب نزدیک به تمام خانواده‌های شوروی، هم زن و هم‌شوهر کار می‌کنند، و بدین ترتیب مسئله نگاهداری بچه‌ها یکی از مشکلات اساسی هر خانواده‌ایست. با تأسیس باشگاه کارگران، این مشکل فوراً حل می‌شود بدین ترتیب که پدر و مادر همانطور که صبح خودشان سر کار می‌روند بچه‌ها نیز به کارخانه می‌برند و به مسئولین باشگاه می‌سپارند.

از طرف دیگر تأسیس باشگاه‌ها اجازه می‌دهد که کارگران

از وسائلی که هریک به تنها بی بهبودچوچه نمی‌توانند فراهم کنند برخوردار شوند، در اطاقهای نسبتاً بزرگ و بر روی صندلیهای راحت بنشینند و استراحت کنند، به سرگرمیها و بازیهای مختلف پردازنده، و دید و بازدید با همکاران خود را در باشگاه انجام دهند. بالاخره خود «محیط باشگاه» نیز یک کمک خیلی اساسی به انجام هدفهای دولت شوروی و حزب کمونیست می‌کند، و آن این است که باشگاههای کارگران یک وسیله عالی و مؤثر برای تبلیغات حزبی است چنانکه در همین باشگاه کارگران کارخانه استالین که بازدید کردیم هیچ نقطه‌ای نبود که به اطراف چشم بیندازیم و چندین تصویر از رهبران شوروی را نبینیم، و چندین دستور حزبی را با خطوط درشت بر در و دیوار ملاحظه نکنیم. علاوه بر این وسائل تفریح و استراحت مخصوص هرسازمان، دولت شوروی وسائلی نیز بطور عموم در شهرهای بزرگ برای همه اهالی شهر فراهم کرده است.

توضیح آنکه چه در مسکو چه در سایر شهرهای بزرگ شوروی مؤسسه‌ای وجود دارد به نام «پارک کولتور» (پارک فرهنگ) که بیشتر در روزهای یکشنبه و ایام تعطیل مورد استفاده مردم قرار می‌گیرد.

در این پارکها (به نسبت عظمت هریک) انواع و اقسام وسائل تفریح و بازی فراهم است. مثلا در مسکو یک پارک کولتور هست به نام «پارک کولتور گورگی» که از بزرگترین پارکهای کولتور پا یاخت و بنابراین شوروی است.

کسانی که می‌خواهند از این پارک و وسائل آن استفاده کنند ابتدا یک روبل به عنوان ورودیه می‌پردازنند و داخل می‌شوند. در مدخل پارک تابلوی بسیار بزرگی نصب شده و برنامه‌های مختلف آن روز، ساعت به ساعت بر روی آن نوشته شده است. این برنامه‌ها انواع بسیار متنوعی دارد، از کنسروت تا مسابقه شطرنج، از سخنرانی سیاسی تا اپرا، و از بازیهای پهلوانی تا آموزش رقصهای مختلف، همه‌چیز بین آنهاست و هر کس می‌تواند بر حسب سلیقه خود در برنامه‌های مختلف شرکت کند. البته هر کدام از اینها نیز بليط مخصوص خود را دارد که باید خریداری کرد. اینجا نیز رعایت خانواده بچه‌دار شده است، بدین معنی که قسمتهای مخصوص تفریحات و بازیهای بچه‌ها وجود دارد و پدران و مادران جوان می‌توانند در موقع ورود، بچه‌های خود را به این قسمت بسپارند و به

دنبال تفریحات خود بروند و بعد هر موقع خواستند بیايند و بچه‌های خود را بگیرند.

در این پارکهای کولتور نیز تبلیغات حزبی به همیچوچه فراموش نمی‌شود و همه‌جا بر روی نوارهای بزرگ که در جاهای مرفق نصب شده است دستورات و جملات تبلیغاتی حزبی با حروف سفید بر روی متن قرمز به چشم می‌خورد.

روی هم رفته می‌توان پارکهای کولتور را بزرگترین و بهترین وسیله تفریح و استراحت اهالی شهرهای بزرگ شوروی دانست و به همین جهت ازدحام جمعیت در همه آنها خیلی زیاد است و در مقابل گیشه هر یک از قسمتها صفحهای طولانی از مردم برای خرید بلیط تشکیل می‌شود.

گذشته از این وسائل تفریح و استراحت حرفه‌ای و عمومی که فوقاً به آنها اشاره کردیم یکنوع وسائل تفریح و استراحت دیگر نیز در شوروی هست، و آن وسائل گذراندن ایام مخصوصی سالیانه است.

باز هم در این قسمت، تنها نمونه‌ای که ما دیدیم بهترین نمونه نوع آن، یعنی مؤسسات شهر بیلاقی «سوچی» بود که تقریباً جنبه تجمیل دارد و رهبران شوروی نیز برای گذراندن ایام تعطیل خود به آنجا می‌آیند و استالین نیز همیشه ایام استراحت خود را در آنجا می‌گذراند.

راجع به زیبایی سوچی و مناظر عمومی آن در قسمت «پذیرایی» توضیحات کافی داده شد. اینجا لازم است تذکر دهیم که وسائلی که در سوچی فراهم است فقط مربوط به تفریح و استراحت نیست و شامل وسائل طبی و بهداشتی نیز می‌باشد. یعنی همانطور که عده‌ای برای گذراندن ایام مخصوصی سالیانه خود به سوچی می‌آینند و از دریا و پلازهای آن، ازوسائل ورزش، از مهمنخانه‌ها و رستورانها، از تآرها و کنسرتها، و از مناظر زیبای طبیعی آن استفاده می‌کنند، عده دیگری نیز برای معالجه بیماریهای مختلف به آنجا می‌آیند و آسایشگاه عظیم سوچی یکی از بزرگترین آسایشگاه‌های شوروی است که در آن با استفاده از آبهای معدنی، لجنها مخصوص، و وسائل بهداشتی دیگر بعضی از انواع بیماریها را معالجه می‌کنند.

شاید ذکر این نکته جالب باشد که در ایامی که ما در سوچی بودیم یکی از اهالی «ولادی وستک» برای گذراندن ایام تعطیل خود به سوچی آمده بود. به طوری که می‌دانید ولادی وستک یکی از

شرقی ترین سواحل سیبری در اقیانوس کبیر است، و این مرد، سیزده روز با قطار راه آهن مسافرت کرده بود تا به «سوچی» بیاید. ما نفهمیدیم او چه کار فوق العاده و «ستاخانویستی» انجام داده بود، ولی بهر حال رؤسایش موافقت کرده بودند که ایام طولانی مسافرت او در قطار جزو مخصوصیت محسوب نشود تا بتواند از همه آن برای استراحت استفاده کند.

این بود وسایل مختلفی که برای تفریح واستراحت در شوروی موجود است. البته میزان صحیحی در دست نیست تابدanim مردم شوروی به چه نسبت از این وسایل استفاده می‌کنند. بعضی از این وسایل، از قبیل سوچی، مسلماً جنبه تجملی دارند و شاید از دویست میلیون جمعیت شوروی عده قلیلی استطاعت و وسیله استفاده از آنرا داشته باشند. بعضی دیگر، از قبیل باشگاههای کارگری، بر حسب اهمیت کارخانه‌ها و مؤسسات است و بنابراین کارگران کارخانه‌های بزرگ و کارکنان مؤسسات عظیم از وسایل بیشتری برخوردارند. بالاخره برخی دیگر، از قبیل پارکهای کولتور کم و بیش در دسترس همه مردم شهرنشین قرار دارد.

رویه‌مرفته با یک نگاه دقیق به جامعه شوروی، این نکته واضح و روشن دیده می‌شود که دولت شوروی توجه مخصوصی به فراهم‌کردن وسایل تفریح و سرگرمی مردم در ساعت‌وایام فراغت مبنول می‌دارد، به‌طوری‌که میزان این وسایل به مرتب از سطح عمومی زندگی در شوروی بالاتر است. شاید جالب باشد که به عنوان یک مثال دیگر تذکر دهم که قیمت‌آلات و ادوات موسیقی در شوروی نسبت به سایر کالاهای خیلی ارزان است و آلاتی از قبیل ویولن، ماندولین، بالالایکا و نظایر آن تقریباً در دسترس همه مردم شوروی است و درآمد هر کسی اجازه خرید آنها را می‌دهد.

این نکته جالب، شاید تا حدی ما را در حل مسئله‌ای که در قسمت «شهرها و شهرنشینها» طرح کردیم کمک کند. واقعاً هم چنین به نظر می‌رسد که فراوانی وسایل تفریح و سرگرمی، در حقیقت دریچه اطمینانی است که دولت شوروی در مقابل سایر محدودیتها تعییه کرده است، و مردم شوروی که چه از نظر حرفه‌ای، چه از نظر اجتماعی و چه از نظر سیاسی، صد درصد تحت نظارت دولت و حزب هستند، در جستجوی خوشی و خوشبختی به مؤسسات تفریحی می‌روند، و همانطور که گفتیم باید تصدیق کرد که به نسبت سطح عمومی زندگی در شوروی، این وسایل واقعاً قابل ملاحظه

است.

یک قسمت دیگر از وسائل تفریح هست که از نظر اهمیت فرهنگی و اجتماعی فوق العاده‌ای که دارد لازم است علیحده مورد بحث قرار گیرد. این وسایل عبارتند از تاتر، اپرا، باله، سینما و نظایر آن که به‌طور کلی زیر عنوان «نمایش» قرار می‌گیرد و ما در فصل بعد راجع به آن صحبت خواهیم کرد.

۱۴

نمایش درشوروی

(تاتر، باله، واریته، سیرک، خیمه شب بازی)

طی مسافرت در شوروی شش بار به تماشای نمایشها بی رفتیم که جزو برنامه رسمی مسافرت بود. این نمایشها از این قرار بود:

۱. در مسکو، باله «فواره با غچه سرای» در بالشوی تأثر
۲. در مسکو، سیرک
۳. در تاشکند، واریته
۴. در کیف، یک باله مدرن
۵. در لనینگراد، باله «دریاچه قو»
۶. در باکو، واریته

علاوه بر اینها در موارد گوناگون نمونه های دیگری نیز از نمایش در شوروی مشاهده کردیم. اینها از این قرار بود:
الف. چنانکه در قسمت پذیرایی ذکر شد، بسیاری از ضیافتها توأم با برنامه های رقص و آواز و موزیک بود و بدین ترتیب چه در شهر های بزرگ روسی از قبیل مسکو و لنینگراد، چه در یک شهر شرقی مثل تاشکند، و چه در یک محل بیلاقی مانند سوچی طی ضیافتها نیز نمونه هایی از فعالیت هنری در شوروی دیدیم.

ب. در مراجعت به مسکو که برنامه سنگین رسمی وجود نداشت، یکی از شبها به تماشای برنامه «کوکلنی تاتر» که یکنوع خیمه شب بازی خیلی جالب روسی است اختصاص یافت.

ج. در یکی از شبها آزاد در سوچی، نگارنده به اتفاق تیمسار جهان بانی و آقای دکتر آهی به تماشای یک پیس در تاتر سوچی رفتیم.

از مجموع این مشاهدات، بیننده چه نتیجه ای می گیرد و چه عقیده ای درباره وضع نمایش در شوروی پیدا می کند؟
در درجه اول، یک نکته مسلم و قطعی است، و آن اهمیت

فوق العاده‌ای است که دولت شوروی به نمایش و کلیه شاخه‌های مختلف آن می‌دهد. شهرهای بزرگ شوروی به نسبت بزرگی خود دارای یک یا چند تاتر خوب هستند و ساختمان این تاترهای نیز غالباً عالی است. مردم، هم به رفتن تاتر علاقه زیادی دارند و هم به این کار تشویق می‌شوند.

برنامه این نمایشها چیست و رویه‌مرفته صفات مشخصه نمایش در شوروی از چه قرار است؟

با جواب به این سؤال، تفاوت عظیمی که مخصوصاً از لحاظ برنامه‌ها در هرسه‌رشته با ارزش نمایش، یعنی تاتر و باله و اپرا، بین شوروی و سایر کشورها هست نمایان می‌شود.

توضیح آنکه تاتر و باله و اپرا در شوروی بر دونوع است، یکی کلاسیک و قدیمی، و دیگری مدرن، و حد کلاسیک و مدرن در شوروی یک تاریخ قطعی و روشنی دارد و آنهم انقلاب ۱۹۱۷ اکتبر است.

از لحاظ برنامه‌های کلاسیک، مثلاً همین باله‌های «فواره باغچه‌سرای» و «دریاچه قو» یا پیش‌های شکسپیر، یا اپرای «لاتراویاتا» فرقی بین نمایش در شوروی و سایر کشورها نیست جز اینکه در تاترهای شوروی همه آثار قدیم را نشان نمی‌دهند و فقط نمایش آن قسمت از آثار کلاسیک مجاز است که با روح رژیم سازگار باشد و یا تضادی با آن نداشته باشد. به عنوان نمونه از خود آثار روسی تذکر می‌دهیم که مثلاً رمانهای «داستایوسکی» مورد «بی‌مهری» رژیم است و «غیرمترقی» تشخیص داده می‌شود، هیچ وقت اقتباسهایی از آن بر روی صحنه تاتر نمی‌آید، در حالی که همین آثار داستایوسکی یکی از برنامه‌های تقریباً همیشه‌گی تاترهای اروپایی را تشکیل می‌دهد.

از این تفاوت که بگذریم دیگر تفاوتی بین تاتر کلاسیک شوروی و تاتر کلاسیک سایر کشورها نیست. ولی اینجا ذکر یک نکته لازم است و آن وضع مخصوص «باله» در شوروی است که در تمام دنیا نظیر ندارد! البته شهرت «باله روسی» کار امروز و دیروز نیست و مدت‌ها است که روسها مهارت خاص و طبیعی خود را در این رشتہ هنری ثابت کرده‌اند. ولی بهر حال با وجود این شهرت، امروز هم کسانی که باله را در پاریس و لندن و نیویورک دیده‌اند وقتی به مسکو می‌روند و یک شب در بالشوی تاتر حاضر می‌شوند می‌بینند که چگونه تفاوت بین باله روسی و سایر باله‌ها از زمین تا آسمان

است و درحقیقت چنین به نظر می‌رسد که فقط روسها باله دارند و باله سایر کشورها جز تقلید بی‌مزه چیزی نیست.

این راجع به تاتر و باله و اپرای کلاسیک در شوروی.

و اما در مورد تاتر و باله و اپرای مدرن، یعنی آثار بعد از انقلاب اکتبر است که تفاوت عظیم و شگرف بین شوروی و سایر کشورها محسوس می‌شود.

توضیح آنکه در کشورهای اروپایی و امریکایی و آسیایی، موضوعهای تاتر و باله و اپرای لاتعد ولا تخصی است. هر نویسنده‌ای و هر موسیقیدانی و هر «کرئوگرافی» بر حسب استعداد و تمایلات خود و بر حسب تأثیرات زمان و مکان، موضوعهایی را می‌گیرد و درباره آنها تاتری می‌نویسد یا اپرائی و یا باله‌ای تهیه می‌کند. بدین ترتیب مسائل مختلف، از عشق یک دختر و پسر گرفته تا یک انتقاد اجتماعی، از حسن جاه طلبی یک سیاستمدار گرفته تا حسادت و رقابت دو زن، از داستان یک قتل و جنایت گرفته تا مسخرگیهای آداب و رسوم، همه‌چیز و همه‌کس و همه مسائل می‌توانند موضوع تاتر و باله و اپرای قرار گیرند. همین تعدد انواع موضوعهای نمایشی است که ادبیات و هنر یک ملت را غنی می‌کند.

در شوروی، بیننده با نهایت تعجب ملاحظه می‌کند که کلیه آثار نمایشی شوروی از زمان انقلاب اکتبر تاکنون، یک دست سیاسی است، و یا به عبارت دیگر هنر نمایش به عنوان یک وسیله تبلیغات به کار رفته است و می‌رود: موضوع تمام پیشنهادها، تمام باله‌ها، و تمام اپرای‌هایی که طی قریب چهل سال از ۱۹۱۷ تاکنون نوشته شده است، یا برتری رژیم کمونیست است، یامبارزه با «جاسوسان کاپیتالیستی»، یا «جنگ میهنی»، یا زندگی کارگران ستاخانویست، یا وضع کار در یک کلخوز، و یا موضوعهای دیگری نظیر آن.

در تمام این مدت چهل سال، یک بار نشده است که یک دختر و یک پسر روسی در خارج از کادر کارهای سیاسی عاشق هم بشونند و کنار یک جوی بنشینند و یک بوس بدھند و یا بوس بگیرند! اگر هم در نمایشنامه‌ای یک دختر و پسر عاشق یکدیگر شده و یکدیگر را بوسیده‌اند حتماً یا پنج دقیقه قبل از بوسه و یا پنج دقیقه بعد از بوسه، خبردار ایستاده‌اند و گفته‌اند «زنده باد شوروی!»، و بعد تصمیم گرفته‌اند از عشق خود در راه پیشرفت کلخوز یا کارخانه بهره‌برداری کنند!

این وضع هنری و نمایشی واقعاً وحشت‌انگیز است، و ثمره

وحشیت‌انگیز آن نیز مستقیماً عاید نویسنده‌گان و هنرمندان شوروی شده است، توضیح آنکه در تمام این مدت چهل سال، شاید ده‌اژر نمایشی که بتواند در تاریخ نمایش و ادبیات روسی بماند نوشته نشده است.

عجیب این است که وقتی نویسنده‌گان مدرن روسی از رمان حاضر نیز خارج می‌شوند و راجع به گذشته چیزی می‌نویسند، باز هم «مبازرات عمیق و وسیع» یادشان نمی‌رود. مثلاً داستان باله مدرنی که ما در شهر کیف دیدیم و از لحاظ هنر نمایی رقصها و رقصهای واقعاً اعجاز بود، این بود که یک عده دهقان در چنگال ملک بیرحمی گرفتار بودند و سرانجام همه‌شان جمع شدند و ملک را کشند و خانه‌اش را آتش زدند.

نمایشنامه‌ای که در شهر سوچی دیدیم موضوع مدرنی داشت و شرح اتفاقاتی بود که در یادگان ارشن سرخ در قسمت‌های شرقی سیبری رخ می‌داد. در این نمایشنامه به صحبت‌های «میهنه‌ی» و «حزبی» که در خود نمایشنامه می‌شد قناعت نکرده بودند و قبل از شروع نمایش نیز کسانی که نقش سربازان را بازی می‌کردند یک آواز «پیش‌پرده» در مدح کشور، سوسیالیسم و ارشن سرخ خواندند. این بود رویه‌مرفته وضع تاتر و باله و اپرا در شوروی.

و اما راجع به سایر رشته‌های نمایشی، تصادفاً دو برنامه واریته‌ای که دیدیم هر دو در شهرهای شرقی شوروی، یکی در تاشکند و دیگری در باکو بود. مواد این واریته عبارت بود از رقصها و آوازهای تکی و دسته‌جمعی، که طبیعتاً هر دو به زبان ترکی بود، اولی ترکی ازبک و دومی ترکی آذربایجانی. تماشای این برنامه‌ها مخصوصاً برای ما ایرانیها خیلی جانب بود زیرا از یکطرف آهنگ آوازها و اسلوب رقص شباهت زیادی به آواز و رقص ایرانی داشت، و از طرف دیگر آلات موسیقی همه کم و بیش آلات موسیقی بود که از قدیم در ایران مرسوم بوده است.

سیرک مسکو کم و بیش مانند سیرکهای اروپایی بود و برنامه‌اش عبارت بود از چابک‌سواری، بندبازی و عملیات آکروباتی، و کارهای «چشم‌بندی» و حقه‌بازی، که هم‌اش جالب و تماشایی بود. از دسته‌های مفصلی که تماشاچیان پس از هر «هنر نمایی» می‌زدند و قهرقه‌ها و فریادهای تعجبی که از سینه‌ها بر می‌خاست، بیننده بیاد سیرکهای سایر نقاط دنیا می‌افتاد و حس می‌کرد که در شوروی هم مانند سایر جاهای دنیا، سیرک یکی از بهترین و سایل تفریح توده

مردم و بچه‌ها است.

«کوکلنى تاتر» یا «تاتر عروسک» یک نوع خیمه‌شب بازی است که از خصایص مسکو است و در هیچ جای دیگر دنیا نظری ندارد. تاتر عروسک در خود شوروی نیز از یک لحاظ بسی نظیر است، و آن از اینجهت است که در برنامه‌های این تاتر مرتباً «انتقاد» می‌شود. البته این انتقاد ربطی به وضع سیاسی و ادارات دولتی و سازمانهای حزبی ندارد و فقط محدود است به صاحبان بعضی حرفه‌ها و مخصوصاً خوانندگان و نوازندگان و هنرپیشگان و رویه‌مرفته صاحبان حرفه‌های نمایشی.

عروسکهای این تاتر از عروسکهای خیمه‌شب بازی ایران نسبتاً بزرگتر و تکنیک آن خیلی کاملتر و عالیتر است. مدیر این تاتر که «وراسوف» نام داشت و نگارنده توائیست چند دقیقه‌ای با او صحبت کنم خود را به شوخی «کاپیتانیست» قلمداد می‌کرد و می‌گفت همه امور تاتر زیر نظر او اداره می‌شود و تهیه برنامه‌ها و عروسکها و صحنه‌ها همه با خود اوست و رویه‌مرفته «کوکلنى تاتر» یک مؤسسه شخصی است.

ولی چنین وضعی در شوروی کاملاً استثنایی است، و تازه معلوم نیست چه احتیاطهایی شده و یا آقای وراسوف چه احتیاطهایی می‌کند که توائیسته است این وضع غیرعادی را حفظ کند.

بطور عموم در شوروی، تاتر و باله و اپرا و رقص و آواز و سیرک نیز مانند سایر رشته‌های زندگی اجتماعی در انحصار دولت است، و فقط برنامه‌هایی بر روی صحنه می‌آید که دولت بخواهد، و به نوعی که دولت بخواهد، و به مقاصدی که دولت مفید تشخیص دهد.

۱۵

صنعت و کشاورزی

کسی که در اتحاد جماهیر شوروی مسافرت کند و به تماشا و مطالعه بپردازد و بعد بخواهد عقایدو نظریات خود را درباره صنعت و کشاورزی آن کشور برروی کاغذ بیاورد، خود را در مقابل تضاد عجیب و تقریباً خنده آوری می بیند.

زیرا اولاً درباره ترقیات فوق العاده اتحاد جماهیر شوروی در شاخه های مختلف صنعت و کشاورزی هیچ تردیدی نیست. برطبق همه علائمی که دیده می شود طی مدت چهل سالی که از انقلاب اکتبر می گذرد دولت شوروی توانسته است با تجهیز همه منابع طبیعی و انسانی، آن کشور را از صورت یک مملکت عقب افتاده (عقب افتاده هم از لحاظ کشاورزی و هم از لحاظ صنعتی) خارج کند و تبدیل به یکی از پیشرفته ترین کشورهای جهان در رشته های گوناگون صنعت و کشاورزی بنماید. از تراکتور گرفته تا تلویزیون، و از اتومبیل و کامیون گرفته تا بمب اتمی، امروزه همه چیز از کارخانه های شوروی بیرون می آید.

ثانیاً طی بازدیدها یی که با راهنمایی مأمورین دولت شوروی از واحدهای صنعتی و کشاورزی به عمل می آید همه جا کارخانه های بزرگ و مرتب، مزارع وسیع و پر محصول، سدهای عظیم و شگرف، و سایر مظاهر یک صنعت و یک کشاورزی مترقی به چشم می خورد. با توجه به آن علائم و مشاهده این شواهد، جای شکی در عظمت صنعتی و کشاورزی شوروی نمی ماند و منطقاً می توان حکم کرد که شوروی چه از لحاظ صنعتی و چه از لحاظ کشاورزی یکی از فنی ترین و نیرومند ترین کشورهای دنیا است.

ولی برای تعیین میزان عظمت یک کشور در رشته های صنعتی و کشاورزی، نه آن علائم کافی است و نه این شواهد. برای تعیین این نکته به طور قطعی و روشن، باید دانست که این کشور سالی چقدر ذغال سنگ دارد، چقدر نفت دارد، چقدر فولاد دارد، چند اتومبیل می سازد، چند متر پارچه می بافد، چقدر گندم و جو به بار می آورد، و قس علیهذا. اینکه میزان نیروی صنعتی و کشاورزی کشورها را

معین می‌کنند و با مقایسه آنها برتری هریک را بر دیگری معلوم می‌سازند بر طبق میزان دیگری نیست جز همینها، و اگر مثلاً در میان کشورهای آلمان و فرانسه و انگلیس و ایتالیا و بلژیک، می-گویند یکی نیرومندتر از دیگری است و یا در یک رشته نیرومندتر و در رشته دیگر ضعیفتر است، فقط بر طبق همین آمارها است که همه ساله منتشر می‌شود و وضع صنعتی و کشاورزی هر کشور را معین می‌کند.

در شوروی متأسفانه در مورد صنعت و کشاورزی نیز مانند سایر موارد، پرده رمز و ابهامی کلیه محصولات و تولیدات را فرا گرفته است، و دولت شوروی ارقام آمار خود را مانند رازهای مگویی برای خود نگاه می‌دارد و نه خود مردم شوروی و نه دنیای خارج از میزان محصولات و تولیدات شوروی اطلاعی ندارند. فقط هر سال و یا هر چند سال یکبار دولت شوروی اعلامیه‌هایی منتشر می‌کند و می‌گوید مثلاً میزان تولید پولاد ده درصد بالا رفته و یا استخراج نفت بیست درصد افزایش یافته، حالا بیست درصد از چه میزانی بالاتر رفته، و یا حالا که بالاتر رفته چقدر شده است، اینها مطالبی است که جزء اسرار خدایان شوروی است.

این تضاد عجیب و مضحكی است که در موقع قضاوت و مطالعه درباره وضع صنعت و کشاورزی شوروی پیش می‌آید. بنابراین برای مسافر شوروی که بخواهد مطلبی درباره این دورشته مهم و حیاتی بنویسد راه دیگری وجود ندارد جز اینکه آنچه را دیده به روی کاغذ بیاورد، و نمونه‌هایی را که دولت شوروی اجازه داده است مشاهده کند شرح دهد. این نکته نیز احتیاجی به توضیح ندارد که در شوروی فقط با اجازه دولت شوروی و به معیت مأمورین آن دولت می‌توان واحدهای صنعتی و کشاورزی را بازدید کرد، و در این مورد هم دولت شوروی به همه به یک چشم نگاه نمی‌کند، بر حسب اهمیت اشخاص یا اهمیت موقع و یا میزان اعتمادی که دولت شوروی به هر کس یا هر دسته‌ای دارد، امکان مشاهدات آنان در شوروی کاهش و افزایش می‌یابد.

اولین نمونه‌ای که ما از صنعت و کشاورزی شوروی دیدیم «نمایشگاه دائمی کشاورزی و صنعتی» بود که در اولین روز اقامتمان در مسکو به بازدید آن رفتیم. این نمایشگاه واقعاً عظیم و بزرگ و بسیار جاذب توجه است. سر در آن را به شکل بناهای یونانی ساخته‌اند که هیمنه خاصی به آن می‌بخشد و وسعت و تعداد غرفه‌های

آن به حدی است که بازدید از همه آنها امکان نداشت و به همین جهت فقط در مقابل دو غرفه از اتومبیل پیاده شدیم، یکی در غرفه آذربایجان سوروی، و دیگری در غرفه «وسایل موتوردار». در غرفه آذربایجان سوروی محصولات فلاحتی آن جمهوری را به‌ضمیمه کارهای دستی اهالی آن سرزمین به‌طرز قشنگی به‌عرض نمایش گذاشته بودند. در غرفه «وسایل موتوردار» نیز انواع این وسایل، از کامیون و اتومبیل گرفته تا تراکتور به‌عرض نمایش گذاشته شده بود. در این غرفه یک اتومبیل سواری زیبا نیز به‌چشم می‌خورد که آنرا «ولگا» نامیده بودند و هنوز به بازار نیامده بود و در پایان بازدید از نمایشگاه، در محوطه وسیعی در حینی که پذیرایی به‌عمل می‌آمد انواع حیوانات اهلی از اسب گرفته تا گاو و گوسفند مورد بازدید قرار گرفت که چاقی یا زیبایی بعضی از آنها خیلی مورد توجه قرار گرفت.

پس‌فردای آنروز به‌تماشای کارخانه اتومبیل‌سازی استالین رفتیم. علاوه بر کوره‌های ذوب و تالاری که قسمتهای مختلف یک اتومبیل را در آن بر روی هم سوار می‌کردند و هردو جالب بود، سه نکته در این کارخانه جلب توجه می‌کرد. یکی اینکه قسمت اعظم محصول این کارخانه کامیون بود و معلوم بود که تعداد اتومبیل سواری که این کارخانه بیرون می‌دهد در مقابل محصول کامیون آن خیلی ناچیز است. دوم اینکه هرچند این کارخانه یک کارخانه اتومبیل‌سازی است یک قسمت دوچرخه‌سازی نیز دارد و عده‌زیادی از کارگران در قسمت دوچرخه‌سازی کار می‌کردند. نکته سومی که جلب توجه می‌کرد عده فراوان کارگران زن بود که مسلماً نصف بیشتر کارگران را تشکیل می‌دادند.

یکی از رشته‌های صنعتی و کشاورزی که در سوروی خیلی مورد توجه زمامداران است مسئله سدسازی و تهیه برق به‌وسیله آنست. این توجه به سدسازی از زمان زمامداری خود لnin شروع شد و او در این باره جمله‌ای گفته است که در تمام این مدت به قوت خود باقی مانده، و آن اینکه گفته است: «کشور سوروی یعنی کمونیسم به اضافه برق».

اولین سدی که ما در سوروی دیدیم در اولین مرحله مسافرت بعد از مسکو، یعنی در استالینگراد بود. این سد هنوز ناتمام است و مهندسین و کارگران مشغول ساختن آن هستند. به‌طوری که مهندسین سد می‌گفتند این سد پس از آمادگی به‌کار دومیلیون و

سیصد هزار کیلووات برق خواهد داد و تا شعاع بسیار طولانی احتیاجات صنعتی و کشاورزی را بر طرف خواهد کرد. همین مهندسین اظهار می‌داشتند که در سیبریه مشغول ساختن سد دیگری هستند که محصول برق آن سه میلیون و دویست هزار کیلووات خواهد بود.

در مرحله بعدی مسافت که تاشکند بود یک نمونه از صنعت و یک نمونه از کشاورزی شوروی دیدیم. نمونه‌ای که از صنعت دیدیم کارخانه بزرگ نساجی تاشکند بود که انواع پارچه‌های رنگارنگ از قبیل چیت در آن بافته می‌شد. تعداد کارگران ازبک در این کارخانه خیلی کم و شاید بیش از هدر صد عده کل کارگران نبود و بقیه همه روسی بودند. بر عکس، در کلخوزی که همانروز مورد بازدید قرار گرفت غالب نزدیک به تمام کارکنان آن ازبک بودند.

رئیس کلخوز که مرد قد بلند و چهارشانه‌ای بود ابتدا ما را به مزارع پنبه هدایت کرد که در آن ماشین «کود دادن» که ظاهراً شبیه به یک تراکتور بود مشغول کار بود. پس از توضیحات او درباره کشت پنبه و بازدید از اصطبل کلخوز، به تالاری رفتیم که در آن اطلاعاتی درباره میزان انواع محصولات کلخوز و درآمد آن داده شد.

پس از تاشکند دیگر مظاهری از صنعت و کشاورزی ندیدیم تا «زاپوروژیه» که سد معروف آن ۸۷۵,۰۰۰ کیلووات برق می‌دهد و کارخانه برق این سد طوری است که شش نفر کارگر آنرا اداره می‌کنند. سد زاپوروژیه که قبل از جنگ ساخته شده بود طی جنگ خراب شد و پس از پایان مخاصمات دوباره دولت شوروی آن را ساخت.

در همین شهر «زاپوروژیه» یک کارخانه پولادسازی، و سپس در مرحله بعدی در شهر کیف نیز از یک کارخانه ماشین سازی بازدید کردیم.

این بود مشاهدات نگارنده در مورد مظاهر صنعت و کشاورزی شوروی. این بازدیدها، مخصوصاً برای کسی که اهل صنعت و اهل کشاورزی نیست، معنای خیلی زیادی نمی‌تواند داشته باشد. ولی همانطور که قبل تذکر داده شد کم و بیش نموداری از نیروی صنعتی و کشاورزی شوروی و روش کار و وضع کارگران به دست می‌دهد که وقتی با علائم دیگر صنعت و کشاورزی شوروی

توأم می‌شود می‌توان نتیجه گرفت دولت شوروی کوشش زیادی برای پیشرفت اقتصادیات کشور به عمل آورده و با استفاده از منابع عظیم و گوناگون کشور از یکطرف، و تسلط کامل و بلامانع برای این منابع و نیروهای انسانی، توانسته است این کشور را تبدیل به یکی از واحدهای بزرگ اقتصادی دنیا کنونی کند.

در خاتمه این بحث به یک نکته اساسی دیگر نیز باید توجه کرد که در پیشرفت کشاورزی و صنعتی شوروی وچه در وضع زندگی مردم آن اهمیت اساسی داشته است. توضیح آنکه دولت شوروی با مالکیت کلیه منابع اقتصادی اعم از کشاورزی و صنعتی، جایی را که در سایر کشورها کشاورزان و صاحبان صنایع کوچک و بزرگ دارند اشغال کرده است و بنابراین در شوروی، صنعتگر و کشاورزی نیست جز دولت شوروی.

ولی قدرت و نفوذ دولت در اتحاد جماهیر شوروی از داشتن مقام «صاحب کار» هم بیشتر است، و دولت در حقیقت جای مردم و خریداران را هم گرفته است. بدین معنی که در سایر کشورها در حالی که به دست آوردن منفعت، عامل محرك کشاورزان و صنعتگران است ولی صنعتگران و کشاورزان یک «حریف بزرگ و مقتدر» نیز در مقابل خود دارند که آن مردم و مشتری است. در سایر کشورها اگر نجاری یا آهنگری یا گندمکاری یا صاحب کارخانه بزرگی جنسی بسازد که خیلی هم منفعت داشته باشد ولی مردم به آن رغبت نشان ندهند، جنسیت به فروش نمی‌رسد و یا ضرر بزرگی می‌کند و یا بکلی ورشکست می‌شود. به عبارت دیگر در سایر کشورها جنس را نمی‌توان به مردم و مشتریها تحمیل کرد، زیرا چندین ده بلکه چندین صد فروشنده دیگر هم هست که فوراً جنسی مطابق میل مردم به بازار می‌آورد.

در شوروی اولاً چنین رقابتی وجود ندارد و چون فروشنده یکی است مردم ناگزیرند جنس همان فروشنده واحد را بخرند، و ثانیاً دولت شوروی از این قدرت مطلقه خود فقط در مورد نوع جنس استفاده نمی‌کند بلکه در مورد خود عدم یا وجود جنس نیز استفاده می‌کند.

مثلًا دولت شوروی به منظور جلوبردن فلان رشتہ از صنعت سنگین، چند رشتہ از صنایع مولد احتیاجات روزمره را فدا می‌کند و این کالاهای را نمی‌سازد. بدین ترتیب تا مدتی که دولت در این تصمیم باقی است کالای مورد تصمیم هرچه باشد، فرش یا پارچه خوب

یا رادیو یا نوع مخصوصی از ظروف، ساخته نمی‌شود و کسی نیز در شوروی از این وسایل استفاده نمی‌کند.

موقعی که پس از مرگ استالین، مالنکوف روی کار آمد یکی از مواد برنامه کارشن از دیاد تولید کالاهای مورد احتیاج مردم بود تا پس از سختی که مردم در دوره زمامداری استالین کشیده بودند از وسایل، رفاه بیشتری برخودار شوند. ولی با برکناری او، سیاست از دیاد این محصولات از بین رفت و دوباره دولت شوروی توجه خود را معطوف به صنایع سنگین کرد.

این اختیار مطلق در رشته‌های مختلف صنعتی و کشاورزی که هیچیک از دولتهای دنیا نظیر آنرا ندارد یکی از وسایل عمدۀ و اساسی است که دولت شوروی برای ایجاد و ترقی صنایع سنگین به کار برده است.

۱۶

آموزش و پرورش و فرهنگ

وقتی لnin و يارانش پس از انقلاب ۱۹۱۷ زمام امور شوروی را در دست گرفتند از لحاظ آموزش و پرورش و فرهنگ نيز خود را با وضعی نظیر وضع صنعت و کشاورزی رو برو دیدند. یعنی همانطور که اتحاد جماهیر شوروی در زمان انقلاب از نظر صنعتی و کشاورزی عقب افتاده بود و دولت کمونیست ناگزیر بود ده اسبه به طرف پیشروانهای کشاورزی و صنعتی بتازد، از لحاظ فرهنگی و آموزشی و پرورشی نيز روسیه عقب افتاده ترین کشورهای اروپا بود و با سوادهای آن اقلیت خیلی کوچکی را تشکیل می دادند. بدین ترتیب دولت کمونیست از آغاز، بهمان چشمی که به صنعت و کشاورزی نگریست به آموزش و پرورش نیز نگاه کرد و نقشه های پرداخته ای برای ایجاد کادرهای مختلف صنعتی، فنی، کشاورزی، علمی و غیره تنظیم نمود.

شباهتی که در شوروی بین صنعت و کشاورزی و آموزش و پرورش هست خیلی بیش از آنست که در وله اول به نظر می رسد، و درک این مطلب برای کسانی که در جامعه های غیر کمونیستی زندگی می کنند شاید کمی مشکل باشد، و به همین جهت باید توجه مخصوص به آن کرد. توضیح آنکه در شوروی همانطور که کارخانه ها و مزارع، مستقیم یا غیر مستقیم «مال» دولت است و نتیجه و محصول کار آنها عاید دولت می شود، اشخاص و افراد هم «مال» دولت یا بهتر بگوییم «آلات و ابزار» کار دولت هستند. مهندسی که کارخانه ای را زیر نظر دارد اگر صلاحیت نداشته باشد یا اطلاعاتش ناقص باشد، لطمہ این عدم صلاحیت و نقص اطلاعات، مستقیماً به دولت وارد می آید. معماری که عمارت های محله ای زیر نظر و بر طبق نقشه های او بنا می شود اگر بی صلاحیت و ندانم کار باشد، عمارت متعلق به دولت زود خراب می شود و یا زود معیوب می گردد. بنابراین از همه نظریات و جهات دیگر گذشته «منفعت» دولت شوروی ایجاب می کند که هر کس سر هر کاری هست تا سرحد امکان صلاحیت دارتر، و با اطلاع تر، و استاد تر باشد.

به عبارت دیگر کشور شوروی را به طور کلی می توان شبیه به کارگاه عظیمی کرد که در درجه اول کارگران و کارکنان آن باید ایمان و اعتقاد کامل و تزلزل ناپذیر به طرز اداره کارگاه داشته باشند، و در درجه دوم «مدیریت» کارگاه سعی می کند که کارگران و کارکنان نه تنها «مؤمن» بلکه کارдан هم باشند. از یکطرف آنها بای که در ایمانشان تزلزلی رخ دهد به طرز شدیدی مجازات می شوند و تقریباً حق حیات ندارند! و از طرف دیگر، دستگاه سعی می کند مؤمنین به حد اکثر امکان کاردان باشند.

پیشرفت‌های آموزشی و فرهنگی شوروی در همین مثال بالا خلاصه می شود، و برنامه فرهنگی دولت شوروی از آغاز این بوده است که اطفال و جوانان شوروی هم کمونیست‌های مؤمن و مطیع، و هم از لحاظ حرفة‌ای افراد کاردان و با صلاحیتی بارآیند.

برای وصول به این هدفهای دوگانه، دولت شوروی در مدت چهل سالی که از زمان انقلاب می گذرد منتهای کوشش را به عمل آورده است و آثار این کوشش در تمام مراحل مختلف آموزش و پرورش دیده می شود، از کودکستانهای کارخانه‌ها و کلخوزها گرفته تا دانشگاه عظیم مسکو که بدون تردید هم عمارتش از بزرگترین عمارتهای مشابه خود در دنیا است و هم دستگاه آموزشی از مهم‌ترین دستگاههای آموزشی جهان است.

در اولین روز اقامت‌مان در مسکو بود که به بازدید دانشگاه مسکو رفتم، عمارت آسمان‌خراش دانشگاه مسکو بر فراز تپه‌های لنین ساخته شده است که در حومه شهر قرار دارد و تا چندی قبل خالی از عمارت و سکنه بود. این آسمان‌خراش، هم شامل دانشکده‌ها و لا برآتوارها و کتابخانه‌ها و سایر وسائل آموزشی است، و هم قسمتی برای اقامت دانشجویان دارد. با هدایت رئیس دانشگاه، به وسیله آسانسور از طبقات مختلف عمارت دانشگاه بازدید کردیم و به چندین کلاس درس، لا برآتوار فیزیک و شیمی، قرائت‌خانه، تالار سخنرانی و اجتماع سر زدیم و همه جا گذشته از اینکه عمارت و اطاقها را مناسب کاری که در آن انجام می شد ساخته بودند وسائل و ابزار کار نیز به بهترین وجهی موجود بود. در قسمت محل اقامت، هر دو اطاق دارای یک در مشترک و یک راهروی کوچک مشترک بود که در هر یک از اطاقها به این راهرو باز می شد.

همچنانکه قبل تذکر دادیم دانشگاه مسکو را می توان یکی از بهترین مؤسسات آموزشی دنیا به شمار آورد.

دومین مؤسسه فرهنگی که بازدید کردیم فرهنگستان ازبکستان در شهر تاشکند بود. رئیس این فرهنگستان در دفتر خود گزارش مفصلی درباره فعالیتهای مختلف فرهنگستان به حضور شاهنشاه داد و توضیح داد که اکنون در ازبکستان پنج دانشکده وجود دارد و فرهنگستان دارای نوزده عضو پیوسته و بیست و شش عضو وابسته است که در رشته‌های مختلف مشغول مطالعه هستند.

نکته جالبی که طی این تشریفات رخ داد این بود که رئیس فرهنگستان طی گزارش خود تذکر داد که اخیراً کتاب قانون ابوعلی سینا «دانشمند ازبک» به زبانهای روسی و ازبک ترجمه شده و جلد های اول و دوم آن منتشر شده است. رئیس فرهنگستان پس از پایان گزارش خود، این کتابها را به حضور شاهنشاه تقدیم کرد. شاهنشاه در نقطه جوابیه خود این جمله را ذکر کردند که «از اینکه آثار نویسنده گان ایرانی را به زبانهای روسی و ازبک ترجمه کرده و از آنها تجلیل کرده اید متشرکمیم».

تصادفًا بلا فاصله پس از بازدید فرهنگستان که در حقیقت عالیترین مؤسسه فرهنگی هر کشوری است، در نزدیکی تاشکند به بازدید کودکستان کلخوز، که اولین مرحله آموزشی و پرورشی است رفتیم.

بچه‌ها در حیاط کودکستان مشغول بازی و تفریح بودند. پسرها پیراهن و شلوار گوتاه، و دخترها پیراهن نسبتاً بلند به تن داشتند، و به مناسبت بازدید اعلیحضرتین چند آواز دسته جمعی خواندند و یک بار نیز رقصیدند. سپس به بازدید اطاق خواب و اطاق غذاخوری آنها رفتیم و تختخوابهای کوچک و میزها و صندلیها که همه به اندازه بچه‌های سه تا پنج ساله بود خیلی جالب و قشنگ و ملوس بود.

اینها سه مؤسسه آموزشی و فرهنگی بود که ما دیدیم. البته چندبار نیز که اعلیحضرت برای بازدید مانور ارتشی و یا کارخانه و یا مؤسسه‌ای نظیر آن رفته بودند علیاحضرت از کودکستانها یی بازدید به عمل آورده که نگارنده و اغلب همراهان آنها را ندیدیم. ولی به طور کلی می‌توان قضایت کرد که دولت سوری تا اندازه‌ای که فرصت و وسیله داشته در تعییم امر آموزش و پرورش کوشیده و از این برنامه‌های آموزشی و پرورشی چه برای ترویج و اشاعه مرام کمونیسم و چه برای ایجاد کادرهای مختلف حداکثر استفاده ممکنه را برده است. امروزه در سوری عده بسی سواد

بسیار کم و شاید محدود به پیرمردهای کهنسال باشد، و از طرف دیگر در رشته‌های مختلف صنعتی و فنی و علمی، متخصصین فراوانی تربیت شده‌اند.

این نکته را نیز باید تذکر داد که علاوه بر اینکه آموزش رشته‌های مختلف تا سرحد امکان با مرام کمونیسم آمیخته است، در بسیاری جاهای در تاریخ و ادبیات و سایر شاخه‌های دانش «دست‌کاریهایی» می‌شود که مضحک است. برای ما ایرانیها شاید بهترین مثال، همین «ازبک» بودن ابن سینا است، و یا اینکه فردوسی شاعر تاجیکی است که از زبان و ادبیات فارسی نیز اطلاعاتی داشته است!

علاوه بر مؤسسات آموزشی یعنی کودکستانها و دبستانها و دبیرستانها و دانشگاهها و فرهنگستانها، سایر عوامل فرهنگی نیز کم و بیش وضع همین مؤسسات را دارند، یعنی از یکطرف به موازات پیشرفت‌های آموزشی پیش رفته‌اند و از طرف دیگر همان خصوصیات مؤسسات آموزشی را دارند.

مثلث‌کتاب! چاپ کتاب چه از لحاظ تعداد آن و چه از لحاظ نفاست و زیبایی خیلی در شوروی پیش رفته است، ولی در این مورد نیز دولت قادر مطلق است و فقط کتابهایی را چاپ و منتشر می‌کند که صلاح بداند. بدین ترتیب نه فقط در حال حاضر تنها نویسندهای موفق به انتشار کتاب خود می‌شوند که آثارشان از تصویب دستگاههای دولتی بگذرد، بلکه از نویسندهای خارجی فقط آثار آن عده از نویسندهای بهروسی ترجمه و چاپ می‌شود که نظر «موافق» باشوروی داشته و یا اقلًا آثارشان در تأیید همه یاقوتی از اصول مورد اعتقاد دولت شوروی باشد. نویسندهای قدیم روسی نیز از این قاعده مستثنی نیستند و سعدی‌ها و حافظه‌ای ادبیات روسی به‌وسیله دولت سانسور می‌شوند. بدین ترتیب متعددند نویسندهای قدیم روسی، که نامشان در تمام دنیا با تجلیل برده می‌شود و آثارشان مورد مطالعه عموم است، ولی کتابهای آنها در اتحاد جماهیر شوروی نه چاپ می‌شود نه کسی آنها را می‌خواند. موارد از این عجیب‌تر هم پیش می‌آید، از قبیل اینکه نویسنده‌های معاصر امروز مورد تأیید دولت است و کتابهایش در همه کتابفروشیها و کیوسکها به فروش می‌رسد، ولی ناگهان دولت در او و آثارش عیوبی می‌بیند و ناگهان کتابهای او بطور معجزه‌آسایی از همه کتابفروشیها «غایب» می‌شود و دیگر کسی سراغ آنها را هم نمی‌گیرد.

برآثر همین وضع است که در تمام دوره چهل ساله زمامداری حزب کمونیست کتابهای بسیار قلیلی به وجود آمده است که از شاهکارها و یا اقل از آثار خوب ادبیات معاصر بهشمار رود، و حال آنکه در کشورهایی از قبیل فرانسه و ایتالیا که حزب کمونیست نیرومند است بسیاری از کتابهای معاصر روسی را ترجمه می‌کنند و منتشر می‌سازند. فقط یکی دو تا از آثار نویسندهای معاصر روسی کم‌وپیش شهرت بین‌المللی پیدا کرده، و آنها هم بیشتر موضوعشان خارجی بوده و داستان آنها در کشورهای دیگر رخ می‌داده است.

روزنامه و مجله نیز کم و بیش همین حال را دارد، بعضی مجلات و روزنامه‌های شوروی یا مستقیماً به وسیله دستگاههای مطبوعاتی دولت منتشر می‌شوند و یا به وسیله مؤسسات و ادارات دولتشی. به همین جهت نیز لحن همه آنها یکدست و یکنواخت است و همیشه نظریات آنها درباره همه مسائل، چه داخلی و چه بین‌المللی، عیناً یکی است. همه دسته‌جمعی از یک اقدام یا یک شخص تمجید و تحسین و ستایش می‌کنند و یا همه دسته‌جمعی به انتقاد شدید و حمله به شخص یا اقدامی یا کشوری می‌پردازند.

نکته دیگری نیز که در مطبوعات شوروی جالب توجه است قلب صفحات روزنامه‌ها است. «پراودا» و «ایزوستیا» که مهمترین روزنامه‌های شوروی هستند و یکی ارگان دولت و دیگری از ارگان حزب کمونیست است، هر یک فقط در چهار صفحه منتشر می‌شوند، در حالیکه نظایر آنها در ممالک دیگر از جمله در ایران در شانزده الی بیست صفحه، و در آمریکا در سی الی صد صفحه و بیشتر منتشر می‌شوند.

نتیجه‌ای که رویه‌رفته از مطالعه وضع آموزش و پرورش و فرهنگ در شوروی می‌توان گرفت این است که پیشرفت دولت شوروی در این عرصه از لحاظ «فنی» خیلی زیاد و قابل ملاحظه است. تعداد مدارس، تعداد باسواندها، و تعداد وسائل آموزشی و فرهنگی خیلی ترقی کرده و پیشرفت‌هایی است. ولی نتیجه‌ای و «عصاره‌ای» که معمولاً در کشورهای دیگر از همه‌این وسائل وابزار گرفته می‌شود با نتیجه‌ای که در شوروی گرفته می‌شود خیلی متفاوت است، و این همان تفاوتی است که در همه شاخه‌های زندگی فردی و اجتماعی و ملی بین وضع کشورهای کمونیست و وضع سایر کشورهای دیگر می‌شود.

۱۷

ضیافتی در کرملین - باکو

مشاهدات نگارنده در شوروی طی این مسافرت بیست روزه، چه از جهت پذیرایی و چه از نظر رشته‌های مختلف زندگی اجتماعی و اقتصادی و فرهنگی، به شرحی بود که گذشت. البته در شرح این مشاهدات رعایت نهایت اختصار به عمل آمده است.

اگر خوانندگان عزیز فراموش نکرده باشند قسمت پذیرایی را تا بازگشت به مسکو ادامه دادیم و سپس بشرح مشاهدات مختلف پرداختیم و ذکر بقیه پذیرایی را به فصول بعد موكول داشتیم.

اتفاقاً بقیه پذیرایی، یعنی از بازگشت به مسکو تا مراجعت به ایران، واقع خیلی برجسته متعددی ندارد، برنامه اقامت ثانوی ما در مسکو که سه روز طول کشید چهار ماده قابل ذکر داشت، ضیافت در کرملین، بازدید از موزه تریاکف، حضور در شورای عالی اتحاد جماهیر شوروی و تماشای تآتر عروسک.

موزه «تریاکف» مهمترین موزه نقاشی شوروی است و تقریباً هر کس به مسکو برود مسلماً بازدیدی نیز از این موزه به عمل می‌آورد. این موزه در زمان قبل ازانقلاب به وسیله شخص هنرپروری به نام «تریاکف» تأسیس شد تا آثار برجسته نقاشان شوروی به طور دائم در آن به معرض نمایش گذاشته شود. پس از انقلاب نیز این موزه اهمیت خود را حفظ کرد به طوری که علاوه بر مسافرین خارجی همه علاقهمندان هنر نقاشی به تماشای آن می‌روند و کمتر موقعی است که دلانها و تالارهای آن از تماشاچی خالی باشد. عکس‌های رنگیین تابلوهای این موزه نیز تهیه شده است که در خود موزه به فروش می‌رسد.

شب همانروز که بازدید از موزه تریاکف به عمل آمد، آقای وروشیلف رئیس جمهوری شوروی ضیافت‌محلی در تالار «سن‌ژرژ» کاخ کرملین به افتخار اعلیحضرتین داد. این ضیافت خیلی با جلال و شکوه بود و همه وزیران و رجال شوروی به ضمیمه هیئت‌های نمایندگی خارجی مقیم مسکو به آن دعوت شده بودند. شام، استاده

بود، و پس از آن برنامه بسیار جالبی مشتمل بر دو رقص دسته- جمعی دختران، چند آواز روسی و ایرانی (از جمله قطعه «کاروان» اثر امین‌الله حسین) یک برنامه آکروباسی، و یک برنامه چشم‌بنده و حقه‌بازی، انجام شد.

ولی در این ضیافت نکته‌ای به‌چشم می‌خورد که شاید نظریش در هیچ جای دیگر دنیا در چنین ضیافت رسمی و عظیم و مجللی دیده نشود این نکته این بود که تالار سین‌ژرژ را به‌وسیله دیوار بسیار کوتاه چوبی (که تا زانوی اشخاص می‌رسید) به دو قسمت کرده بودند، یکی خیلی کوچکتر در بالای سالن، و دیگری بزرگتر که شامل بقیه سالن بود. اعلیحضرتین و ملتزمه‌ین رکاب و سران شوروی و سفرا و وزرا و مختار خارجی با بانوانشان در قسمت بالای سالن قرار داشتند، و بقیه مهمانان، که سران «درجه دوم» شوروی واعضای سفارتخانه‌های خارجی در مسکو بودند، در قسمت پایین. دیوار کوتاه چوبی در وسط قطع می‌شد به‌طوری که راه عبور و مرور برای یک و حد اکثر دو نفر باقی می‌ماند. در دو طرف این در، دو پاسبان که علامت مخصوصی نیز به بازوی خود بسته بودند ایستاده بودند و مانع عبور مهمانان «درجه دوم» به قسمت مهمانان «درجه اول» می‌شدند.

این تقسیم بنده سبب شده بود که تقریباً در تمام مدت ضیافت، قسمت بالا حکم «صحنه» ای را پیدا کرده بود و مهمانان قسمت پایین حکم «تماشاچی» را که پشت دیوار چوبی ایستاده بودند و مرتب سر و کله می‌کشیدند تا آنچه را در قسمت بالا می‌گذرد خوب تماساً کنند.

چنین وضعی در یک مهمانی رسمی خیلی نادر و شاید عدیم‌الوجود باشد که مهمانان را در ضیافت واحدی به‌این ترتیب به دو قسمت تقسیم بکنند، وعلاوه بر این پاسبان هم بگذارند تا مبادا کسی از این قاعده تخطی کند.

فردای این ضیافت به استراحت تخصیص داده شده بود، و شب آنهم به تآثر عروسك رفتیم که شرح آن گذشت. پنجه‌شنبه بیست‌ویکم تیرماه، روز حرکت از مسکو بود. «دسته فقر» مطابق معمول دو ساعت زودتر از سایرین از خواب برخاستند و پس از یک صبحانه خیلی سریع، به‌فروندگاه رفتند و بلاfacile هواپیما حرکت کرد.

پس از یک پرواز بسیار طولانی که هواپیما فقط یکجا برای

بنزین‌گیری پایین آمد، اول شب به باکو رسیدیم. وقتی هوایی‌مای اعلیحضرتین رسید تشریفات پذیرایی مطابق سایر شهرها به عمل آمد، نواختن سرودهای ملی ایران و شوروی و آذربایجان شوروی، تقدیم دسته‌گلهای به وسیله کودکان خردسال، نطق خوش آمد رئیس جمهوری، نطق جوابیه اعلیحضرت، سان و رژه گارد احترام. سپس با اتومبیلهای که آماده شده بود به طرف شهر حرکت کردیم و پس از طی مسافتی بسیار طولانی به شهر رسیدیم. در باکو نیز جمعیتی که در دو طرف مسیر ملوکانه جمع شده بودند، خیلی زیاد واژ بسیاری شهرها پرسرو صداتر و ابراز احساسات آنها شدیدتر بود. حتی یکی دوچا بین مردم که می‌خواستند جلوتر بیایند و اعلیحضرتین را از نزدیکتر ببینند و افراد پلیس نزاع شد.

برای ملتزمین رکاب در مهمناخانه «اینتوریست» جا تعیین شده بود، و چون ظرف نیم ساعت می‌بایستی در تآتر باکو حاضر شویم شام به سرعت صرف گردید. برنامه آن شب تآتر باکو که در هوای آزاد و به‌طوری‌که در ایران می‌گویند در «سالن تابستانی!» انجام شد عبارت بود از چند رقص و آواز تکی و دسته‌جمعی آذربایجانی. طبیعتاً شباهتی که بین فلولکلور و آلات و ادوات موسیقی و نوع آهنگها و رقصهای آذربایجانی و ایرانی به چشم می‌خورد از همه‌جا و حتی از ازبکستان هم بیشتر بود. ولی در مقابل، وضع و وسائل تآتر باکو خیلی از تآتر ازبکستان «فقیرتر» بود و با اینکه «سالن تابستانی» را با تالار تآتر نمی‌توان مقایسه کرد معلوم بود که هنوز در باکو عمارت مدرن مخصوصی برای تآتر ساخته نشده است. پس از انجام برنامه به‌هتل مراجعت کردیم، و صبح زود فردا، هواییما مارا به سوی ایران آورد.

۱۸

شوروی، مسئله برای همه

رویه‌مرفته از این مسافت بیست روزه و مشاهدات آن چه نتیجه‌ای می‌توان گرفت؟

نکته‌ای که درباره آن هیچ تردیدی نیست این است که دولت شوروی توانسته است طی چهل سال به پیشرفت‌های عظیم صنعتی و کشاورزی و فنی ناکل آید و با تسلط کاملی که بر منابع انسانی و طبیعی کشور داشته است روسیه را از صورت یک کشور عقب‌افتداده به صورت یکی از مجهز‌ترین کشورهای دنیا درآورد به‌طوری که در دنیا کنونی یکی از دوقطب سیاست بین‌المللی شود.

دو نکته دیگر نیز هست که به طور جدایی ناپذیری وابسته به این نکته اول است، یکی اینکه این پیشرفت‌ها با چه «وسایلی»، با چه «روش‌هایی» و به چه «قیمتی» به دست آمده است، و دیگر اینکه هدف و مقصد از این پیشرفت‌ها چه بوده و نتیجه و حاصل این پیشرفت‌ها به چه مصرفی می‌رسد؟ طی صحفاتی که گذشت نگارنده کوشش کرد هم مراحل این پیشرفت‌های صنعتی و علمی و فرهنگی و اقتصادی و هم این دو مسئله‌ای را که بخودی خود طرح می‌شود بطور خلاصه تشرح کند.

ولی از نظر یک خارجی، مسئله مهمتری نیز مطرح می‌شود، و آن روابطی است که بین سایر کشورها و دولت‌شوروی برقرار است. این مسئله مخصوصاً برای همسایگان بلافاصله شوروی، و از جمله ایران، اهمیت حیاتی دارد.

در این مورد نیز برای وصول به حقیقت، باید بدون توجه به احساسات‌له و علیه، واقعیات را مورد مطالعه قرار داد و ملاحظه کرد که از زمان تأسیس دولت شوروی تاکنون چه نوع روابطی بین این کشور و سایر کشورها برقرار بوده و عوامل متسلکه این روابط چه بوده است؟ در حقیقت بایستی بدون توجه به میزانهای «خوب» و «بد»، مانند تاریخ نویسی که وقایع صد یا دویست سال قبل را مورد مطالعه قرار می‌دهد این مسئله را مورد بررسی قرار داد. حزب کمونیست در همان روزهایی که انقلاب را در شوروی

انجام می‌داد و اساس جامعه روسیه را دگرگون می‌کرد یک مطلب خیلی مهم را نیز به دنیا اعلام داشت، و آن اینکه هدف رهبران بلشویک، فقط انجام انقلاب در روسیه نیست، و این رهبران تصمیم دارند با تمام وسایل سعی کنند که همین رژیم در سایر کشورها نیز به وجود آید.

روابط سایر کشورهای دنیا با شوروی براساس همین برنامه‌ای است که دولت شوروی از روز اول در پیش گرفته و در تمام این مدت تاکنون نیز آنرا یکی از اصول حکومت خود قرار داده است. حتی در شوروی یک دستگاه رسمی همیشه وجود داشته که تنها وظیفه اش استقرار کمونیسم در سایر کشورها بوده است. این سازمان که قبل از جنگ اخیر نام «کمینترن» را داشت بعداً نام «کمینفرم» را به خود گرفت و به هر حال همیشه فعالیت می‌کرد و می‌کند.

داشتن چنین برنامه‌ای نه فقط دولتها، بلکه طبقات مختلف مردم را نیز در وضعی قرار می‌دهد که در تاریخ دنیا بی‌سابقه است. صاحبان صنایع (از صاحبان کارخانه‌های بزرگ گرفته تا کشاورزان کوچک)، آهنگران، کشاورزان (از مالکین بزرگ گرفته تا کشاورزان کوچک)، روشنفکران و صاحبان حرفه‌ها (پزشکان، وکلای عدليه، مهندسین، معماران و غیره)، و حتی کارگرانی که به آزادیها و امتیازات حرفه‌ای خود علاقه مندند و می‌خواهند از حقوق اعتصاب و مذاکره با صاحب کار و بحث در دستمزد و ساعات کار و میزان تعطیلات و نظایر آن برخوردار باشند، همه و همه وضع خود را در مقابل چنین برنامه‌ای در خطر می‌بینند و در نتیجه در صفت مخالفین شوروی قرار می‌گیرند. البته همچنانکه در تمام طول تاریخ دنیا دیده شده، هر عقیده‌ای پیروانی پیدا می‌کند، و در مسئله مورد بحث نیز در بسیاری از کشورهای دنیا احزاب کمونیست وابسته به شوروی به وجود آمده و مبارزات شدید سیاسی نیز کرده است ولی هیچ‌جا، حتی در فرانسه و ایتالیا که احزاب کمونیست قوت زیاد و اعضای فراوانی پیدا کرده‌اند، این احزاب نتوانسته‌اند اکثریت مردم را با خود همراه سازند، همیشه در اقلیت بوده‌اند و همیشه خود را با احساسات مخالف و حتی کینه‌آمیز اکثریت مردم روبرو دیده‌اند.

بدین ترتیب اولین و مهمترین عامل روابط شوروی با سایر کشورهای دنیا همین احساسات و افکار و عقاید عمومی مردم و طبقات مختلف اجتماع است.

ولی، مخصوصاً از جنگ بین‌المللی اخیر، یک عامل دیگر نیز

پیدا شده که در روابط شوروی با سایر کشورها تأثیر عمیقی می‌کند و آن سیاست «بسط‌طلبی» و به عبارت دیگر «جهانگشایی نظامی» شوروی است.

توضیح آنکه برخلاف تمام پیش‌بینی‌های رهبران انقلاب شوروی، انقلاب کمونیستی در هیچ کشور دیگری صورت نگرفت و در کشورهای اروپایی و امریکایی با وجود اتحادیه‌های عظیم کارگری و قدرت زیادی که این سندیکاهای در امور سیاسی و اجتماعی دارند، نه تنها انقلابی نشد بلکه در بسیاری کشورها حزب کمونیست نفوذی هم در اتحادیه‌های کارگران نداشت. در مقابل، فقط در کشورهایی «انقلاب» شد که ارتش سرخ وارد آنها شد. و انقلاب تمام کشورهای شرقی اروپا به‌این وسیله انجام گرفت. حتی در چین که قوای شوروی علناً وارد کار نشدند، باز هم ارتش «مائوتسه‌تونگ» بود که چین را کمونیست کرد، نه انقلاب کارگران و کشاورزان چینی.

این مسئله، یعنی دخالت نظامی شوروی در یک کشور به منظور استقرار رژیم کمونیسم و وابسته کردن آن کشور از جهات مختلف اقتصادی و تجارتی و صنعتی به شوروی، عامل تازه‌ای بود که پس از جنگ بین‌المللی دوم پیدا شد و به‌آن عامل اولی اضافه گشت.

البته مسائل دیگری هم هست که جنبه بکلی معنوی دارد و در روابط سایر کشورها با شوروی خیلی مؤثر است. مثلاً عشق به آزادی‌های فردی و اجتماعی که مخصوصاً در کشورهای اروپایی و امریکایی ریشه‌های عمیقی دارد و صرف نظر از علاقه یک آهنگر به کارگاهش و یک کشاورز به چند جریب زمینش و یک میلیونر به کارخانه‌هایش، از لوازم زندگی اکثریت مردم است. و یا اعتقادات مذهبی که چه در کشورهای مسیحی و چه در کشورهای مسلمان و همچنین سایر کشورها، نفوذ زیادی در افکار و احساسات مردم دارد و در بسیاری موارد خط‌مشی آنانرا در زندگی تعیین می‌کند. اینها عواملی است که روی‌هم رفته اساس روابط سایر کشورها را با شوروی معین می‌کند و وضعی پیش می‌آورد که در تاریخ دنیا بی‌سابقه است، بی‌سابقه است از این نظر که روابط دو دولت از حدود روابط و تمایلات و نظریات خود دولتها تعاظز می‌کند و مربوط به افکار و احساسات و تمایلات قاطبه مردم می‌شود (زیرا در زندگی شخصی و شخصی و روزمره آنها مؤثر است) و به طور اجتناب ناپذیری غیرعادی می‌ماند.

دولت شوروی همچنانکه در داخله‌اش پراز «معما» است، در

خارج از سرحدات خود نیز این «معما^ی بینالمللی» را به وجود آورده است که وقتی خوب تجزیه کنیم تبدیل به «معما^ی شخصی» برای تک تک افراد مردم می شود.

۱۳۳۵

۱۳۴

II

در راه خدا

عربستان سعودی

«الله اکبر» مثل توب صدا کرد.

هیچ شباهتی به «الله اکبر» مؤذن‌های ما، با آهنگ پر موج و
ظریف و نوازش‌کننده‌شان نداشت.

مؤذن عرب، در بیت الله انحرام، الله اکبر را به دو قسمت تقسیم
می‌کرد، و بلکه در حقیقت به سه قسمت.

اول «الله» را با صدای کشیده می‌گفت، و سپس دو هجای
«اکبر» را، با تقطیع، با صدای رعدآسا بیان می‌داشت. بنظرم
رسید مانند شمشیری که هوا را با سرعت و سوت زنان می‌شکافد،
و سپس با شدت و به تناوب، دو ضربت‌هول‌آور بر جسم سختی
وارد می‌آورد.

بسیاری از آیات هول‌انگیز قرآن بیادم آمد:

«اذا زلزلت الارض زلزلنها، و اخرجت الارض اثقالنها»،
«اذا السماء انشقت»، «اذا الشمس كورت، واذا النجوم اندرت، واذا الجبال
سیرت»، «اذا السماء انفطرت و اذا التكوا اكب انتشرت، واذا البحار فجرت،
و اذا القبور عشرت»*

و بار دیگر: الله اکبر.

صدر اسلام. صحرای سوزان. درستی محمد (ص). شجاعت
محمد (ص). رنج محمد (ص). پایداری محمد (ص). هجرت محمد (ص).
برق شمشیرها. ضربه نیزه‌ها. نعره آنکه کشته می‌شود. ناله آنکه
مجروح می‌شود. شیون بیوه‌ها و یتیم‌ها. صدای سم اسبیها، و
بی‌صدایی پای شترها. و جنگ و مذاکره. و سیاست و موافقت. و
مقاومت. و دائمًا پیشرفتی مقاومت ناپذیر.

* بترتیب:

«چون زمین به لرزش درآید، و زمین گرانیم‌ای خویش بیرون کند»،
«وقتی که آسمان بشکافد»،

«وقتی که خورشید پیچیده شود، و وقتی که ستارگان تیره شوند»،
و چون کوهها راه‌سیر شوند»،

«وقتی که آسمان بشکافد، و وقتی که ستارگان پراکنده شوند»،
وقتی که دریاها بهم پیوندند. و وقتی که گورها زین و رو شوند»،

(از ترجمه آقای ابوالقاسم پاینده)

صدای رعدآسایی بر فراز عربستان: قولواالله الاالله تفلحوا
و بهفاصله چند سال، عربستان یکدل و یکزبان می‌گوید:
اشهدان لاله الاالله، و اشهدان محمدًا رسول الله.

و سپس، این انفجار باورنکردنی، این پیشرفت معجزه‌آسا،
این لشکرهای دههزار نفری و بیست هزار نفری و چهل هزار نفری که
به سوی چهارگوشه دنیا بهراه افتادند، و با امپاطوریهای چندین
میلیونی و لشکرهای چند صدهزار نفری رو برو شدند، و مانند برق
و صاعقه همه جا پیش رفتند.

واز اقیانوس‌کبیر تا اقیانوس اطلس، همه جا بانگ الله‌اکبر به
آسمان رفت. چندین صدمیلیون آدمیزاد آنچنان زندگی می‌کنند که
قرآن فرمان داده است، و آنچنان به خدا رو می‌آورند، آنچنان غذا
می‌خورند، آنچنان زن می‌گیرند، آنچنان ارث می‌گذارند، آنچنان
فکر می‌کنند که در هزار و سیصد و اندی قبل، در غاری نزدیک شهر
گمنامی در صحرا عربستان، به مردی که در آغاز کودکی یتیم شده
و جوانی خود را در سختی گذرانده بود، شروع به الهام و تعلیم شد.
اگل‌به‌پایان می‌رسید و مؤذن یک بار دیگر بانگ برآورد: الله‌اکبر.
باز این صدای توپ، باز این اثر شمشیری که فرود می‌آید و دو
ضربت رعدآسا می‌زند.

ما «احرام» به تن داشتیم، یعنی دو تکه پارچه، مثل دو حوله
بزرگ، که یکی را به دور کمر خود بسته بودیم و تا قوزک پایمان را
می‌گرفت، و دیگری که بردوش انداخته بودیم و سینه و شانه هامان
را می‌پوشاند.

صبح، با این لباس و با کفشی صندل مانند، که گیر آن به‌پا
به‌وسیله رشته‌ای بود بین شست و انگشت اول پا، از جده حرکت
کرده بودیم و با اتومبیل به مکه و تا آستانه مسجد الحرام آمده
بودیم.

آستانه این مسجد که اخیراً ساخته شده و هنوز هم به‌پایان
نرسیده، مارا تحت تأثیر قرار داد. بنایی است خیلی با عظمت و
خیلی باشکوه که وقتی تمام شود قریب یک میلیون نفر خواهد توانست
در آن به نماز ایستند.

دم در مسجد، صندلها را از پا درآورده بودیم، و از همانجا،
مراسم «عمره» شروع شده بود. دوازده نفر بودیم:
دکتر اقبال، دکتر فلاح، مهندس فرخان،
مهندس تاج‌بخش و مهندس دیباچ
از شرکت نفت

دکتر مشایخ فریدنی
امیرسلیمانی
آزرمی

سفیر کبیر ایران در عربستان سعودی
از دربار
از وزارت خارجه

دکتر الموتی، محسن موقر، اسماعیل پوروالی و من از مطبوعات
ولی با آن لباسهای یکسان، و در مقابل خانه خدا، همه یکسان
بودند. یکسان، به دنبال راهنمایی و با تکرار ادعیه‌ای که او مقطع
می‌گفت، هفت بار به دور کعبه گشته بودیم، در مقابل مقام ابراهیم
نمایز گذارده بودیم، هفت بار بین صفا و مروه راه پیموده بودیم
(قسمتی از آنرا دوان دوان) و سپس از پله‌های مسجد عظیم و
باشکوه بالا آمده بودیم و در طبقه دوم، رو به خانه خدا، نشسته
بودیم و مؤذن می‌گفت:

— الله اکبر.

مقطع، رعد آسا، عالمگیر. . .

در عربستان

قبل از آن روز و بعد از آن روز و خود آن روز، از شرق تا
غرب عربستان را که پیمودیم در بسیاری از جاهای و در غالب موارد مثل
این بود که این هزار و سیصد و چهل سال نگذشته است. بالاتر،
صرف نظر از شریعت اسلام، مثل این بود که انقلاب اسلامی هم به
وقوع نپیوسته است، وهیچگاه امپراتوری عرب تشکیل نشده است،
و هیچگاه این شبیه جزیره مرکز تقل نیمی از جهان نبوده است.

عرب و صحراهای عربی و زندگی عربی و خیمه عربی و خانه‌گلی
عربی، فقر، به منتهی درجه، که احتیاجات زندگی را منحصر می‌کند
به پارچه‌ای که تن را بپوشاند، و پارچه کوچکتری که سر را بپوشاند،
و رشته‌ای که این پارچه را بسر بچسباند، و قوت‌لایمود به معنای
واقعی کلمه، قوتی که برای خوردن آن می‌توان بروی خاک ورمل و
ریگ نشست (هر گونه فرشی تجمل است)، و با دست خورد، و با
دست تعارف کرد. مردمی که بخودی خود احتیاجی به بسیاشت و
فرهنگ حس نمی‌کنند و هیچکس نگاهی به دنیای خارج و آنچه
را در خارج می‌گذرد لازم نمی‌داند.

از حق نباید گذشت، منابع عربستان اجازه زندگی دیگری را
نمی‌دهد. این صحراهای سوزان و لمیزرع، منبع ثروتی ندارد جز
چند نخلستان و چند چاه آب، و چند باران سیل آسا در طی سال
که امکان چریدن را به تعدادی شتر و گوسفند می‌دهد. و زندگی

عربی، در چادر و به صورت قبیله‌ای، و یا در شهرهای کم جمعیت و فقیر و دور از هم، بر طبق این منابع، به خودی خود معین می‌شود. و جنگهای داییی طی هزاران سال بر سر همین منابع قلیل، و یا بر اثر تعصباتی که چنین زندگی ابتدایی و سخت و پر محرومیتی به وجود می‌آورد. اولین باری که وحدتی در عربستان به وجود آمد به وسیله اسلام بود، و دومین بار طی سی چهل سال اخیر بر اثر رژیم ثابت و محکم خانواده سعودی.

با سلطنت خانواده سعودی، عربستان وحدت خود را بازیافت، ولی در عین وحدت، زندگی پر از محرومیت بود. و کم و بیش همان عادات و آداب هزاران ساله حکم‌فرمایی می‌کرد.

تا . . .

معجزه نفت

... تا نفت پیدا شد.

چند سال قبل از شروع جنگ دوم بین‌المللی قراردادی بین دولت عربستان سعودی و چند شرکت نفت آمریکایی منعقد شد که شاید هیچکس نمی‌توانست اثرات معجز‌آسای آنرا در این کشور پیش‌بینی کند.

آیه شریفه قرآن یکبار دیگر مصدق پیدا کرد. يخرج الحی من المیت و يخرج المیت من الحی. زندگی پر فقر و پر محرومیت و مرگبار اعراب بر اثر سرزمین سوزان و مرگبارشان به وجود آمده بود، و وقتی این زمین مرگبار را شکافتند ملاحظه شد که آب حیات در آن نهفته است.

آب حیات، نفت، سوت‌زنان بیرون زد، و بر زندگی اعراب باریدن گرفت.

ولی هم‌چنانکه وقتی باران بر صحراي سوزان می‌بارد، تامد تی آب آن بخار می‌شود و به آسمان می‌رود، و بعد هم مدتی طول می‌کشد تا آب بخورد زمین رود، و بعد به تدریج آثار آن ظاهر شود، همانطور هم سال‌ها گذشته است تا آمادگی برای هضم درآمد نفت و صرف درآمد نفت در جامعه عربی سعودی پیدا شود. و باز هم مانند غالب کشورهای عقب‌افتدۀ، این آمادگی از بالا، از زمامداران بافهم‌تر و باهوش‌تر و دنیاشناس‌تر شروع شده است. آخرین مرحله تحول در راه این آمادگی، جلوس ملک‌فیصل به تخت عربستان‌سعودی است که اندکی قبل جانشینی برادر خود شد.

حالا که شما شهر ریاض را بازدید می‌کنید بناهای عظیم وزارت‌خانه‌ها را می‌بینید که یکی پس از دیگری در جاده فرودگاه ساخته شده است، گاه و بیگاه، تابلوی بیمارستانی، دبستانی، دبیرستانی و دانشکده‌ای نظر شمارا جلب می‌کند: به درون این آموزشگاه‌ها که می‌روید کودکان ف جوانانی را می‌بینید که در کلاس‌های درس نشسته‌اند و ریاضی می‌خوانند، شیمی می‌خوانند، فیزیک می‌خوانند، و مطلع می‌شوید که برای تحصیل، کمک‌های مادی فراوانی به دانش‌آموزان و دانشجویان می‌شود تا بی‌اضطراب و با اشتیاق به کسب علم بپردازند و برای ساختن عربستان فردا آماده شوند. و آنان که استعداد تحصیلات عالیه دارند به خرج دولت به دانشگاه‌های اروپا و آمریکا می‌روند.

البته قبل از اینکه این مؤسسات عام‌المنفعه ساخته شود، پولهای هنگفتی صرف ساختمان کاخهای عظیم و خانه‌های بزرگ کاخ مانند شده است که اکنون شما آنها را در محله‌های اعیانی ریاض و جده می‌بینید. مبالغ هنگفتی نیز صرف انواع و اقسام خوش‌گذرانیهای در شهرهای اروپا شده که داستان آنها افسانه‌وار در مطبوعات بین‌المللی انتشار یافته است.

شاید بهترین مثال برای پی‌بردن به این مسئله که عربستان سعودی اکنون درجه مرحله‌ایست مثال‌مهمانخانه‌های کشور است که عموماً برای خارجی‌ها ساخته شده و تعداد مسافرین عرب یا عربی زبان آن خیلی کم است. چه در ریاض و چه در جده وقتی شما وارد مهманخانه‌های بزرگ (که در هریک از شهرها از دو یا سه بیشتر نیست) می‌شوید ظاهر و سردر و وسایل آنرا مثل مهمانخانه‌های با «استاندارد» بین‌المللی می‌بینید. ولی وقتی به مغازه مهمانخانه که مطبوعات انگلیسی و فرانسوی و آلمانی و تعدادی اشیای مختلف می‌فروشد مراجعه می‌کنید، ملاحظه می‌کنید متصدی آن بغیر از عربی هیچ‌زبانی بلد نیست و بدین ترتیب هرگونه خریدی با لال بازی و علم و اشاره باید انجام گیرد، و هرگونه کسب‌اطلاعی درباره هر جنسی محال است. وقتی به اطاقتان می‌روید آنجا هم با پیشخدمتها با همین مشکل رو برو هستید و نمی‌دانید صبحانه خود را چگونه دستور دهید یا هر مطلب دیگری را چگونه توضیح دهید. در حمام اطاق، شیر دستشویی را که رویش نوشته است «آب گرم» باز می‌کنید، و هرچه صبر می‌کنید جز آب سرد از آن بیرون نمی‌آید، پیشخدمت را صدامی کنید و با لال بازی تکلیف‌خود را

می پرسید، او هم نمی داند و سراغ پیشخدمت دیگری می رود، و این یکی، پس از مدتی کند و کاو، توضیح می دهد که شیرها را عوضی نصب کرده اند و شیر آب گرم برای آب سرد است، و شیر آب سرد برای آب گرم. و بعد که زیر دوش می روید، می بینید این شیرها را درست نصب کرده اند، و وقتی برای خواب به اطاقنان می روید می بینید که دستگاه تمیزی تا دلتان بخواهد دوده بیرون داده و تختخواب را سیاه کرده است.

و وقتی به «ظهران» یعنی شهر نفت می روید و در «گسته اس» شرکت آرامکو می خوابید، که ابدآ ظاهر باشکوه مهمانخانه های شهرها را ندارد، همه چیز بجای خود است، همه چیز تمیز است، شیرها و دوشها درست کار می کند، پیشخدمتها انگلیسی بلدند، و هیچ وقت «لنگی» در کار شما پیش نمی آید.

مسئله حیاتی

این مقایسه در حقیقت یکی از بزرگترین مسائلی را که نه فقط عربستان، بلکه همه کشورهای در حال پیشرفت با آن روبرو هستند نشان می دهد، و آن اینکه تمدن جدید فقط عبارت از یک مقدار وسیله و ماشین آلات و ابزار نیست که بتوان با پول تهیه کرد. تمدن جدید قبل از هر چیز عبارت از یک نوع روحیه است، یک نوع روحیه که لازمه اش نظم است و ترتیب و انصباط و دقت و احساس مسئولیت. و هیچ ملتی تا این روحیه را به دست نیاورد معحال است در جاده ترقی واقعی بیفتند. برق، هم روشنایی می تواند بدهد و هم خنکی و گرمی و صدای معجزآسا از دور، و تصویر معجزآسا از دور، و هم می تواند زندگی را مختل کند و خرابی به بار آورد و حتی باعث مرگ شود. وصول به هر یک از این دو احتمال بسته به این است که با چه روحیه ای و چه دقتش و چه صلاحیتی با برق رفتار شود. و همینطور است همه وسائل دیگر تمدن.

باد اصلاح و تجدیدی که بر کلیه کشورهای خاور زمین می وزد، اکنون بر عربستان سعودی نیز وزیدن گرفته است. عربستان از کشورهای نادر و خوشبختی است که با حربه ای بسیار برنده به جنگ عقاب افتادگیها و تیره روزیها می رود. این حربه برنده درآمد سرشار نفت است که بسیاری از کشورهای دیگر این ناحیه از قبیل پاکستان یا ترکیه، از آن محرومند. خوشبختانه طی این مسافرت دیدیم و شنیدیم که زمامداران

عربستان توجه شدیدی به مسئولیت سنگینی دارند که بروشان قرار گرفته است. همین افواج روز افزونی که در مدارس برای زندگی فردا آماده می‌شوند، و همین مراکز بهداشتی که برای مردم محروم تأسیس شده، همین جاده‌هایی که به حق مورد غبطه هیئت ایرانی قرار گرفت نشانه تلاشی است که برای بهبود وضع کشور می‌شود. و چقدر باعث خوشحالیان شد که اولین آثار تحرک و ترقیخواهی را در بین خود مردم نیز دیدیم. چه علامتی از این روشنتر و بالاتر که در کشوری که هنوز سینما بر اثر تعصبات بعضی طبقات مردم ممنوع است، زنان فهمیده عربستان جنبشی به قصد رفع حجاب و به دست آوردن حقوق خود شروع کردند.

بین دیروز و فردا

آقای «یمانی» وزیر نفت و معادن عربستان سعودی که مهندس ما بود پای هواپیما در موقع خداحافظی گفت:

– اگر نوافصی در وسائل پذیرایی ما بود ببینید، و بدانید که با جان و دل مقدم شمارا گرامی داشتیم.

راست می‌گفت. مهندس نوازی را که صفت برجسته عرب است به حد اکثر رسانده بودند. وزیر نفت که در آمریکا تحصیل کرده و مرد مطلعی است و مورد توجه خاص ملک است آنی از پذیرایی ما غفلت نکرد، و در قسمتی از راه، خودش اتومبیل دکتر اقبال را راند، و عبدالحمید رئیس اداره روابط عمومی وزارت نفت، با اصرار در بین دو برنامه وقتی پیدا کرد و ما را به خانه خود برد و آنجا بازیافت تعجب دیدیم که همسرش آمد و پذیرایی کرد.

صفا و دوستی، و بسیاری از سenn خوب و قدیم شرق بهترین رشته‌هایی است که ما مملک خاور زمین را می‌تواند بهم پیوند دهد. وقتی توجه کنیم که همه یک هدف در پیش داریم، و از مراحل واحد و معینی باید بگذریم، می‌بینیم که چه کمکهای گرانبهایی می‌توانیم بهم بکنیم و دوستی ما چه ثمرات حیات بخشی می‌تواند داشته باشد. وقتی هواپیمای شرکت ملی نفت ایران اوچ گرفت و در آسمان صاف عربستان به سوی آبادان رهسپار شد فکر کردم که ما که اکنون در خاورمیانه زندگی می‌کنیم در خوب دوره‌ای به دنیا آمده‌ایم. اگر در دوره ترقی و عظمت به دنیا می‌آمدیم چنان وضعی به نظرمان عادی می‌آمد ولنت چندانی از آن نمی‌بردیم. و اگر در دوره انحطاط دویست سال اخیر می‌آمدیم از شرم و بد بختی نمی‌دانستیم چگونه نفس بکشیم.

در این دوره هیجان و تحول است که می‌توان انواع هیجانات را حس کرد و از پیکار زندگی لذت برد.
همانطور که در زندگی خصوصی افراد، کسانی لذت واقعی برده‌اند که مرد مردانه، درخت خوشبختی و کامیابیشان را خودشان کاشته و به‌ثمر رسانده‌اند.

اطلاعات لازم درباره عربستان سعودی

مساحت: ۱,۵۷۰,۰۰۰ کیلومتر مربع (قریباً اندازه ایران).
جمعیت: قریب ۸ میلیون.

پایتخت: ریاض

شهرهای بزرگ: طرز حکومت:

مکه معظمه، مدینه منوره، جده، ظهران.
سلطنتی، در خانواده سعودی، که از دویست سال قبل کم و بیش در نجد و نقاط دیگر عربستان امارت داشته‌اند و از چهل سال قبل وحدت شبه جزیره را عملی کردند. حکومت براساس شرع اسلامی انجام می‌گیرد.
ملک فیصل که ضمناً نخست وزیر و وزیر خارجه نیز هست. ولی‌عهد هنوز تعیین نشده است.
ریال (معادل ۱۸ ریال ایران).

پادشاه فعلی:

واحد پول:

تقویم:

ساعت:

منابع اقتصادی:

قمری
غروب کوک (غروب همیشه ساعت دوازده است و بنابراین ظهر در تغییر است).
(غیر از نفت): خیلی قلیل، و درآمد اساسی دولت عربستان سعودی قبل از استخراج نفت، حقوقی بود که از حجاج گرفته می‌شد.
اکنون نه فقط از این راه درآمدی ایجاد نمی‌کنند بلکه همه‌ساله برای رفاه حال حجاج مخارجی نیز می‌کنند.

نفت:

طی ده‌سال اخیر استخراج نفت در عربستان سعودی از روزی ۹۵۳,۰۰۰ چلیک به ۱,۶۲۹,۰۰۰ چلیک رسیده است.

(استخراج فعلی ایران ۱,۴۴۴,۰۰۰ چلیک است درآمد حاصله آن قریب پانصد میلیون دلار در سال می‌باشد).

III

آمریکا، بدون آمریکا

برزیل – آرژانتین – کانادا

۱

کشف امریکا

دریاسالار نایب‌السلطنه، که هنوز نه دریاسالار بود و نه نایب‌السلطنه، از فراز برج کشته به دریا و به آسمان و به ستارگان می‌نگریست. چه دریایی! چه آسمانی! چه ستارگانی! چه هوایی! چه شبی!

ملوانان روی پل جلوی کشته جمع شده بودند و رطوبت معطر هوا آنانرا به رخوت انداخته بود. صدای دلنواز گیتارها محیط رؤیا مانندی ایجاد می‌کرد. می‌شد تصور کرد که اکنون ماه اوت است و کشته بر روی رود «گوادال‌کویر» پیش می‌رود زیرا تشعشع ستارگان بر روی شهر «سویل» نیز کمتر از اینجا نبود.

دریاسالار نایب‌السلطنه، شب را می‌نگریست و به ناله‌گیتار و صدای جذاب ملوانی که آواز می‌خواند گوش می‌کرد. به نظرش رسید که در این نواهای حزن‌انگیز، سرود امید و آهنگ پیروزی هست. بی‌جهت نبود که دریاسالار نایب‌السلطنه احساس خوشی و خوشبینی می‌کرد. پس از این ده‌هفته‌ای که از حرکتش از اسپانیا می‌گذشت و طی آن با مرارتها و مشقات فراوان و طغیان ملوانان مواجه شده بود و حتی نزدیکترین همکارانش امکان بازگشت بدون موفقیت را، بدون رسیدن به خاورزمین را، در نظر گرفته بودند، اکنون طی چند روز اخیر برای اولین بار قاصدهای پیروزی یکی پس از دیگری به پیشواز او می‌آمدند. یک تکه‌نی که بر روی آب‌شناور بود و حتماً از خشکی در همان نزدیکیها به آب افتاده بود، پرندگانی که یکی یکی می‌آمدند و بر روی دکل کشته می‌نشستند، یک شاخه‌توت پوشیده از توت تازه. . .

نه، قطعاً دیگر چیزی نمانده است شاهد پیروزی رادرآغوش بکشد، ژاپون در همین نزدیکیها است، چین، ماقین، هند و امپراتوری وسیع خان‌بزرگ، با کاخهای طلا‌بیش، با گنجهای پر ازیاقوت و زمرد و لعل و عقیقش. . . زیرا در جستجوی این سرزمینها و ثروتهای بیکران آن بود که دریاسالار نایب‌السلطنه از اسپانیا به راه افتاده بود، و به امید دست‌یابی به این گنجینه‌ها و جلب دوستی

خان بزرگ بود که «فردینان» و «ایزابل» پادشاه و ملکه اسپانیا و سایل سفر اورا فراهم کرده بودند، و به شرط انجام این وعده‌ها بود که به فرمان پادشاه اسپانیا، کریستف کلمب مقام دریاسالاری می‌یافتد، و به نیابت سلطنت سرزمینهایی که به دست می‌آورد می‌رسید و این عناوین در خانواده او ارثی می‌شد، و همچنین یک دهم عواید این کشفیات به‌او، و پس از او به اخلاقش می‌رسید.

حالا، در این شب‌گرم و خوشبو، و در زیر این ستاره‌های درخشان، سه کشتی «پینتا»، «سان‌تاماریا» و «نینا»، که ناوگان دریاسالار آینده را تشکیل می‌دادند به‌سوی سرنشست نامعلوم خود پیش می‌رفتند. سرنشستی که با این نی‌ها، مرغها و توتها دیگر شاید چندان هم نامعلوم نبود.

طرف ساعت ده، کریستف کلمب ناگهان بنظرش رسید که نور ضعیفی از دور می‌بیند، نوری شبیه به شعله شمعی که دراز و کوتاه می‌شود. اما این نور چقدر دور است و چقدر رنگ پریده! نکند انعکاس ستاره‌ای بر روی آب اقیانوس باشد.

کریستف کلمب فوراً دو معاون خود را احضار کرد و نور را به آنان نشان داد. هردو تأیید کردند که واقعاً نوری می‌بینند، شاید مشعلی است که در ساحل روشن است.

دریاسالار، که دیگر دریاسالاری را خیلی نزدیک می‌دید، فرمان داد بادبانها را بالا برند و با حداکثر سرعت پیش‌روند. ولی هنوز جز او و دو معاونش کسی از نزدیکی خشکی خبر نداشت. ساعت دو بعد از نصف شب ناگهان فریاد ملوانی بلند شد:

— زمین! زمین!

و بعد گلوله توپی در رفت. در جلوی کشتی «پینتا» که پیش‌اهنگ دو کشتی دیگر بود ملوانی حرکات جنون‌آمیزی از خود نشان می‌داد. این حرکات از شادی بود، زیرا او بود که اول خشکی را دیده بود.

«پینتا» ناگهان توقف کرد. «سان‌تاماریا» نیز آمد و کنار او ایستاد. واقعاً در نور ماه، ساحل به روشنی ووضوح دیده می‌شد. کریستف کلمب امر کرد هر سه کشتی توقف کنند و برای پیاده شدن منتظر طلوع آفتاب باشند. و خودش رفت در برج کشتی و با قلبی پر طیش به انتظار این اشتعه آفتابی نشست که تا چند ساعت دیگر بر روی بامهای زرین کاخ‌خان بزرگ، بر روی مرمرهای بندرگاه، و بر روی قطارهای فیل و روپوش ابریشم سرخ و اطاقدکهای نقره‌ای

مکلله به جواهر آنها خواهد تابید. این تعریفی بود که قریب دویست سال قبل «مارکوپولو» از بارگاه خان بزرگ کرده بود و کریستف کلمب با رها شرح آنرا خوانده بود.

کریستف کلمب دست بر روی قلبش گذاشت. آنجا، بین دستش و قلبش، در جیبش، نامه پادشاه اسپانی به خان بزرگ بود که اینطور شروع می‌شد: «به سلطان بزرگ، دوست بسیار عزیز ما . . . »

دستش بر روی قلبش بود، و چشمیں خیره به افق، و به خود می‌گفت حالا مطمئناً هم دریاسالار است و هم نایب‌السلطنه.

کاشف غافل

بیچاره دریاسالار نایب‌السلطنه که در آن شب پرهیجان‌هرچه فکر می‌کرد باطل بود.

مقامهای دریاسالار و نایب‌السلطنه مدت زیادی پایدار نماند، و حتی چندی بعد اورا دست و پا بسته و به زنجیر کشیده، از سر زمینی که پیدا کرده بود به اسپانیا برگرداندند، و سرانجام چهارده سال بعد در فراموشی و تیره روزی جان سپرد. دو پسر او پس از آنکه با تلاش فوق العاده توانستند مقداری از حقوق پدر را از دولت اسپانیا بازگیرند، پس از چندی مردند و وارثی از خود نگداشتند تا مقامی و ثروتی برای آنها بمناند یا نماند.

و از همه اینها بالاتر، سر زمینی که به آن رسیده بود، برخلاف آنچه فکر می‌کرد، نه ژاپون بود و نه چین و نه هند.

ولی کاری که ندانسته کرده بود از همه ادعاهایی که خودش داشت و از همه هدفهایی که خودش دنبال می‌کرد مهمتر و پراثرتر بود.

آنچه کریستف کلمب کرده بود این بود که در صبح آن شب پرهیجان و پراستیاق، در روز دوازدهم اکتبر سال ۱۴۹۲، در یکی از جزایر کوچک «باهاما» قدم به خاک گذاشت. کریستف کلمب آمریکا را کشف کرده بود.

سالهای خطیر

بدین ترتیب سال ۱۴۹۲ قیافه یکی از مهمترین سالهای تاریخ بشر را به خود می‌گیرد. در این سال، دنیا آبستن و قایع و حدادی می‌شود که طی قرون متواتی، تأثیری کلی در سرنوشت

نوع انسان می‌کند.

نکته بسیار جالب این است که کشف امریکا تنها واقعه مهم این سالهای آخر قرن پانزدهم میلادی نیست و اصولاً در این سالهای افرادی به بار می‌آیند که هریک سرنوشت ده‌همیلیون آدمیزاد را به نوعی و به صورتی تعیین می‌کنند. بدینیست چه از نظر اهمیت فوق العاده این سالها، و چه مخصوصاً از این نظر که توجه کنیم کشف امریکا مقارن باچه و قایع مهمی در دنیا بوده است ذکری از این شخصیتهای برجسته بکنیم.

بیایم میزان را همان سال ۱۴۹۲، یعنی سال کشف امریکا بواسیله کریستف کلمب بگیریم.
در این سال:

شاه اسماعیل صفوی پسر پنج ساله‌ای بود که از بیم دشمنان پدر در گیلان در بین پیروان خانواده‌اش بسر می‌برد، و اندکی بعد سلسله صفویه را بنیاد نهاد که با تجدید حیات ملی و وحدت ایران، دویست و پنجاه سال در این سرزمین سلطنت کردند.

بابر نواده تیمور لنگ بچه نه ساله‌ای بود که اندکی بعد هندوستان را فتح کرد و سلسله گورکان یا «مغول» را اساس نهاد که قرون متوالی سلطنت کردند.

مارتن لوثر نیز بچه نه ساله‌ای بود که بعداً با حملات خود به دستگاه پاپ، وحدت دنیای مسیحیان را برای همیشه بهم زد و با ایجاد فرقه «پروتستان» انقلابات عدیده و جنگهای متعددی به وجود آورد که سرنوشت اروپا و بلکه دنیا را عوض کرد.

هانری هشتم کوک کیکاله‌ای بود که چه با جدا ساختن کلیسای انگلستان از کلیسای رم و چه با سایر اقدامات خود منبع تحولات عظیم و دیرپایی در اروپا شد.

فرانسوی اول برعکس هانری هشتم، یک سال مانده بود به دنیا می‌باید. اساس عظمت سیاسی و مخصوصاً هنری و ادبی و فکری فرانسه در زمان این پادشاه گذاشته شد.

رافائل و میکل آنژ، اولی پسری نه ساله و دومی جوانی هفده ساله بود. این دو تن در فنون نقاشی و حجاری چنان نبوغی داشتند که تا قرون متوالی، و از نظری تا امروز، دنیای هنر از آنان الهام می‌گیرد.

کپر نیک جوان نوزده ساله‌ای بود که بعداً حرکات وضعی و انتقالی زمین را به دور خورشید و بطور کلی مکانیک آسمانی را

کشف کرد و از پایه‌گذاران علوم امروزی شد.

از دست عربها!

این بود دنیا بی که چند سال پس از کشف آمریکا به وجود آمد. اما چگونه بود دنیا بی که کشف آمریکا در آن به عمل آمد؟ به عبارت دیگر در آن دنیا چه عواملی بود که سبب کشف آمریکا شد و آدمی مثل کریستف کلمبر، هر چند باشتباه، به چنین کاری واداشت و تشویق کرد؟

در قرن پانزدهم میلادی ملل اروپایی به تدریج از تاریکی قرون وسطی بیرون می‌آمدند. علوم و هنرها رواج روز افزونی می‌یافتد و آثار فلسفی و ادبی و علمی یونان مورد توجه قرار می‌گرفت و شیوع می‌یافتد. این همان جنبشی است که در تاریخ از آن به نام «رنسانس» یا «رستاخیز» نام برده می‌شود. بد نیست توجه کنیم که درست همان سال کشف آمریکا، یعنی سال ۱۴۹۲، سال مرگ «لوران مدیسی» نیز هست که از مشووقین و موحدین رنسانس، و شاید مظہر کامل آن است.

در چنین محیطی، و با افزایش روزافزون اطلاع و آگهی از دنیا، طبیعی بود که مردم سر از گریبان زندگی روزمره خود بر می‌آوردن و نگاهی پر از کنجکاوی به چهارگوش افق می‌انداختند. اروپا، چشم به جهان می‌انداخت.

مقارن با همین احوال اسپانیائیها موفق شدند که پس از هفت‌صد سال اشغال سرزمینشان به وسیله اعراب، آخرین باقیمانده‌های حکومت عرب را از جنوبی ترین نقاط کشورشان براندو استقلال کامل کشورشان را به دست آورند. بازهم این نکته شایان توجه است که تسخیر آخرین مستملکه اعراب در اسپانیا یعنی شهر و ناحیه «گرانادا» به وسیله اسپانیائیها، درست در همان سال ۱۴۹۲، یعنی سال حرکت کریستف کلمب و کشف آمریکا انجام گرفت.

ملاحظه می‌شود که بدین ترتیب مسئله اعراب و جنگ با اعراب، در آن روزها مسئله روز بود، و نه فقط برای اسپانیائیها، بلکه برای همه اروپائیها که تعصب مذهبی‌شان آنانرا به این مخاصمت می‌انداخت و خاطره جنگهای صلیبی را بیاد داشتند. ولی مسئله اعراب برای اسپانیائیها و اروپائیها فقط یک مسئله جنگی و خونخواری نبود و چهار جنبه کاملاً متمایز داشت.

از این قرار:

- ۱- همانطور که اشاره کردیم اسپانیائیها بخصوص از جهت اینکه چندین قرن تحمل حکومت عرب را کرده بودند و بقیه اروپائیها نیز به علل مذهبی، تمايل به انتقام و جنگ با اعراب را داشتند.
 - ۲- از زمان جنگهای صلیبی به بعد، اروپائیان و مخصوصاً طبقات مرفه آنها به اجناس تجملی مشرق زمین عادت کرده بودند، چه ادویه و فلفل و غیره، و چه پارچه‌های ابریشمی و زیورآلات و نظایر آن. همه این اجناس به وسیله کاروانها و بازرگانان عرب تا بنادر دریای مدیترانه آورده می‌شد و در دسترس اروپائیان قرار می‌گرفت و بنابراین همه ساله مقادیر زیادی از طلای اروپا در مقابل این اجناس، به کشورهای عربی می‌رفت. بدین ترتیب تا اوآخر قرن پانزدهم اروپا داشت به تدریج از طلاخالی می‌شد، و اروپائیان چه از نظر جلوگیری از این سیل طلایی که به کشورهای عرب می‌رفت و چه به منظور آنکه سود این تجارت را خودشان ببرند تصمیم گرفتند که برای رفت و آمد با مشرق زمین راه تازه‌ای پیدا کنند که مستقیماً و بدون دخالت اعراب بتوانند به کار و تجارت پردازند.
 - ۳- درباره طلا و جواهرات و ثروت بی‌حد و حصر مشرق زمین، شایعات زیادی در کشورهای اروپائی جریان داشت، نیمی حقیقت و نیمی افسانه. از جمله، سفرنامه مارکوپولو بود که در حدود دویست سال قبل نوشته شده بود و طی تمام این مدت مورد مطالعه بسیاری از افراد کنجکاو اروپائی قرار گرفته بود. اروپائیان خیلی مایل بودند که (باهم از راهی مستقیم و خارج از کشورهای عربی) به مشرق زمین دست یابند و از ثروت آن بهره گیرند.
 - ۴- بالاخره پادشاهان اروپا امیدوار بودند که با ایجاد رابطه مستقیم با سلاطین مشرق زمین (چین و هند) با آنها اتحادهای سیاسی و نظامی انجام دهند و بدین ترتیب اعراب را در محاصره اندازند. سفیرانی را که در قرون قبل به دربار پادشاهان مغول فرستاده بودند نیز به همین امید بود. ملاحظه می‌شود که پیدا کردن یک راه مستقیم و خانی از دخالت اعراب به مشرق زمین، به صورت یکی از لوازم حیاتی اقتصادی و سیاسی اروپا درآمده بود.
- پر تقالیه‌اکه قبل از همسایگان اسپانیائی خود از تحت سلطه

اعراب خارج شده بودند زودتر در صدد پیدا کردن این راه برآمدند و تنها راهی راکه در آن زمان ممکن به نظر می‌رسید در نظر گرفتند، یعنی راه دور افریقا. موقوفیت‌هایی که در این زمینه نصیب پر تقالیها شد خیلی زیاد بود چنانکه در سال ۱۴۸۸ یعنی چهار سال قبل از کشف آمریکا به وسیله کریستف کلمب، دریانورد پرتقالی «بار تولومئو دیاز» به جنوبی‌ترین نقطه آفریقا یعنی دماغه «امیدنیک» رسید و در سال ۱۴۹۷ یعنی پنج سال بعد از کشف آمریکا، «واسکو دا گاما» از این دماغه عبور کرد و به مشرق زمین رسید. اساس امپراتوری افریقائی و آسیائی پرتقال به همین ترتیب گذاشته شد و می‌دانیم که چه تصادماتی نیز در خلیج فارس بین دولت ایران و پرتقالیها به وقوع پیوست و چگونه تعدادی از جزایر ایران مدتی به وسیله پرتقالیها اشغال شد.

همت یک مرد و امواج یک اقیانوس

در همین نیمه دوم قرن پانزدهم بود که فکر تقریباً جنون‌آسایی در مغز یک مرد ماجراجو پیدا شد و به تدریج تصادفات زندگی اورا در این فکر پایدارتر گرد.

کریستف کلمب در ایتالیا در خانواده نسبتاً فقیری به دنیا آمده بود. با آنکه بیشتر گمان می‌رود از اهالی «ژن» باشد هیچ‌مدرکی در این باره در دست نیست و چندین شهر ایتالیا ادعای زادگاهی او را دارند. آنچه مسلم است این است که کریستف، جوان‌ماجرایی بود و از چهارده سالگی خانواده خود را ترک کرد و به دریانوردی پرداخت.

ابتدا ملوان کم‌مزدی بیش نبود و معذنكسر پر شوری داشت و خواب و خیال زیاد برای خود می‌دید، و مخصوصاً در ساعات فراغت، هر چه کتاب در باره دریانوردی و سیاحت به دستش می‌رسیدمی‌خواند. تا آنکه بالاخره غالباً کتاب‌های موجود در آن زمان را خواند.

بعد هم به تجارت دریایی پرداخت ولی هیچ‌گاه آرام نمی‌نشست، و دورانهای فعالیت و درآمد، و فقر و دربداری در زندگی او به تناوب پیش آمد.

تصادف بزرگ زندگی او این بود که در حدود سی سالگی با دختر یک دریانورد مطلع و با سابقه پرتقالی ازدواج کرد و به این ترتیب به یادداشت‌ها و کتاب‌ها و نقشه‌های او دست یافت. از این لحظه بود که فکر وصول به مشرق زمین از راه غرب در او رسوخ

یافت.

اساس فکر هم این بود: مگر زمین گرد نیست؟ اگر اینطور است
چه فرقی می کند از کدام طرف راه می افتم؟ بالاخره از هر طرف که
برویم می توانیم بسر نقطه‌ای از زمین برسیم.

البته این راهم باید بگوییم که او مخترع این فکر نبود. و از
مدتی قبل، امکان چنین کاری، امکان رسیدن به شرق از راه غرب،
به نظر جغرافی دانان و دریانوردان و دانشمندان رسیده بود. فرق
کریستف کلمب با آنان این بود که آنها این مسئله را به صورت یک
امکان، و احیاناً به صورت خواب و خیال انجام ناپذیری طرح می کردند،
در حالی که کریستف کلمب از لحظه‌ای که به این فکر افتاد آنرا تنها
هدف زندگی خود قرار داد و از هر طرح و نقشه و کار و شغل دیگری
صرف نظر کرد، و از پا ننشست تا به هدف خود برسد.
و تصادفاً به اولین پادشاهی که مراجعت کرد «زان» پادشاه
پرتقال بود، زیرا اسپانیا که هنوز گرفتار جنگ با عراب بود نه چندان
سابقه توجه به دریانوردی داشت و نه بهر حال ظاهراً فرصت این
قبيل تجارت را داشت. در حالی که پرتقال با چنان سوابق درخشانی
در دریانوردی و اکتشاف، می توانست بهترین مشوق ماجراجوی
جوان باشد.

ولی پادشاه پرتقال و مشاورین او چندان روی خوشی به او
نشان ندادند.

اینجا فرصت نیست که شرح جزئیات مبارزه پی گیر کریستف—
کلمب برای وصول به هدفش داده شود. همینقدر کافی است که
تذکر دهیم نه سال تمام مشغول اقدام و کوشش و تلاش بود، از
پادشاه پرتقال که نامید می شد، پیش پادشاه و ملکه اسپانیا می--
رفت. آنها که او را مأیوس می کردند، در صدد التجا به پادشاه
فرانسه برمی آمد، و باز به پرتقال می رفت، و باز به اسپانیا می آمد.
نه سال از پای ننشست تا بالاخره به کمک دولستان و معتقدینی
که پیدا کرده بود توانست پادشاه و ملکه اسپانیا را موافق کند سه
کشتی و وسایل و پول به او بدهند تا او با شرایطی که در آغاز
این مقال گفتم و کریستف کلمب با اشکال و اصرار فراوان آنها را
قبولاند بود (دریاسالاری — نایب‌السلطنتی، شرکت در منافع . . .
از راه اقیانوس اطلس به سوی دیارخان بزرگ به راه افتاد.
خان بزرگ . . .

یکی از جالب‌ترین نکات زندگی کریستف کلمب این است که نه—

فقط در صبح روز دوازدهم اکتبر ۱۴۹۲ که به جزیره آمریکایی وارد شد و با عده‌ای زن و مرد سرخ پوست لخت رو برو گشت ندانست که اینجا مشرق زمین نیست، بلکه پس از کشف جزایر «کوبا» و «هایتی» نیز متوجه حقیقت امر نشد.

از اینهم بالاتر، کریستف کلمب سه سفر دیگر به آن صفحات رفت که در سفر دوم جزیره «ژامائیک» و مجمعالجزایر «آننتیل» را کشف کرد، و در سفر سوم به قاره آمریکای جنوبی رسید و سواحل و نزوله را کشف کرد، و در سفر آخر سواحل آمریکای مرکزی را پیمود، و در تمام این مدت در جستجوی مشرق زمین و خان بزرگ بود و هر روز امیدوار بود که روز بعد به ژاپون یا چین یا هند برسد. در بستر مرگ نیز با همین خیال از دنیا رفت، و هیچگاه ندانست که دنیای جدیدی را کشف کرده است.

اسم گذاران

چند سال پس از مرگ او بود که یک دانشمند و جغرافی دان ایتالیایی که تخصص خودش هم در دریانوری نبود و فقط به معیت دریانور دان دیگر به سرزمینهای جدید می‌رفت، بالاخره با اطمینان اظهار داشت و نوشت که جزایر و قاره کشف شده، ابدآ ربطی به مشرق زمین ندارد و حق است که آنها را «دنیای جدید» بنامیم. دنیای جدید؟ عجب!

نوشته‌های این دانشمند به دست یک جغرافیایی دان و نقشه‌کش آلمانی افتاد، که پس از تحسین به درایت و هوش دانشمند ایتالیایی، به خودش گفت «دنیای جدید که اسم نشد، باید اسمی بر روی این دنیای جدید بگذاریم».

بعد، نگاهش را به اسم همکار ایتالیاییش انداخت، که «آمریکوس پیوچی» بود. آمریکو... آمریکو... بد اسمی نیست، قشنگ است، طنین دارد.

اسم دنیای جدید را بگذاریم آمریکا.
و به این ترتیب، آمریکا، آمریکا شد.
سال‌ها بعد، دیدند ظلم عجیبی به کریستف کلمب شده است. او مظلمه برد و دیگری اسم رحم کردند، کمی انصاف به خرج دادند، و اسم یکی از کشورهای آمریکای جنوبی را گذاشتند کلمبیا.

۲

قاره‌ای که کشف شد

قبل از اینکه به شرح دنباله ماجراهی کشف و تسخیر آمریکا از طرف اروپائیان بپردازیم لازم است قبل از بینیم آمریکا در زمان کشفش به وسیله کریستف کلمب چگونه سرزمینی بود و چگونه ساکنی‌نی داشت. به عبارت دیگر، کریستف کلمب چه دنیائی را کشف کرد؟

ابتدا باید توجه کرد که آمریکا کشیده‌ترین قاره‌های دنیا است و تقریباً سراسر طول زمین را از شمال به جنوب، از قطب شمال تا نزدیکی‌های قطب جنوب فرا گرفته است. با توجه به اینکه آسیا یعنی بزرگترین قاره‌های دنیا تقریباً همه‌اش در نیمکره شمالی قرار گرفته، و خط استوا تقریباً از وسط قاره افریقا عبور می‌کند. به طوری که تمام این قاره در منطقه حاره بین مناطق معتدل شمالی (یعنی مدیترانه) و مناطق معتدل جنوبی قرار دارد، اهمیت بخصوص قاره آمریکا معلوم می‌شود.

نتیجه این وضع استثنایی قاره آمریکا این‌می‌شود که همه نوع اقلیم، همه نوع آب و هوا، همه نوع دشت و جنگل و کوه و جلگه در آن یافت می‌شود، و به عبارت دیگر آمریکا به تنها بین نمونه کاملی از کره زمین است. شمال کانادا نمونه‌ای است از سibirیه و شمال سوئد و نروژ، قسمت جنوبی کانادا و قسمت شمالی ایالات متحده آمریکا نمونه‌ای است از اروپای معتدل، جنوب ایالات متحده و مکزیک، نمونه‌ای است از جنوب اروپا و شمال افریقا، آمریکای مرکزی و شمال آمریکای جنوبی نمونه‌ای است از مناطق استوا ای افریقا، و همینطور که از استوا به سوی پایین رویم، همه این مناطق، در جمیت عکس دوباره تکرار می‌شود.

گویی طبیعت خواسته است که این قاره را از هرجمیت نمونه کاملی از کره زمین سازد. رودهای عظیم آمریکا، از قبیل «میسی-سیپی» و «آمازون» با طولترین و پرآب‌ترین رودهای قاره‌های دیگر برابر می‌کند، و کوههای مرتفع آمریکا، از قبیل سلسه جبال «روشوуз» و سلسه جبال «آند» دست‌کمی از کوههای سایر مناطق

دنیا ندارد. جنگل‌های انبوه بزرگ کمی است از جنگل‌های انبوه آفریقا، و در آنطرف کره زمین، در نزدیکی‌های قطب جنوب، دست طبیعت در «باری لوچی» سویس دیگری به کشور آرژانتین بخشیده است.

این است سرزمین.

چگونه بودند آدمهایی که در این سرزمین، و یا بهتر بگوییم در این سرزمینها، زندگی می‌کردند؟

چنانکه در قسمت اول بیان‌داشتیم که سنت کلمب در جستجوی شرق زمین به سوی غرب شتافت و امیدش این بود که به هند برسد. وقتی هم به اولین جزیره آمریکا، و بعد به جزایر دیگر و به قاره آمریکا رسید، تصور می‌کرد که به قسمت‌های از هندوستان رسیده است و بنابراین اهالی این نواحی را هندی دانست و هندی نامید. این نام «هندی» حتی پس از اینکه معلوم شد سرزمین‌های مکشوف، ربطی به هند و شرق‌زمین ندارد، بر روی اهالی بومی آمریکا ماند، والبته بعضی از نویسندهای نیز با توجه به نگاه پوست آمریکایی‌ها، آنان را «سرخپوست» نامیدند.

در گذشته‌ای تاریک و مبهم

وقتی به یک «هندی» یا «سرخپوست» نگاه کنیم بلا فاصله متوجه می‌شویم که از سه نژاد اصلی بشر، یعنی سفید و سیاه و زرد، سرخپوست‌ها، بیش از همه به زردپوست‌ها (چینی‌ها و ژاپنی‌ها و اهالی اقیانوسیه) شبیه‌اند، و تردیدی نمی‌توان کرد که اینها شاخه‌ای از نژاد زرد را تشکیل می‌دهند. در اینکه زردپوستان سابق و سرخپوستان کنونی چگونه به آمریکا آمده‌اند اتفاق نظری بین دانشمندان وجود ندارد. ولی اغلب آنها براین عقیده‌اند که وقتی کره زمین از آخرین دوره یخبندان خارج می‌شد، حیوانات آسیایی که فقط در هوای خیلی سرد می‌توانستند زندگی کنند کوچ بزرگی را به سوی شمال شروع کردند. عده‌ای از اهالی شمال آسیا نیز که معاششان از شکار آن حیوانات می‌گذشت به دنبال شکارهای خود راه شمال را در پیش گرفتند و سرانجام در زمانی که تنگه «برینک» بین آسیا و آمریکا هنوز بین‌زده بود از یخها عبور کردند و به آمریکای شمالی وارد شدند. اینها اجداد سرخپوست‌های فعلی هستند که بعداً به تدریج، از شمال به جنوب قاره طویل آمریکا روان شدند و هر دسته و قبیله در نقطه‌ای سکنا گزیدند و زندگی‌شان به تدریج بر

طبق احوال و اوضاع محل سکونتستان تحول یافت. البته این فرضیه نیز هست که شاید بعضی از اهالی جزایر اقیانوسیه به علل و با وسایلی که مکشوف نیست به آمریکا رفته باشند.

بهر حال در اوآخر قرن پانزدهم میلادی که اروپاییان به آمریکا دست یافتند سرخپوستان، سکنه آمریکا را تشکیل می دادند. عده زیادی از سرخپوستان مخصوصاً در آمریکای شمالی، به حال قبیله‌ای نیمه وحشی زندگی می کردند، ولی نکته جالب این بود که در سه منطقه از آمریکا، برخی از سرخپوستان تمدن‌های خاصی به وجود آورده بودند.

از همه این تمدنها پیش‌رفته‌تر، تمدن «مایا» بود که در منطقه هندوراس و گواتمالای فعلی به وجود آمد. اساس تمدن «مایا» بر کشاورزی قرار داشت، و مذهب آنان نیز وسیله‌ای بود که مایاها برای جلب رضایت خدایان و تشویق آنان به ازدیاد محصول و دور نگهدارشتن آفات محصول به کار می برند. مایاها هنرهای مختلفی آموخته بودند، ریاضیات می دانستند، خطی اختراع کرده بودند، تقویم مخصوصی داشتند و مخصوصاً در معماری پیش‌رفته‌ای شایانی کرده بودند و اینیه عالی ساخته بودند.

باتوجه به اینکه تمدن مایا و سایر تمدن‌های سرخپوستان بطور کاملاً مستقل و جداگانه از سیر عمومی تمدن بشری به وجود آمده بود و دارای هیچ ریشه‌آسیایی یا اروپایی نبود معلوم می شود که این پیش‌رفتها چه اهمیت فوق العاده‌ای دارد و چقدر قابل مطالعه است.

سینه را بشکاف و قلب را درآور

در شمال منطقه مایا، در شمال مکزیک، تمدن «ازتك» به وجود آمده بود. از تکها دارای خونی خیلی جنگجوتر از مایاها و تمدنی خشن‌تر بودند. درحالی که اساس تمدن آنان نیز بر کشاورزی قرار داشت و مذهبشان نیز بر روی کشاورزی دور می‌زد آداب و رسوم خیلی بی‌رحمانه‌ای داشتند. مثلاً به عقیده آنها بهترین هدیه‌ای که ممکن بود به خدایان داد قلب آدمیزاد بود، و برای فراهم کردن وسایل این هدیه، مرتباً به جنگ می‌رفتند و افراد قبایل اطراف را اسیر می‌کردند و به شهر خود می‌آوردند، و آنجا طی مراسم مخصوصی، پیشوایان مذهبی آنان، سینه اسیران زنده را چاک می‌دادند و قلب آنان را با دست بیرون می‌آوردند. یکی از امپراتوران «ازتك» همیشه تعدادی حیوانات وحشی نگاه می‌داشت، و اسیران را به چنگ

آنان می‌انداخت تا قلبی‌های آنان را درآورند.

در تمدن «از تک» سیستم تملک، اشتراکی بود. بهر فردی در موقع ازدواج تکه‌زمینی می‌دادند ولی این زمین متعلق به جامعه بود و مالک موقتی آن فقط از محصولش استفاده می‌کرد. دستگاه مذهبی تسلط کامل بر زندگی اجتماع داشت.

و بالاخره در شمال غربی آمریکای جنوبی، یعنی در سرزمینی که امروز به وسیله کشورهای «پرو» و «اکوادر» و قسمتی از «کلمبیا» اشغال شده است تمدن «اینکا» به وجود آمده بود. سرخ پوستهای «اینکا» از نظر کشورداری سازمان بسیار مرتبی به وجود آورده بودند. مثلاً جاده‌های فراوانی تمام شهرها و مناطق کشور را به هم مربوط می‌کرد، و چون در آمریکا اسب و نظایر آن وجود نداشت (این مسئله یکی از جالبترین نکات تسخیر آمریکا به وسیله اروپاییان است که در آینده به آن اشاره خواهد شد) روابط بین این نقاط به وسیله چاپارهای دونده تأمین می‌شد که فاصله معینی می‌دویدند و در مرحله بعدی چاپار دیگری انتظار می‌کشید تا پیام را بگیرد و بدد و به چاپار بعدی برساند. از نکات جالب دیگر در باره اینکاها این است که خط نداشتند و پیامها و فرمانها را شفاهان و یا به وسیله نوارهای رنگارنگی که هر یک از ترکیبهای رنگها معانی مخصوصی داشت می‌فرستادند.

اینکاها نیز یک نوع سیستم اشتراکی داشتند و همه زمینها توسط امپراتور بین خانواده‌ها تقسیم می‌شد. از هر محصولی، یک ثلث مال خود خانواده و یک ثلث مال دستگاه مذهبی، و یک ثلث مال امپراتور.

آثاری که از تمدن اینکا بر جای مانده بسیار جالب و عبارتست از انواع ظروف سفالین، پارچه‌های مختلف، اشیای گوناگون طلا و نقره، سیستم مخصوص آبیاری، و دژهای عظیم کوهستانی که بعداً اسپانیائیها با استفاده از همانها قلعه‌های خود را ساختند. این بود وضع آمریکا و آمریکائیان در زمانی که اسپانیائیها در جستجوی مشرق زمین، به آن رسیدند.

حالا وقت آن رسیده است که یک توضیح کلی درباره تسخیر آمریکا از طرف اروپائیان بدھیم.

پس از کشف آمریکا به وسیله یک دریانورد ایتالیایی به نام دولت اسپانیا، پنج ملت از ملل اروپائی به کشف و تسخیر آمریکا برداختند. این پنج ملت عبارت بودند از اسپانیائیها، پرتغالیها،

انگلیسیهای، فرانسویها، هلندیها. و پس از اینکه اشغال آمریکا به آخر رسید مدل نامبرده توانسته بودند اینطور آمریکا را بین خود تقسیم کنند:

تمام آمریکای جنوبی به استثنای بربازیل، و به ضمیمه آمریکای مرکزی و قسمتهای جنوبی آمریکای شمالی، به تصرف دولت اسپانیا درآمد.

برربازیل را پر تغایرها تصرف کردند.

در قسمت شمالی آمریکای شمالی یعنی کانادا، هم فرانسویها مستقر شدند و هم انگلیسیهای.

در قسمت مرکزی آمریکای شمالی انگلیسیهای مستقر شدند و این همان سرزمینی است که پس از جنگ استقلال و پیروزی بر نیروهای انگلیس، ایالات متحده آمریکای شمالی را تشکیل داد.

هلندیها نیز قسمتهای کوچکی را در آمریکای مرکزی و جنوبی تصرف کرده بودند. برطبق همین جهانگشایی‌ها امروزه کشورهای آمریکا به چهار گروه تقسیم می‌شوند:

۱- گروه اسپانیائی زبان از جنوبی ترین نقاط آمریکا تا سرحد مکزیک و ایالات متحده بغیر از بربازیل سکونت دارند.

۲- بربازیل که پر تقالی زبان است.

۳- گروه انگلیسی زبان که در ایالات متحده و قسمتی از کانادا سکونت دارند.

۴- گروه فرانسوی زبان که در قسمتی از کانادا سکونت دارند.

۳

داستان طلاجویان خونآشام

یا

چگونه با حرص و بیحرمتی و حیله و شجاعت دنیای نوینی به وجود آمد

در سال ۱۵۰۶ که کریستف کلمب وفات یافت نه فقط جزیره «هیسپانیولا» (جمهوری دومینیکن و جمهوری هایتی فعلی) تبدیل به یک مستعمره دائمی اسپانیائی شده بود بلکه اسپانیائیها در بسیاری از جزایر اطراف و از جمله «کوبا» مستقر شده بودند. در همه این نقاط با نهایت بیرحمی با سرخپوستان رفتار می‌کردند و کشتارهایی که بعمل آوردند بهضمیمه بیماریهایی که از اروپا همراه خود آورده بودند، سبب شد که تعداد «هندیهای» این جزیره به سرعت رو به تقلیل رود.

اصولاً همه جزایر و سرزمینهایی که کشف می‌شد ملک طلاق پادشاه اسپانیا تلقی می‌شد و بنابراین هر کس هرگونه استفاده‌ای می‌خواست از آنها بکند می‌باستی از دربار اسپانیا اجازه بگیرد. ضمناً به تدریج معلوم شد که کریستف کلمب اشتباه می‌کرده که این جزایر و سرزمینها را مشرق زمین می‌پنداشته، و حق با «آمریکو وسپوچی» بود که اینها را دنیای جدیدی اعلام کرده است. اولین نتیجه‌ای که از این مطلب گرفته شد این بود که راهی از وسط یا از دور آمریکا پیدا شود تا ازان بتوان به مشرق زمین رفت و به دنبال این هدف بود که اسپانیائیها از یکطرف از باریکه «پاناما» عبور کردند و پرچم اسپانیا را بر فراز امواج اقیانوس کبیر به احتزار درآوردند و از طرف دیگر جنوب آمریکا را دور زدند و با کشتنی به اقیانوس کبیر رسیدند.

ولی در ضمن این اکتشافات، از سرخپوستان ساکن جزایر و کرانه‌های آمریکا داستانهای افسانه‌واری درباره گنجهای عظیم طلا و جواهر در سرزمینهای مکزیک و کلمبیا و پرو به گوششان

رسید. از این زمان بود که آمریکا از صورت مرحله‌ای در راه مشرق زمین درآمد و خود عنوان هدف به‌خود گرفت. و از همین زمان نیز بود که مکتشفین از صورت مکتشف خارج شدند و قیافه سرداران جنگی به‌خود گرفتند.

نجیبزاده‌ای از اسپانیا

در میان کسانی که از اسپانیا آمدند و در «کوبا» مستقر شده بودند نجیبزاده‌ای بود به‌نام «هرنان کورتز» مرتب‌اً داستانهایی از گنجینه‌های فوق العاده مکزیک به او می‌رسید و این اخبار بقدرتی تکرار و تأیید شد که کورتز تصمیم گرفت به‌آنها دست یابد. به این قصد در سال ۱۵۱۹، در سن سی و چهار سالگی، با پانصدو پنجاه مرد جنگی، شانزده اسب و تعدادی توپ از جزیره کوبا به طرف مکزیک حرکت کرد. پس از چندی کشته‌ها در ساحل مکزیک لنگر انداختند و کورتز سربازان و اسبها و توپهاش را پیاده کرد. از آغاز، وحشت عجیبی در دل سرخ‌پوستان افتاد زیرا نه فقط بجز چماق و نیزه خود اسلحه‌ای ندیده بودند بلکه منظره اسبها که برای آنها موجود به‌کلی بی‌سابقه‌ای بود به شدت آنها را ترساند. امپراطور «ازتك» که «مونتزو ما» نام داشت فوراً مقدار زیادی هدایای طلا و نقره برای اسپانیائیها فرستاد و از آنها خواهش کرد که سرزمین اورا ترک گویند. کورتز برای اینکه میادا سربازانش تمایلی به بازگشت پیدا کنند دستور داد کشته‌ها را خراب کنند و بلا فاصله شروع به ساختن شهری کرد که آنرا «وراکروز» (صلیب واقعی) نامید. سپس به‌سوی پایتخت ازتك که «تنوچ تیتلان» نام داشت به‌راه افتاد.

طرفین، هم اسپانیائیها و هم سرخ‌پوستان، هم مکار و حیله‌گر بودند و هم قسی‌القلب و بی‌رحم. و به این جهت پیش روی کورتز به سوی «تنوچ تیتلان» گاهی با مذاکرات صلح‌آمیز توأم بود، و گاه با جنگ و خونریزی، ولی آنچه مهم بود این بود که از فراز کوهها، مرتب‌اً اسپانیائیها به‌سوی پایتخت ازتك پیش می‌رفتند. ضمناً کورتز موفق شد که مقدار قابل ملاحظه‌ای از قبایل سرخ‌پوست را مت怯اعد کند که علیه امپراطور ازتك قیام کنند و به اتفاق او امپراطوری را سرنگون سازند. و سپس دریک روز آفتابی، از فراز کوه، چشم اسپانیائیها به دشتی افتاد که بعدها یکی از همراهان کورتز درباره آن نوشت: «تاکنون نه چشم آدمی‌زاد

منظمهای را که ما دیدیم دیده بود، و نه گوش آدمیزاد چنین چیزی شنیده، و نه در قوه تصور آدمیزاد چنین چیزی گنجیده».

در وسط دشت، در یاچه‌ای قرارداشت باجزایر متعددی، و بر روی بزرگترین این جزیره‌ها، شهر «تنوچ تیتلان» و معابد و کاخها و قلعه‌هایش ساخته شده بود. کورتز و همراهانش از باریکه‌ای که ساحل را به پایتخت متصل می‌کرد عبور کردند و «مونتزاوماً» که از دیدار سفیدپوستان به وحشت افتاده بود از آنها پذیرایی شایانی کرد. چشم همراهان کورتز نیز به کاخهای سنگی، اثایه تجملی، حیاطهای وسیع و باغهای زیبا و عجیب پایتخت خیره شده بود.

چیزی نگذشت که کورتز امپراطور را توقیف کرد و از او خواست که مقدار زیادی از طلاها و نقره‌ها و جواهرات خود را به او تسليم کند. در این ضمن سردار اسپانیایی ناگزیر شد برای رسیدگی به وضع اسپانیائیهای جدید که وارد «وراکروز» شده بودند به آنجا برود، و وقتی مراجعت کرد دید همراهانش دویست تن از اشراف از تک را به قتل رسانده و خشم عمومی را علیه خود برانگیخته‌اند. با وضعی که به وجود آمده بود، کورتز صلاح را در آن دید که موقعتاً عقب‌نشینی کند و از شهر خارج شود.

به‌این ترتیب در یکی از شباهای ماه «ژوئن» ۱۵۲۰ که بعدها به «نوچه تریسته» یعنی «شب‌حزن‌انگیز» مشهور شد کورتز در صدد خروج از شهر برآمد. شب، نه فقط حزن‌انگیز، بلکه به‌تمام معنا تراژیک بود. عده زیادی از اسپانیائیها همینطور که راه خود را از باریکه باز می‌کردند تا به ساحل برستند به‌دست سرخ‌پوستان کشته شدند. عده زیادی نیز که از ترس خودرا به دریاچه انداختند تا شناکنان خود را به ساحل برسانند در زیر بار سنگین طلا و نقره‌ای که بر دوش داشتند غرق شدند.

کورتز پس از خروج از شهر قوای خود را جمع‌آوری کرد و این بار کشتیهای ساخت و با آنها از راه آب دریاچه، به پایتخت حمله کرد، و در حین کارزار برای پیروزی بر سرخ‌پوستان خود را ناچار دید که به تخریب کلی شهر دست بزنند، شهری که به قول خودش «زیباترین شهرهای دنیا» بود.

پس از پیروزی، کورتز بیکار ننشیست. بلا فاصله سرخ‌پوستان را واداشت تا شهری به شیوه اسپانیا بسازند، و همین شهر است که اکنون پایتخت مکزیک است. با مس و قلع محلی، توب ساخت، و با گوگردی که از آتش‌فشاńیهای محلی به‌دست آورد، باروت درست

کرد. در ساحل اقیانوس اطلس کشتی ساخت تا به کشف و فتح نقاط دیگر بپردازد، و اگرچه ابتدا می‌خواست حکومت محلی را در دست رؤسای سرخپوست بگذارد، در خواسته‌های مصرانه همراهانش که پاداش خود را می‌خواستند، سبب شد که حکومت را به دست اسپانیائیها بدهد و سرخپوستان را به عنوان برده بین همراهانش تقسیم کند.

و از آن پس دسته‌های کوچک و بزرگ از پایتخت براه افتاد و چه در شمال و چه در جنوب متصرفات زیادی برای دولت اسپانیا به دست آورد.

و اکنون که آمریکای مرکزی تسخیر شده بود نوبت به آمریکای جنوبی و پرو رسید.

یک دهقان حرامزاده، و گنجهای آمریکا

«فرانسیسکو پیشارو» در حدود بیست سال قبل از کشف آمریکا در اسپانیا به دنیا آمد. فرانسیسکو حرامزاده بود و دوران کودکی خود را به کشاورزی گذراند. بر عکس «کورتز» هیچ وقت به مدرسه‌ای نرفت و هیچ تربیتی نیافت و تا آخر عمرش نیز نمی‌توانست اسم خود را بنویسد و امضای کند. ولی در مقابل، قوی و شجاع و پر مقاومت بود. به دنبال ماجرا، به آمریکا آمد. بود و پس از شرکت در وصول به اقیانوس کبیر از وسط «پاناما» در همان پاناما مقیم شده بود. یک عده سرخپوست را به عنوان برده به او داده بودند و او می‌توانست، تا آخر عمر را براحتی و رفاه بگذراند.

ولی خوی ماجراجوی او اجازه چنین زندگی را به او نمی‌داد و اخباری که در باره گنجهای «پرو» به او می‌رسید سرانجام او را به جنوب کشاند. در اولین مسافرت‌های اکتشافی و جنگی که به جنوب کرد دهقان بی‌سواد دیگری به نام «آلماگرو» که در عین شجاعت و نیرومندی طبعی شاد و جوانمرد داشت با او همراهی می‌کرد و در واقع فرماندهی قوا را این‌دو بین هم قسمت می‌کردند.

در آن زمان «پیشارو» و «آلماگرو» هردو سنشان از پنجاه گذشته بود و برطبق میزانهای آن دوره، پیرمرد محسوب می‌شدند. در اولین مسافرت‌هایی که به کلمبیا کردند رنجها و مشقات بی‌شمار تحمل کردند. باران و رطوبت دائمی جنگلها و گرسنگی و حملات لاینقطع سرخپوستان هر لحظه آنان را با خطرات گوناگونی

رو برو می کرد. البته این را هم باید بگوئیم که اینجا هم مانند مکزیک، سرخ پوستان از دیدن اسلحه برآق اسپانیائیها و شنیدن تیرهای توپ و تفنگ آنها که چنین صداهای عجیبی می کرد و خیلی قتال بود وحشت می کردند. در سواحل اقیانوس کبیر سرخ پوستان به تیر و کمان و نیزه مسلح بودند و ایلات مناطق کوهستانی با سنگ-قلاب، سنگ پرتاب می کردند و چماقها و نیزه هائی داشتند که سر آنها سنگ تیز و یا نوک تیز مسی یا برنزی داشت. طبیعی است که در چنین جنگی، پیشرفت با صاحبان توپ و تفنگ بود.

اول خدا و بعد اسب

ولی عوامل دیگری هم به کمک اسپانیائیها می آمد. مثلا یک بار در سواحل کلمبیا که عده سرخ پوستان مهاجم خیلی بیش از اسپانیائیها بود و چیزی نمانده بود که سفید پوستان قتل عام شوند، ناگهان «پیشارو» از اسبش فرو افتاد. سرخ پوستان که تا آن موقع اسب ندیده بودند و اسب و سوار را رویهم حیوان عجیبی تصور می کردند که سرش انسانی است، جدا شدن این حیوان را از وسط علامت خشم خدایان دانستند و پارا به فرار گذاشتند، و اسپانیائیها تو انسانند به کشتیهای خود پناه ببرند.

در حقیقت می توان گفت که اسب، یکی از مهمترین وسایل پیشرفت اسپانیائیها در آمریکا بود، و در هر مسافرت یالشکر-کشی، سرداران تعدادی اسب با خود می بردند و منتهای مواظبت را از آنها به عمل می آوردن. این سرداران در پایان شرح غالب فتوحات خود نوشته اند: «پیروزی را اول مدیون خدا، و بعد مدیون اسبها یمان هستیم»

معدلك رنج و مشقت این سفرها به اندازه ای بود که عده زیادی از همراهان «پیشارو» به جان آمدند و سردار را رها کردند و به خانه هاشان باز گشتنند. «پیشارو» ماند و «آلماگرو» و تعداد بسیار قلیلی از همراهان. اینان با کشتی راه جنوب را در پیش گرفتند و تا سرحد فعلی بین کشورهای «اکوادور» و «پرو» پیش رفتند و آنچه از کشتی پیاده شدند و «پیشارو» تایید همه اخباری را که راجع به ثروت پر و شنیده بود به چشم خود دید. غائب سرخ پوستان زینتهای طلا و نقره داشتند و هنرهای متعددی، از زرگری و نقره-کاری تا پارچه بافی بین مردم رواج داشت. پیشارو به امپراطوری «اینکا» قدم گذاشته بود.

پیشارو پس از آنکه از وجود طلا و نقره فراوان در پر و مطمئن

شد در صدد جلب کمک و پشتیبانی پادشاه اسپانیا برآمد. سفری به اسپانیا رفت و از آنجا با لقب فرمانده کل پرو و مقرری معتمد بھی که قرار بود از گنجهایی که به دست می‌آورد برداشت کند به آمریکا بازگشت و سرانجام در پایان سال ۱۵۳۰ از پاناما با صدو هشتاد مرد جنگی و بیست و هفت اسب سوار کشته شد. در سواحل «اکوادور» از کشته پیاده شد و راه جنوب را در پیش گرفت.

قریب دو سال طول کشید تا پس از عبور از مناطق استوایی و تحمل مشقات و بیماریهای فراوان پیشارو و همراهانش وارد سرزمین امپراطوری «اینکا» شدند. پیشارو ابتدا با نمایشیهای سوارکاری سرخ پوستان را به وحشت انداخت و سپس برای امپراطور که «آناهوالپا» نام داشت پیغام فرستاد به دیدار او بیاید.

شبی را که فردای آن روز قرار بود امپراطور به دیدن سردار اسپانیائی بیاید، پیشارو و همراهانش به دعاخوانی و تیز کردن شمشیرهایشان گذراندند. در روز معهود در حدود ظهر موكب «آناهوالپا» از دور پیدا شد امپراطور بر روی تخت زرینی نشسته بود که مانند کاخ درخشانی در زیر آفتاب برق می‌زد. ابتدا اسپانیائیها از دیدن این منظره پر جلال و مخصوصاً از تعداد انبوه همراهان امپراطور به ترس افتادند. وقتی «آناهوالپا» به مقابل پیشارو رسید کشیشی که همراه سردار بود نطقی خطاب به او ایجاد کرد که در آن از قدرت پاپ اعظم و عظمت پادشاه اسپانیا سخن راند. سپس ناگهان بر طبق علامتی که قبل از قرارش را گذاشته بودند اسپانیائیها شمشیر از غلاف کشیدند و به جان سرخ پوستان افتادند.

در آن روز هزاران سرخ پوست به قتل رسیدند.

خود «آناهوالپا» را زندانی کردند ولی پیشارو با او خیالی به احترام رفتار کرد و حتی اجازه داد زنهای حرم سرایش بیایند و با او زندگی کنند. از نکات جالب این است که در میان این گرفتاری و قتل و غارت، امپراطور اینکا از بازی شطرنج که اسپانیائیها بازی می‌کردند خیلی خوشش آمد و به فراغت آن پرداخت.

سرانجام «آناهوالپا» به پیشارو پیشنهاد کرد که اطاق بزرگی را پر از طلا کند و به او هدیه دهد و در مقابل آزاد شود. پیشارو این پیشنهاد را قبول کرد و از آن روز تا مدت دو ماه هر روز صفحه‌ای لای نقطعی از سرخ پوستان به اردوگاه پیشارو آمدند و ظروف و زینت آلات طلایی در اطاقی که تعیین شده بود می‌ریختند تا اطاق پر شد. در اوائل سال ۱۵۳۳ «آلماگرو» با نیروهای اضافی از پاناما

آمد و آنوقت پیشارو قوای خودرا برای پیشروی در سرزمین اینکا کافی یافت. ولی قبل از حرکت لازم دانست طلاها را به صورت قابل حمل و نقلی درآورد. بدین منظور زرگران اینکا را واداشت که تمام آن ظروف و زینت آلات را که آثار هنری بسیار زیبا و ذیقیمتی بودند آب کنند و به صورت شمش طلا درآورند. پس از این عمل، مطابق معمول یک پنجم غنایم را برای دربار اسپانیا فرستاد و بقیه را بر طبق درجه و مقام هر کس، بین هماراهانش تقسیم کرد.

و باز قبل از حرکت یک اقدام احتیاطی (!) دیگر نیز به عمل آورد. امپراتور اینکا را متهم به خیانت و محکوم به مرگ کرد، و پس از اینکه او را به دین عیسی درآورد دستور داد خفه‌اش کنند! چند ماه بعد نیروی اسپانیا وارد پایتخت اینکا شد و همه طلاها و جواهرات آنرا غارت کرد.

در سال ۱۵۳۷ «آلماگرو» که کوهها و صحراءهای «شیلی» را پیموده بود به پاناما بازگشت و وقتی قدرت زیاد پیشارو را دید حсадتش تحریک شد و در صدد ازبین بردن او برآمد. درجنگی که بین طرفین درگرفت آلماگرو شکست خورد و پیشارو او را محکوم به اعدام و خفه کرد. چهار سال بعد نیز یک دسته از یاران قدیمی «آلماگرو» در صدد انتقام برآمدند و پیشارو را به قتل رساندند. ولی بهر حال نتیجه این چند سال جنگ واکنشاف آن شد که سراسر امریکای مرکزی و جنوبی (بغیر از برزیل که متعلق به پرتقال بود) به دست کورتز و پیشارو و آلماگرو و زیردستان آنان تسخیر شد.

برزیل

استقرار پرتقالیها در برزیل بکلی به نوع دیگری انجام گرفت. و نخست ببینیم چگونه قسمت عظیمی از امریکای جنوبی به پرتقال رسید.

پس از اینکه کریستف کلمب سرزمینهای جدید را کشف کرد و اسپانیائیها شروع به تسخیر قسمتهای مختلف آمریکا کردند دولت اسپانیا اعلام داشت که هر چه زمین و جزیره در دنیای جدید کشف شود متعلق به اسپانیا است. این رویه باعث اعتراض شدید پادشاه پرتقال شد. پاپ برای اینکه دو دولت باهم به نزاع برقیزند حکمیتی بین آنان کرد که بعداً نیز بر طبق قرارداد «توروسیلا» بین دو دولت بنفع پرتقال اصلاح و تثبیت شد.

برطبق این حکم واین قرار بود که برزیل به دولت پرتفال رسید.
ولی پرتفالیها که بیشتر توجه‌شان معطوف به ممالک شرق
بود تا مدت زیادی اعتنایی به برزیل نکردند بطوریکه حتی این
بی‌اعتنایی سبب شد تعدادی از فرانسویان و بعداً هلندیها در
قسمتهایی از برزیل مستقر شوند. از اواسط قرن شانزدهم بود
که پرتفالیها به اهمیت مستعمره‌ای که بدست آورده بودند پی‌بردند
و پادشاه پرتفال برزیل را به دوازده فرمانداری تقسیم کرد.
از طرف دیگر در برزیل هیچگونه دولت سرخ پوست مقندری
وجود نداشت که پرتفالیها مجبور به لشکرکشیهای عظیم بشوند.
بدین ترتیب نفوذ پرتفال در برزیل هم کم و بیش بطور صلح‌آمیز و هم
خوبی آهسته انجام گرفت.

۴

برزیل

برازیلیا Brasilia

چند سال قبل یکی از دوستان فرانسویم که مقیم تهران است می‌خواست برای گذراندن ایام تعطیلش به «ریودوژانیرو» برود. وقتی از او پرسیدم چرا به چنین محل دوری می‌رود جواب داد:

— دور؟ دور از کجا؟

این جواب او که خود به صورت سؤال بود بطوری ناگهانی بود که یک لحظه مرا مبهوت نگاهداشت. بعد، خندهدم و بحث کوتاهی راجع به دوری و نزدیکی کردیم و به این نتیجه رسیدیم که هر سرزمینی از دونظر ممکن است دوریا نزدیک باشد: یکی از نظر مسافت، و دیگری از نظر تفاوت‌های فاحش اقلیم و آداب و رسوم و طبیعت و نظایر آنها، و از خواص قرن بیستم اینستکه دوری از نظر اول را از بین برده، زیرا وقتی طول مدت مسافرت به ساعت شمرده می‌شود، دیگر هفت ساعت و سیزده ساعت و بیست ساعت خیلی باهم تفاوت ندارد، و درنتیجه می‌توان باصرف وقتی به اندازه مسافرت به کشورهای نزدیک، به بازدید کشورهایی که از نظر دوستی دارند رفت.

صبح روز سه‌شنبه چهاردهم اردیبهشت که هوای پیمای ار فرانس حامل اعلیحضرتین و همراهان، آخرین امواج اقیانوس اطلس را پشت سر گذاشت و بر روی خاک سرخ برزیل شروع به پرواز کرد، نگارنده بیاد بحثی که با دوستم داشتم افتادم. برزیل به هر دو معنای دوری، از دورترین کشورهایی است که ممکن است گذر یک ایرانی به آن بیفتد. از نظر مسافت، یازده ساعت طول پرواز از مادرید پایتخت اسپانیا تا «برازیلیا» پایتخت برزیل است، و با محاسبه قریب دو ساعت پرواز از پاریس تا مادرید و هفت ساعت از تهران به پاریس، جمع ساعت پرواز به بیست می‌رسد و این با دو ساعت اختلاف حداقل ساعت پرواز بین هر دو نقطه‌ای بر روی کره زمین است. و از نظر طبیعت و اقلیم و آداب و رسوم نیز برزیل نه فقط برای ایرانیها، بلکه برای همه مردم دنیا از «دور» ترین، جالب‌ترین،

تماشایی‌ترین و هیجان‌انگیز‌ترین کشورهای روی زمین است. کشور بروزیل از وسیع‌ترین کشورهای دنیا، جنگلهای آن که هنوز مقدار زیادی قسمتهای کشف‌نشده دارد از بزرگ‌ترین جنگلهای دنیا، سط عظیم آن «آمازون» از بزرگ‌ترین رودخانه‌های دنیا، و سواحل آن از زیباترین و رؤیانگیز‌ترین سواحل دنیا است. مردمش که قسمت زیادی از آنها مخلوطی از سه نژاد سفید و سرخ و سیاه هستند از پر محبت‌ترین و خونگرم‌ترین مردم دنیا هستند و در وصف آنها همین بس که اختلافات نژادی در بروزیل به کلی حل شده و دیگر کسی نه سیاه‌پوست می‌بیند و نه سرخ‌پوست و نه سفید‌پوست، همه آدمیزاد می‌بینند.

چرا برازیلیا؟

همین شهر «برازیلیا» پایتخت بروزیل که اکنون به‌سوی آن پرواز می‌کردیم یکی از عجایب دنیای معاصر است. در تمام طول تاریخ بروزیل تا چند سال قبل، پایتخت‌این کشور شهر «ریودوژانیرو» بود که رنگ و بوی خاص آن و مناظر عالی آن و کارناوال آن شهرت جهانی دارد. «ریو» مانند همه شهرهای بزرگ بروزیل در سواحل اقیانوس اطلس قرار دارد، و علت این امر آن است که مهاجرین پر تقالی چه برای کشاورزی، چه برای تجارت و چه برای صنعت، در همان مناطق ساحلی ساکن شدند و رنج نفوذ به قسمتهای داخلی کشور وسیع بروزیل را برخود هموار نساختند. چند سال قبل دولت بروزیل تصمیم گرفت برای جلب نظر مردم به مناطق داخلی و کشاندن آنان و تشویق آنان به شروع فعالیت در آن مناطق، پایتخت جدیدی در داخله بناسنده. تصمیم به ساختمان شهر برازیلیا در سال ۱۹۵۵ گرفته شد و پس از پنج سال که حداقل بنای‌های لازم مهیا گردید ادارات و سازمانهای دولتی به آنجا منتقل گردید. و چون «برازیلیا» شهری بود که از آغاز طبق نقشه بنیان‌گذاری می‌شد دولت بروزیل تصمیم گرفت که از آخرین ابداعات معماری و هنری قرن بیستم برای آن استفاده کند.

* * *

ساعت دوازده بود که هواپیما در فرودگاه برازیلیا به زمین نشست. مراسم استقبال بسیار باشکوهی از اعلیٰ حضرتین بعمل آمد و رئیس جمهوری بروزیل با گرمی و اشتیاق خوش‌آمد گفت. نکته‌ای که در این مراسم و همچنین سایر مراسم نظامی در بروزیل

جلب توجه می کرد او نیفورم بسیار زیبای سر بازان برزیلی است که از یادگارهای قرن نوزدهم است. بهترین تعریفی که از «ملوس» بودن این اونیفورمها بر تن سر بازان می توانم بکنم اینست که بیننده را بی اختیار به یاد سر بازان شوکولاتی می اندازد که با سلیقه مخصوصی در قنادیهای خوب اروپا تمیه می شود.

پس از پایان تشریفات، اعلیحضرتین به سوی اقامتگاه مخصوص حرکت کردند و بقیه ملتزمین رکاب نیز به هتل «ناسیونال» که بهترین هتل برزیلیا است رفتند.

پیکاسو یا کافکا

بر روی میز اطاقد هتل، رساله‌ها و اوراق زیبایی درباره جشن شش سالگی برزیلیا گذاشته بودند. در این نوشته‌ها برزیلیا را «شهر امید»، «مظہر آینده»، «افق روشن برزیل» و نظایر آن‌می‌خوانند و در حقیقت بنیان‌گذاری پایتخت جدید را نشانه آغاز مرحله جدیدی در تاریخ برزیل تلقی می‌کردند.

نکته دیگری که در این نوشته‌ها به چشم می‌خورد علاقه برزیلی‌ها به کلمات و جملات پر طمطراء و پر زرق و برق بود که البته منحصر به برزیلی‌ها نیست و از خواص ملل آمریکای جنوبی بطور کلی است که تا مقدار زیادی مربوط به خون‌اسپانیایی و بر تقالی آنها است.

پس از صرف ناهار برای بازدیدی از شهر از هتل خارج شدیم. هتل ناسیونال در نقطه نسبتاً مرتفعی قرار دارد و منظره شهر از آن پیدا است. البته اینکه می‌گوییم شهر، برحسب عادت است والا بنظر من هنوز نمی‌توان بر برزیلیا نام شهر نهاد.

یکی از دوستان پس از اینکه نگاهی به عمارت «مدرن» برزیلیا انداخت که یکی به شکل کاسه‌ای است و دیگری به شکل تو گودی که سر ته گذاشته‌اند، یکی به شکل کاغذی که لوله کرده‌اند و دیگری به شکلی که شکل هیچ‌چیز نیست، گفت:

— مثل این که این شهر را پیکاسو ساخته است!

و وقتی خواستیم برای تماشای شهر «پیکاسو» حرکت کنیم نگارنده به یاد کافکا افتادم، زیرا با نهایت تعجب ملاحظه کردیم که پیاده رویی در کار نیست.

باید گفت که این نبودن پیاده رو تا مقداری به علت ناتمام بودن شهر است. برزیلیا در حال حاضر عبارت از تعدادی عمارت‌های

عظیم و مدرن است که در فاصله‌های معینی ساخته شده است. در فاصله این عمارتها، فضاهای خالی وسیعی وجود دارد. از این جهت که بین این عمارات، و یا دسته عمارات، رفت‌وآمد می‌شود، خیابانها و یا بهتر بگوییم جاده‌های اسفالتی بسیار خوبی ساخته‌اند. ولی این جاده‌ها (یا خیابانها) پیاده رو به معنای شهر-های معمولی ندارد. البته می‌توان از کنار خیابانها، و یا از حاشیه باریکی که در کنار بعضی خیابانها است عبور کرد و به مقصد رسید. ولی بهر حال، این خیابانها نه مغازه‌ای دارد، نه کافه‌ای، و نه رستورانی. صحرای برهوت.

و همین نکته بود که مرا بیاد کافکا انداخت. زیرا با نبودن پیاده رو انسان یک نوع حبس، یک نوع زندانی احساس می‌کند. حس می‌کند که جایی ندارد برود، و اگر هم به راه افتد، نه از آبادی عبور می‌کند و نه به آبادی می‌رسد. فقط برای کار، می‌توان با اتومبیل یا با اتوبوس و یا احیاناً پیاده، خود را از نقطه‌ای به نقطه‌ای رساند. اشکال ناماؤس عمارات نیز به این احساس کمک می‌کند و حالت «غريبگی» شدیدی دست می‌دهد.

با آنکه آن روز هوا خیلی گرم بودنگارنده و دونفر از دوستان از هتل به راه افتادیم. همانطور که گفتم از جاده‌ها عبور کردیم و دائمًا از چپ و راست مواطن بودیم تا مبادا اتومبیلی بر سر و تصادفی کنیم، و سرانجام پس از قریب یک ساعت راه پیمایی، پوچی راه پیمایی سبب شد که مجدداً به هتل برگردیم.

این را هم باید توجه داشته باشید که اقل از دو ساعت حاضر هیچ «برازیلیائی» وجود ندارد که به علت اهل آن شهر بودن ساکن آنجا باشد. هر که هست یا وزیر است و وکیل و سناتور، یا کارمند دولت، و یا کسانی که برای چرخاندن چرخهای اقتصادی و مادی شهر لازمند. جمعیت برازیلیا نیز به دویست هزار نفر نمی‌رسد.

تشrifات در دیوان‌کشور و مجلسین

این را نیز باید توجه داشت که برزیل از لحاظ تقسیمات سیاسی کشور مثل ایالات متحده آمریکا است و اسم رسمی کامل آن نیز «ایالات متحده برزیل» است. هر ایالتی برای خود تشکیلاتی سیاسی علیحده و فرماندار کم و بیش مستقلی دارد، که نفوذ بعضی از این فرمانداران در اداره و سیاست عمومی کشور خیلی زیاد است.

برای شهر «برازیلیا» یک «منطقه متحده» به وجود آورده‌اند همچنانکه درآمریکا نیز «منطقه متحده واشنگتن» را برای پایتخت آن کشور ایجاد کرده‌اند، تا پایتخت در قلمروهیچیک از ایالات نباشد. در فردای ورود به «برازیلیا» دو سلسله تشریفات مهم به افتخار شاهنشاه انجام گرفت.

اولی در دیوان‌کشور برزیل بود که در آن رئیس دیوان‌کشور، طی سخنرانی مبسوطی قدمت و ارزش تاریخ و فرهنگ ایران را متذکر شد و سپس شرح مبسوطی درباره انقلابات و تحولات عظیمی سخن راند که به رهبری شاهنشاه درکشور ما در حال وقوع است. شاهنشاه در پاسخ به زبان فرانسه درباره نقش مهم قانون در زندگی ملت‌ها سخن راندند.

دومی که از باشکوهترین تشریفات این سفر رسمی بود در جلسه مشترک مجلس و سنای برزیل انجام گرفت. تالار جلسه‌که مملو از جمعیت نمایندگان و سناتورها و مأمورین عالیرتبه دولتی و تماشاچیان بود بطرز خیلی مجللی تزیین شده بود. ورود شاهنشاه به تالار باکفزدن بسیار شدید و بسیار ممتدی رو برو شد و تاچند دقیقه عموم حضار در حالی که برخاسته بودند نسبت به اعلیحضرت ابراز احساسات می‌کردند.

نطقی که یک سناטור جوان برزیلی ایجاد کرد از نظر اطلاعات جامعی که در باره ایران داشت واقعاً جالب بود. این سناטור پس از ابراز خوشوقتی از اینکه برای اولین بار یک پادشاه ایران از برزیل بازدید می‌کنند خدمات شاهنشاه را به صلح بین‌المللی و حفظ آرامش در منطقه خاورمیانه ستود و معظم له را جانشین شایسته کورش و داریوش دانست.

نطق شاهنشاه در جلسه مشترک مجلسین برزیل مانند همه نطقه‌ای دیگر معظم له در امریکای جنوبی به زبان فرانسه بود. اعلیحضرت ضمن تذکر پیش‌رفته‌ای که در ایران انجام گرفته و اشاره به آینده درخشانی که دوکشور ایران و برزیل در پیش دارند، آرزو کردند که شرق و غرب بتوانند، با همکاری و تفاهم بیشتری، اساس صلح را در دنیا مستقر سازند.

دو جستجوی هواپیما

همچنانکه قبل اشاره کردم برزیلیها یکی از بامحبت‌ترین و خون‌گرم‌ترین ملل دنیا هستند، سعی می‌کنند هم به خودشان خوش

بگذرد و هم به کسانی که به کشورشان می‌آیند. با این روحیه، یک نوع حالت راحت‌طلبی و به قول ما «سخت‌نگیری» هم همراه است که البته منحصر به امروز نیست و همه سیاحین و نویسنده‌گانی که از دویست یا سیصد سال پیش به بروزیل سفر کرده‌اند درباره آن قلمفرسائی‌ها کرده‌اند. این روحیه حتی در حیات اجتماعی و اقتصادی بروزیل به‌طور بارزی دیده می‌شود. نه فقط مزدبگیران بروزیلی مانند شیرازی‌های خودمان روز را کار می‌کنند تا شب را خوش باشند و اگر خوشی شب فراهم باشد دیگر علتی برای کار روز وجود ندارد، بلکه بازارگانان و صاحبان صنایع و فعالان بروزیلی هم آرزوشان این است که چند سال کار کنند و به سرعت سرمایه کافی فراهم کنند و بقیمت عمر بخوشی بگذرانند. و این درست بر عکس روحیه «شمالي» آنگلوساکسونها و آلمانی‌ها است که از کار منظم و مرتب و همیشگی خوششان می‌آید. در تاریخ بروزیل تاکنون چندبار اساس اقتصاد آن کشور عوض شده فقط به این دلیل که سود کالای «مد روز» تنزل یافته است. به محض اینکه مثلا سود پنبه کاری کاهش می‌یابد همه به‌طرف نیشکر کاری هجوم می‌آورند، و همینکه نیشکر سود زیاد نداد همه به‌طرف قهوه کاری ازدحام می‌کنند.

نمونه‌ای از این روحیه در همان روز حرکت از «برازیلیا» به «سان پائولو» مشاهده شد.

نظر به اینکه هواپیمای حامل اعلیحضرتین نسبتاً کوچک بودو برای همه جانداشت همراهان را به دو قسمت کردند تا یک عدد با هواپیمای دیگری حرکت کنند، و چون این هواپیمای دومی سرعت هواپیمای اولی را نداشت قرار شد مسافرین آن زودتر به فرودگاه بروند و حرکت کنند تا با هواپیمای دیگر دریک موقع به «سان پائولو» برسند.

نگارنده و دیگر کسانی که جزو این دسته بودیم زود سوار اتومبیل شدیم و با مهمندانه از بروزیلی به طرف فرودگاه حرکت کردیم. اندکی بعد به فرودگاه رسیدیم و پس از مدتی توقف بهما اطلاع دادنکه هواپیما در فرودگاه دیگری است و باید به آنجا برویم. پس از وصول به فرودگاه جدید و مدتی توقف در آنجا، اطلاع داده شدکه نخیر، هواپیما در همان فرودگاه اولی است! وقتی که می‌خواستیم صرفه‌جویی کنیم با این نقل و انتقالات تلف شد و در نتیجه وقتی به سان پائولو رسیدیم که مدتها بود

هواییمای اولی رسیده بود.

سان پائولو

پس ازیک پرواز سیزده ساعته از پاریس تا برازیلیا، واقامتی در برازیلیا که در وصف آن هرچه بگویند بهر حال هنوز نمی‌توان شهرش نامید، ورود به «سان پائولو» ورود مجددی به عادات فکری و ذهنی بود: شهری که حومه‌ای دارد، مرکزی دارد، کوچه و بازاری دارد، محله‌های سکونتی و بخش‌های تجاری دارد. همینطور که اتوموبیل ما از خیابانها و کوچه‌ها می‌گذشت و بچه‌ها را می‌دیدیم که در پیاده رو بازی می‌کنند، وزنه‌ها که دم در خانه ایستاده‌اند و گپ می‌زنند، و کاسبیهای «چرخی» که کالای خود را داد می‌زنند، به نظر من چنین می‌رسید که از مسافرت کره ماه برگشته‌ام و زمین قدیمی و مسقط الرأس را بازیافته‌ام.

حقیقت امراین است که «سان پائولو» نه فقط شهر است، بلکه یکی از بزرگترین شهرهای آمریکای جنوبی است و قریب چهارمیلیون نفر جمعیت دارد. اگر بخواهیم مشخصات «سان پائولو» را در یک جمله خلاصه کنیم اینطور می‌شود: «سریع الرشد» ترین شهرهای دنیا، بزرگترین مرکز صنعتی آمریکای جنوبی، و پایتخت بزرگترین ایالت «قهوه خیز» برزیل. مرکز شهر سان پائولو عیناً مانند «منهتن» در شهر نیویورک پر از عمارت‌آسمان‌خراش است و یکی از القاب سان پائولو نیز «نیویورک آمریکای جنوبی» است.

البته سان پائولو همیشه چنین وضعی نداشته، و تا پنجاه سال قبل جمعیتش از دویست هزار نفر تجاوز نمی‌کرد. از پنجاه سال قبل، تمرکز صنایع در این شهر و هجوم مهاجرین از خارج و بسیاری از برزیلیها از شهرهای دیگر سبب رشد سریع و بی‌سابقه سان پائولو شد تا حالاکه هرده دقیقه یک عمارت در این شهر ساخته می‌شود.

اعلیحضرتین در کاخ فرمانداری اقامت فرمودند و همراهان دریک هتل بسیار مرتفع در مرکز شهر سکنی گزیدند، اقامت دو روزه در «سان پائولو» سبب شد که ما با یکی دو مسئله از مسائل زندگی روزمره برزیل آشنا شویم.

اول، مسئله پول بود. پول، یکی از حادترین مسائل روز برزیل را تشکیل می‌دهد. زیرا از چند سال قبل تورم شدید و سریعی در کشور رخ داده که هنوز ادامه دارد و همیشه کشور را در

خطر ورشکستگی نگاه می‌دارد. چند تن ایرانی را نیز می‌شناسم که به قصد زندگی و کار به بروزیل رفته بودند و پس از چندی همه سرمايهشان دود شد و به آسمان رفت. درحال حاضر هر دلار آمریکائی معادل ۱۲۵۰ «کروزو» است در حالی که ده سال قبل یک بیستم این مبلغ معادل یک دلار بود. بدین ترتیب هر وقت ما مثلاً یک اسکناس ده دلاری (هشتاد تومان) خورد می‌کردیم به قول یکی از رفقا یک سفره اسکناس به ما می‌دادند که شناختن آنها از یکدیگر کار سختی بود. البته این تنزل سریع «کروزو» در مقابل پولهای خارجی سبب می‌شود که هزینه زندگی در بروزیل در نظر خارجیهایی که به سیاحت می‌آیند نه فقط گران نیاید، بلکه به نسبت سایر کشورها ارزان هم بیاید. فقط خود بروزیلی‌ها هستند که سختی و مشقت این تنزل پولشان را حس می‌کنند.

وضع پول بروزیل سبب می‌شد که شوخيهای جالبی نیز بین ما رد و بدل شود. اولاً چند تن از هیئت برای اولین بار در عمرشان، میلیونر، و بلکه بالاتر از میلیونر شدند، زیرا هشتصد دلار آمریکایی (در حدود شش هزار تومان) معادل یک میلیون کروزو است، و بنابراین هر کس هشتصد دلار پول داشت در بروزیل میلیونر بود. دیگر اینکه طبیعتاً در بروزیل پول خورد فلزی وجود ندارد و همه‌اش اسکناس است، از اسکناس پنج کروزوئی (هفت‌شاهی) ببالا. خرج کردن اسکناسهای چهارده شاهی و اسکناسهای بزرگ (!) مثلاً پنج‌ریالی و هفت‌ریالی خالی از تفريح نبود.

مسئله دیگر مسئله زبان بود. زبان بروزیل، پر تقالی است، ووای به حال کسی که پر تقالی ندانسته وارد بروزیل شود! قاعده، در بروزیل، هیچ زبان خارجی ندانستن است و خیلی خیلی نادر است که شما استثنایی بر این قاعده بیابید. شاید به عنوان مثال کافی باشد تذکر دهم که بنده وارد یک کتاب فروشی شدم که کتاب بهای خارجی (فرانسه، انگلیسی و غیره) می‌فروخت، وهیچ‌کی از متصدیان این کتاب فروشی، که نسبتاً بزرگ هم بود، هیچ‌زبان خارجی نمی‌دانستند!

خلاصه مطلب این می‌شود که بجز چند هتل بزرگ که آنها نیز از جهت پذیرایی مسافرین ناگزیرند فرانسه یا انگلیسی بدانند والا کاسپیشان مختلط می‌شود، و با نکها و مؤسسات خارجی، هیچ‌جا شما محال است بتوانید حرفی بزنید و کاری از پیش ببریید. حتی به نظر نگارنده رسید که یک نوع غروری نیز در این کار دخالت دارد و مثل اینکه افتخار هم می‌کنند که زبان خارجی نمی‌دانند! حالا اگر همه مردم دنیا

چنین روحیه‌ای یا چنین وضعی پیدا کنند تکلیف روابط بین ملتها چه می‌شود با خداست. اگر مثلاً برای یک مسافرت چند روزه به بروزیل قبل از لازم باشد دو سال زبان پر تقالی آموخت، و یا برای یک امر کوچک تجارتی در فنلاند، مسافر یک سال را با آموختن فنلاندی بگذراند، واقعاً به سیاحین خیلی خوش می‌گذرد!

همانطور که گفتم سان پائولو یک مرکز بزرگ صنعتی است. و بنابراین مهمترین مواد برنامه اقامت شاهنشاه در این شهر بازدید کارخانه‌ها بود. یکی از بزرگترین این کارخانه‌ها که مورد بازدید قرار گرفت کارخانه عظیمی است که «مرسدس بنز» بر طبق قرارداد با دولت بروزیل، آنجا ایجاد کرده است، و قسمت اعظم احتیاجات بروزیل را از لحاظ اتومبیل رفع می‌کند. البته مقدار بسیار کمی از لوازم اتومبیل که شاید از ده درصد کل هر اتومبیلی تجاوز نکند، و لوازم بسیار دقیق و ظریفی است، از آلمان وارد می‌شود، ولی بقیه لوازم، همگی در بروزیل و در همین کارخانه ساخته می‌شود و مبالغه نکرده‌ایم اگر بگوییم مرسدس بنز هایی که در «سان پائولو» ساخته می‌شود واقعاً بروزیلی است.

با انتکاء به همین کارخانه، دولت بروزیل ورود اتومبیل و مخصوصاً اتومبیلهای گران قیمت امیریکایی را منوع ساخته و بنابراین همه ساله مقادیر زیادی ارز بدینوسیله صرفه جویی می‌شود. شاید همین جا باید به این مطلب اشاره کنم که منابع بزرگ تحصیل ارز دولت بروزیل، یعنی صادرات آن، عبارتست از قهوه و برنج و نیشکر، و مهمترین منطقه تولید مهمترین آنها یعنی قهوه، همین ایالت سان پائولو است که شهر سان پائولو مرکز و پایتخت آنست. صبح روز بعد از ورودمان فرصتی پیدا کردیم و دو ساعتی به اتفاق آقایان شفا و امینی و یک جوان آلمانی که در سان پائولو زندگی می‌کرد از مرکز این شهر دیدن کردیم.

مرکز سان پائولو از چندین نظر تعاشری و دیدنی است. یکی همانطور که گفتم از جهت آسمان‌خراشها و عمارت‌های عظیم و فعالیت تجارتی و اقتصادی آن، که بیننده را ب اختیار بیاد نیویورک می‌اندازد. ولی اهمیت شهر سان پائولو از جهت تاریخی نیز به‌هیچوجه کم نیست. شهر «سان پائولو» در سال ۱۵۲۳ یعنی پیش از چهار قرن پیش بنیان گذاری شده و از چند سال پس از آن به صورت شهر و یک مرکز مهم فعالیت سیاسی و اقتصادی درآمده و بنابراین بسیاری از صحنه‌های مهم تاریخ بروزیل در این شهر انجام گرفته

است.

بدین مناسبت بد نیست ماجرای استقلال برزیل را که به طرز جالبی رخ داد به اختصار بیان کنم. چنانکه می‌دانید برزیل قریب سیصد سال مستعمره پرتقال و از هر جهت تحت نظارت مستقیم و سخت آن کشور اداره می‌شد. در سال ۱۸۰۸ که ناپلئون اسپانیا و پرتغال را اشغال کرد «زان» پادشاه پرتقال به اتفاق خانواده سلطنتی به برزیل رفت و «ریودوژانیرو» را مقر سلطنت اعلام نمود. هفت سال بعد، از نظر طول مدت اقامتش در برزیل و به منظور ابراز علاقه و محبت به مردم آن کشور، برزیل را مانند پرتقال کشور مستقل اعلام کرد که هردو تحت سلطنت او هستند. و سرانجام در سال ۱۸۲۱ که به پرتقال مراجعت می‌کرد پسر خود «پدرو» را به عنوان نایب‌السلطنه در برزیل گذاشت. ولی به تدریج چنین معلوم شد که دولت پرتقال قصد دارد برزیل را دوباره به صورت مستعمره درآورد. این بود که وطن پرستان برزیلی «پدرو» را تشویق کردند استقلال برزیل را اعلام دارد و خود امپراطور آن شود. این عمل در سال ۱۸۲۲ انجام گرفت و از آن تاریخ برزیل به صورت امپراطوری مستقلی درآمد. پس از پدرو، نیز پسر او به نام «پدروی دوم» تا سال ۱۸۸۹ بر برزیل سلطنت کرد و در این سال بر اثر انقلابی، برزیل تبدیل به جمهوری شد.

یکی از نقاطی که آنروز بازدید کردیم بنای «ایپی‌رانگا» بود که «پدروی اول» در هفتم سپتامبر ۱۸۲۲ استقلال برزیل را در آن اعلام کرده بود. یک بنای جالب دیگر کلیسا‌ای عظیم سان‌پائولو بود که از عظمت و زیبایی با بزرگترین کلیسا‌های جهان برابر می‌کند و شیشه‌های رنگی پنجره‌های آن از زیباترین نوع خود بود.

و بالاخره بنای دیگری به نام «باندیرا» که آن نیز تاریخچه جالبی دارد. بطوریکه قبل ذکر شد مهاجرین پرتغالی بیشتر در سواحل اقیانوس اطلس جایگزین می‌شدند و همانجا به کارکشاورزی و صنعت و غیره می‌پرداختند بطوری که آثار آن هنوز هم بر جاست و مهمترین شهرها و مناطق برزیل امروز درباریکه کنار دریا قرار دارد. ولی ماجراجویانی پیدا شدند که بهزندگی راحت در شهرها قناعت نمی‌کردند و برای کشف مناطق جدید و دست یافتن به منابع تازه، به داخله کشور می‌رفتند. این سفرها چه از نظر خطرات طبیعی و حیوانات سبع و اقلیم بد جنگلها، و چه از نظر سرخ پرستان توأم با خطرات بزرگ بود، ولی این ماجراجویان خطرات را به هیچ

می‌گرفتند و البته بارویه‌ای که خود نیز بیرحمانه و توأم با ساخت‌دلی و شقاوت بود همچنان در داخله پیش می‌رفتند. این «کاشفین» را به پرتفالی «باندیرا» یعنی تقریباً «پرچمداران» می‌نامیدند و بر اثر کوشش‌های همین‌ها بود که مقادیر زیادی از مناطق داخلی به تصرف و اشغال برزیلیها درآمد.

اکنون به افتخار اینها در مرکز شهر سان پائولوبنای یادبودی به نام «باندیرا» سر به فلک کشیده است.

ریودوژانیرو

شهرها هم مثل آدمها شخصیت دارند، و شهرت و حیثیتشان بسته به شخصیتشان، و به عبارت دیگر بسته به این است که تاچه حد از صورت یک تعداد خانه و کوچه و مغازه که برای زندگی ساکنین آن لازم است خارج می‌شوند و چیزی اضافه یا متفاوت دارند.

از این نظر، ریودوژانیرو در ردیف پاریس و نیویورک یکی از با شخصیت‌ترین شهرهای دنیا است. بلافاصله اضافه می‌کنم که این «باشخصیت بودن» به هیچوجه دلیل لذت‌بخش بودن زندگی در آنها از نظر و به سلیقه همه نیست. مثلاً نگارنده در عین حال که قبول‌دارم نیویورک یکی از باشخصیت‌ترین شهرهای دنیا است، به هیچوجه حاضر نیستم حتی به صورت یک «فورد» و یک «راکفلر» هم در آن زندگی کنم، و در همین آمریکای جنوبی که مورد بحث است اگر بنده مخیر شوم که یا در ریودوژانیرو زندگی کنم و یا در بوئوس آیرس پایتخت آرژانتین، بدون تردید بوئوس آیرس را انتخاب خواهم کرد. با همه اینها اعتراف می‌کنم که ریودوژانیرو، و یا آنطور که همه به طور خلاصه می‌گویند «ریو»، یکی از باشخصیت‌ترین شهرهای دنیا است.

چه عواملی ریو را اینگونه باشخصیت می‌سازد؟

قبل از هر چیز، محیط انسانی ریو کم‌نظیر است. مردم ریو یکی از خونگرمترین، شادترین، خوشگذران‌ترین و مهربان‌ترین مردم دنیا هستند و از این لحاظ به قدری شاخص‌هستند که حتی خود ملت برزیل که طبیعتاً کم و بیش از این صفات برخوردار است آنها را قبول دارد و اهالی ریو را «کاریوکا» می‌نامند و این کلمه در حقیقت متراծ با خنده و رقص و عیش و نوش است. اوج این روحیه در کارناوال مشهور «ریو» دیده می‌شود که طی سه‌روز در

بهمن ماه، مردم ریو می‌زنند و می‌خوانند و می‌رقصند و می‌نوشند. حتی کم‌درآمدترین افراد ریو تمام سال مقداری از درآمد خود را ذخیره می‌کنند تا در این سه‌روز لباسها و پیراهنهای قشنگ بپوشند و حداکثر خوشگذرانی را بکنند. کلوپهای «سامبا» که هر محله بلکه هر خیابانی یکی از آنها دارد، تمام سال تمرین آهنگها و رقصهای تازه را می‌کنند و در سه روز کارناوال در شهر پخش می‌شوند و با لباسهای رنگارنگ و پر زرق و برق غریو شادی را به آسمان می‌فرستند. کاروان اربابهای کارناوال که در شهر بهراه می‌افتد یکی از پرشکوه‌ترین کاروانهای دنیا است و مهمانیها و ضیافت‌های مجللی که به این مناسبت داده می‌شود کم نظیر است.

بهمن مناسبت علاوه بر اهالی ریو و مردم بزریل، از چهار گوشه دنیا افراد خوشگذران برای ایام کارناوال به «ریو» می‌آیند. حالا که صحبت از محیط انسانی «ریو» است لازم است تذکر دهیم که از نظر نژادی، ریو و بزریل از تحسین‌انگیزترین و قابل‌احترام‌ترین شهرها و کشورهای دنیا هستند. زیرا تبعیضات نژادی که مانند سرطانی به جان بسیاری از کشورهای دنیا افتد ابدأ در بزریل وجود ندارد. باید توجه داشت که ملت بزریل از سه نژاد اصلی تشکیل می‌شود. اول پرتغالیها و بقیه اروپائیها که به بزریل مهاجرت کرده‌اند، دوم سرخ‌پوستان ساکن بزریل، و سوم سیاه‌پوستان که اجداد آنها مهاجرین اولیه برای کار در مزارع به بزریل وارد کردند. در حالی که در بسیاری از کشورهای دیگر، سد نژادی بین این سه دسته از مردم وجود داشته و دارد، در بزریل از روز اول این تبعیضات در کار نبود و سه نژاد بایکدیگر در صلح و صفا و احترام زندگی می‌کنند. ترکیب فعلی ملت بزریل از این قرار است. ۴۵٪ سفید خالص، ۳۷٪ مخلوط سفید و سیاه یا سفید و سرخ، ۱۵٪ سیاه خالص. سه درصد بقیه یا سرخ پوست خالص هستند که جداگانه زندگی می‌کنند و یا چینیها و ژاپونیها یی که به بزریل مهاجرت کرده‌اند.

ولی فقط محیط انسانی «ریو» نیست که به آن تشخص می‌بخشد. طبیعت هم واقعاً در سواحل ریو اعجaz کرده است. ساحلی که شهر ریو در آن ساخته شده به وسیله سلسله کوههایی محاصره شده که قسمت‌هایی از آنها در خود ساحل پیش آمده‌اند و بدین ترتیب در داخل شهر دره و ماهورهای زیبایی به وجود آورده‌اند. دو تا از قله‌های این کوهها شهرت جهانی دارد. یکی کوه موسوم

به «کله قند» که از سطح دریا ۱۲۰۰ متر ارتفاع دارد و از آن سراسر منطقه ریو به روشنی پیداست و از تفریحگاه‌های بسیار جالب ریو است که مردم با «تله‌فریلک» به آن می‌روند. دیگری قله «گوزپشت» که مجسمه بسیار عظیمی از مسیح را بالای آن ساخته‌اند و اولین منظره زیبایی که مسافرین هواپیما از ریو می‌بینند، همین مجسمه است.

دریا نیز در ساحل ریو به حد اکثر زیبائی است و پر از جزیره‌های کوچک و بزرگ است، که بعضی تفریحگاه‌های بزرگی هستند و بسیاری از آنها فقط یک تخته سنگند.

باید گفت که در ریو دست مردم نیز تمام و کمال به کمک دست طبیعت آمده است. همه این زیبائی‌های طبیعت به بهترین وجهی آراسته و پیراسته شده و برای راحت و تقریح و خوشی مردم آماده گردیده است. پلاز بسیار طولانی ریو یکی از زیباترین پلازهای دنیا، و پیاده‌روهای ریو با نقش و نگار مخصوصی که دارد زیباترین پیاده‌روهای دنیا است.

و این شهر متشخص یکی از پرشورترین پذیرائیها را از شاهنشاه و شهبانوی ایران بعمل آورد. از فرودگاه ریو تا هتل «کوپاکابانا پالاس» که محل اقامت اعلیحضرتین و همراهان بود ده‌ها هزار جمعیت در طرفین خیابان ایستاده بودند و با گرمی و حرارت خاص خودشان در موقع عبور اعلیحضرتین کف می‌زدند و دست تکان می‌دادند وابرآز احساسات می‌کردند. و از آن روز تاریخ حرکت از ریو به قول یکی از دوستان، زندگی در ریو و مخصوصاً در محله کوپاکابانا، که در آن ساکن بودیم به حال نیمه تعطیل درآمد. زیرا از دو حال خارج نبود، یا اعلیحضرتین به محلی تشریف فرما می‌شدند و یا از محلی بازگشت می‌فرمودند و بنابراین مردم مطمئن به دیدار شاهنشاه و شهبانو بودند و به حال انتظار می‌ایستادند و مخصوصاً در اطراف هتل چنان ازدحامی بود که عبور و مرور را مشکل می‌ساخت.

مفہیلترین برنامه‌های مسافرت برزیل نیز در شهر ریو بود. زیرا چنانچه قبل اشاره کردم تا چند سال قبل ریو پایتخت برزیل بود و بنابراین همه تأسیسات مهم برزیل در آنجا است. در ریو بود که شاهنشاه آکادمی نظامی برزیل را بازدید فرمودند، در دانشگاه حضور یافتند و درجه دکترای افتخاری به معظم له تقدیم شد، و به مناسبت مسافرت شاهنشاه مدرسه‌ای به نام ایران نامگذاری و به

دست اعلیحضرت افتتاح گردید.

در همه مراسmi که به افتخار اعلیحضرتین برپا میشد یک نکته جلب توجه فراوان می‌کرد و آن اطلاع زمامداران و رجال بزریل از اصلاحاتی بود که بهره‌بری شاهنشاه در ایران انجام گرفته است. همه، این اصلاحات را می‌ستودند، مراتب احترام تحسین‌آمیز خود را نسبت به اعلیحضرت ابراز می‌داشتند، و پندی را که همه کشورهای در حال توسعه و از جمله بزریل از این اصلاحات می‌گیرند تذکر می‌دانند. مخصوصاً لحن و طرز بیان آقای «لسردا» فرماندار ایالت «گوانابارا» (که ریو اکنون پایتخت آنست) به قدری صمیمانه و صادقانه بود که همه را تحت تأثیر قرار می‌داد و به وضوح احساس می‌شد که این مرد مقتندر بزریل چه احترام فوق-العاده‌ای برای شاهنشاه قائل است.

در همین ضيافت فرماندار بود که قسمت مهمی از برنامه سال کارناوال ریو برای اعلیحضرتین نمایش داده شد. جلال و شکوه این نمایش واقعاً خیره‌کننده، و خیره‌کننده‌تر از آن هنرنمایی زنان و مردان و کودکانی بود که در آن شرکت داشتند و مورد مرحمت اعلیحضرتین قرار گرفتند. قسمت دیگری از برنامه کارناوال که شامل صحنه‌هایی از تاریخ بزریل بود در شب دیگری در تالار هتل «کوپاکابانا» برای اعلیحضرتین به معرض نمایش گذاشته شد.

یکی از مراسم جالب دیگری که به افتخار اعلیحضرتین برپا شد ضيافت مجلل شام «جاکی کلاب» یعنی باشگاه سوارکاران ریو بود. پس از شام که در ساعت ۹ صرف شد مراسم آتش‌بازی و همچنین اسب‌دوانی در زیر نور چراغها و نورافکنها بعمل آمد.

اقامت در بزریل مصادف بود با اول زمستان در آن کشور. باید توضیح دهم که بزریل رویه‌مرفته دو فصل اساسی بیشتر ندارد، یکی از اوایل اردیبهشت تا اوسط مهرماه که زمستان محسوب می‌شود و دیگر بقیه سال که تابستان به شمار می‌آید. ولی بهترین تعریف را از فصول بزریل استاد ارجمند آقای فرامرزی کردند که پس از مراجعت به من گفتند: «شنبیده‌ام بزریل سه‌ماه تابستان است و بقیه سال، داغ!»

بهترین دلیل بر صحت این مطلب آنکه در آن ایام «زمستانی!» که ما در ریواقامت داشتیم، حتی وقتی یک تا پیراهن بیرون می‌آمدیم به‌فاصله ده دقیقه، پیراهن غرق عرق بود. این بود که بنده و دوست‌عزیزم آقای داود امینی سعی می‌کردیم هر چه می‌توانیم بیشتر،

عمر خود را در آب بگذرانیم. خوشبختانه همانطور که گفتم پلاز کوپاکا بانا از زیباترین پلازهای دنیا است و مخصوصاً شن آن از نوع مخصوصی است که هم خیلی نرم و هم خیلی زیبا است به طوری که آقای امینی مقداری از آنرا به‌رسم یادگار برداشت.

بهر حال، به‌محض به‌دست‌آوردن فرصت، خود را به‌آب می‌زدیم، و وقتی از آب تنی در دریا و مبارزه با موجها خسته می‌شدیم و نمک دریا نیز بدمنان را به‌سوزش می‌انداخت به‌باغچه‌هتل بر می‌گشتم و خود را در استخر آن که بسیار زیبا و بزرگ بود می‌انداختیم. مخصوصاً در شب، این استخر منظره بسیار زیبایی به‌خود می‌گرفت زیرا چند رشته چراغی که دور تا دور آن بر روی دیواره‌ها کار گذاشته بودند زیر آب زلال نورافشانی می‌کرد منظره‌ای افسانه‌ای به‌آن می‌داد.

یکی از محلهای جالب دیگری که به‌طور خصوصی در ریو دیدیم باشگاه «ماهیگیری» است که عده‌ای از رجال سیاسی و اقتصادی و نظامی برزیل اعضاء آنند. میزبان ما در این باشگاه آقای خوشنویس بود که اولین مأمور سیاسی است که از ایران به برزیل رفت و سفارت ایران را در آنجا افتتاح کرده است. آقای خوشنویس که از کارمندان باسابقه وزارت خارجه بوده و پس از پایان تحصیلات در آمریکا، در نیویورک به عضویت کنسولگری ایران درآمد و پس از مراجعت به ایران در مسکو و کراچی و بیروت نیز به مأموریت رفت، پس از پایان مأموریتش در برزیل، از خدمت وزارت خارجه استغفا داده و همانجا اساس زندگی برای خود ریخته است، مرد بسیار مهربان و خوش‌مشربی بود و روز یکشنبه که آخرین روز اقامت ما در برزیل بود آقای شفا و آقای امینی و بنده را به ناهار در باشگاه ماهیگیری که خود عضو آن است دعوت کرد.

از «تراس» باشگاه ماهیگیری نیز منظره بسیار جالب و زیبائی از خلیج ریو و پلاز پیدا بود و در حقیقت، قوس ساحل ریو که یکی از زیبائیهای آن شهر است به‌بهرترین نوعی جلب نظر می‌کرد.

ولی در آن روز به‌خصوص کسانی که برای صرف ناهار به باشگاه آمده بودند توجه چندانی به منظره ریو و قوس ساحل نداشتند، زیرا منظره بسیار جالب‌تر و قوسهای بسیار هیجان‌انگیزتری در خود باشگاه به‌چشم می‌خورد.

دوشیزه «میلن دومانزو» ستاره بسیار زیبای فرانسوی که لابد برای استراحت به ریو آمده بود آنروز در باشگاه ماهیگیری

ناهار می خورد و بدین ترتیب دور بینهایی که قاعده‌تاً می باستی به دو کیلومتری و پنج کیلومتری و ده کیلومتری انداخته شود، بر حسب میزها و نزدیکی و دوری آنها به «چشم انداز»، به سه متری و ده متری و بیست متری خیره می شد.

۵

آرژانتین

بوئنوس آیرس

هواپیما شیک و قشنگ و راحت بود، و دختران مهماندار، شیک و قشنگ و مؤدب و دقیق بودند. در حقیقت هواپیمای آرژانتینی که ما را از ریو به «بوئنوس آیرس» می‌برد نمونه‌ای بود از کشور و ملت آرژانتین. و من چه در طی این پرواز و چه در مدت اقامت در بوئنوس آیرس پایتخت آرژانتین به یاد گفته یک دیپلمات آمریکای جنوبی مقیم تهران بودم که روزی به من گفته بود، «خودما آمریکای جنوبیها، آرژانتین را آمریکای جنوبی به حساب نمی‌آوریم، آرژانتین تکه‌ای است از اروپا در آمریکای جنوبی.» و وقتی هواپیما در فرودگاه بوئنوس آیرس به زمین نشست، طراوت، طراوت اروپایی بود، ونظم، نظم اروپایی، ولباس و قیافه و رفتار مردم، لباس و قیافه و رفتار اروپائی. به محض ورود، مرد جوان خوش‌لباسی در کنار شاهنشاه کمی عقب‌تر ایستاد، و زن جوان خوش‌لباسی در کنار شهبانو. این دو تن، مترجمان اعلیٰ حضرتین بودند که در سراسر سفر در التزام بودند و نطقها، مذاکرات، خوش‌آمدّها، و خلاصه هرچه را که گفته می‌شد به فرانسه ترجمه می‌کردند، و بیانات اعلیٰ حضرتین را برای مقامات آرژانتینی به اسپانیولی ترجمه می‌کردند.

ولی در همان فرودگاه، دو مسئله نیز ما را به تعجب انداخت. یکی اینکه برخلاف همه کشورهای دنیا که وقتی پذیرائی رسمی بعمل می‌آید اول سرود ملی کشور مهمان را می‌نوازند و بعد سرود ملی کشور میزبان را، در فرودگاه بوئنوس آیرس، و در همه تشریفات دیگری که در طی اقامت در آرژانتین انجام گرفت، اول سرود ملی آرژانتین را نواختند، و بعد سرود ملی ایران را.

چند روز بعد که من اولین وزیر مختار آرژانتین در ایران را ملاقات می‌کرم این مطلب و تعجب خودم را از آن، با او در میان گذاشت. چنین به نظرم رسید که او هم از تعجب من متعجب است فکری کرد و جواب داد:

— عجب! راست می‌گوئید! ولی ما به اندازه‌ای به این رسماً عادت داریم که مثلاً من تاکنون ابدآً به آن توجه نکرده بودم. ولی حالاً که شما گفتید در این باره با مقامات دولتی صحبت خواهیم کرد. نکته دومی که مرا به تعجب انداخت (و آنهم تا جائی که من می‌دانم و دیده‌ام در هیچ‌جای دنیا نظیر ندارد) این بود که هنگام نواختن سرود ملی آرژانتین، همه‌حضار، از رئیس جمهوری و وزیران و مقامات دولتی گرفته تا مردم عادی، سرود ملی را به صدای بلند می‌خوانند. باید بگوییم که این رسم خالی از یکنوع جذبه‌ای نیست، و به آرژانتینی‌ها یکنوع وحدت و اتفاقی می‌دهد. در حقیقت بدین ترتیب مردم آرژانتین در مراسم رسمی احساسات واحد و مشترک خود را نسبت به کشورشان ابراز می‌دارند.

وقتی مراسم خوش‌آمد گرم و احترام‌آمیز آقای «ایا» رئیس جمهوری آرژانتین به شاهنشاه و شهبانو پایان یافت و در اتمامیل—هایی که حاضر شده بود به سوی شهر حرکت کردیم، یکبار دیگر «اروپایی بودن» آرژانتین ثابت شد. خیابان‌ها، معازه‌ها، عمارت‌ها، سر و وضع مردم، همه ریخت اروپائی داشت و ما با کمال سهولت می‌توانستیم خود را در یک شهر اروپائی فرض کنیم. فقط یک جنبه از شهر بوئنوس آیرس است که تا حدی شباهت به شهرهای آنگلوساکسون دارد، و آن وفور پارک‌ها و محوطه‌های باز و درختکاری و چمن است که واقعاً منظره بسیار طرب‌آور و دلبازی به شهر بوئنوس آیرس می‌دهد.

یک آزمایش موقفیت‌آمیز

رویه‌مرفته می‌توان ملت آرژانتین را ملت خوشبختی نامید. با مساحتی قریب دو میلیون و هشتصد هزار کیلومتر مربع، آرژانتین از لحاظ وسعت، هشتمین کشور دنیا، چهارمین کشور آمریکا، و دومین کشور آمریکای جنوبی است. در سرزمینی وسیع که از اقلیم استوایی در شمال تا اقلیم قطبی در جنوب همه نوع اقلیمی در آن یافت می‌شود قریب بیست و سه میلیون تن زندگی می‌کنند. جالب این است که از این بیست و سه میلیون نفر جمعیت، بیش از هشت میلیون نفر آن به کار اشتغال دارند و از این نظر آرژانتین در صف اول کشورهای دنیا قرار گرفته و خیلی نادرند کشورها یعنی که بیش از ثلث جمعیتشان به کار اشتغال داشته باشند. برای اینکه از نوع اشتغالات مردم آرژانتین اطلاع حاصل کنید بدنیست تذکر دهم که

از جمع کل شاغلین آرژانتین، ۲۱٪ به کشاورزی و دامداری اشتغال دارند، ۳۶٪ به صنایع و استخراج معدن، ۲۰٪ به تجارت و وسایل حمل و نقل و ارتباط و ۲۲٪ نیز مستخدم دولتند.

البته باید اعتراف کرد که تعداد مستخدمین دولت در آرژانتین، چه نسبت به کل جمعیت و نسبت به شاغلین، نسبتاً بالا است و از این جهت نیز آرژانتین از کشورهای نادر دنیا است.

ولی رویه‌مرفته، با کشاورزی و دامداری پر رونق، و صنایع که روز به روز پیشتر می‌رود، و قوانین خوب و جامع اجتماعی که وضع شده و حداقل زندگی را برای همه مردم تأمین می‌کند، ملت آرژانتین بسیار ملت خوشبختی است و همین نکته بود که در شب اول ورود به بوئنوس آیرس در نقط بسیار جالب و جامع شاهنشاه برسر میزشام رئیس‌جمهوری آرژانتین به آن اشاره شد. اعلیحضرت فرمودند:

«مملکت‌شما مظہر یک آزمایش موافقیت‌آمیز اجتماعی در تاریخ قرون جدیدی است که نشان می‌دهد چگونه مردمی می‌توانند با کوشش و اراده و اعتماد به نفس در مدتی کوتاه از سرزمهین دست - نخورده‌ای کشوری مترقی و آباد و مرغه بسازند.»

و اولین ماده برنامه شاهنشاه در فردای ورود به آرژانتین نثار کردن دسته‌گلی بر مجسمه ژنرال «خوزه سان مارتین» یعنی کسی بود که اولین سنگ بنای خوشبختی ملت آرژانتین را گذاشته و «لیبراتور»، یعنی آزادی‌بخش لقب یافته است.

این مجسمه در وسط میدان بزرگی برپا است که مهمانخانه پلازاکه اعلیحضرتین و همراهان در آن سکنی داشتند دریک ضلع آن واقع است. شاهنشاه که لباس نظامی به تن داشتند با تشریفات رسمی از هتل خارج شدند و در حالی که یک دسته سوار نظام پیش‌پیش اتومبیل حرکت می‌کرد به محل مجسمه تشریف فرما شدند و دسته‌گل بزرگ و زیبایی نثار فرمودند. جمعیت بسیار زیادی سراسر میدان و خیابانهای اطراف را فراگرفته بود و همه بهشدت نسبت به شاهنشاه ابراز احساسات کردند.

یک ملت صد و پنجاه ساله

تاریخ استقلال آرژانتین بانام ژنرال خوزه سان مارتین شروع می‌شود. چنانکه در فصول پیشین اشاره کردیم اسپانیائیها در آغاز قرن شانزدهم یعنی قریب چهارصد و پنجاه سال قبل وارد

سرزمینهای امریکای جنوبی و از جمله آرژانتین شدند و از آن تاریخ آرژانتین نیز مثل بقیه سرزمینهای آمریکای جنوبی (بهغیر از برزیل) رسماً جزو مستعمرات اسپانیا درآمد. منتها استعمار آرژانتین و اشغال آن از طرف مهاجرین اسپانیائی بعلل مختلف خیلی به کندی انجام گرفت بطوری که تا مدتی طولانی آرژانتین از خود دارای نایب‌السلطنه مستقل نبود و جزئی از قلمرو «پرو» که مرکز آن «لیما» بود محسوب می‌شد. بعدها پادشاه اسپانیا مأمور مخصوصی برای اداره آرژانتین فرستاد.

از اوایل قرن نوزدهم افکار آزادیخواهانه اروپا در آمریکای جنوبی و از جمله آرژانتین نفوذ یافت و فکر استقلال طلبی را در اذهان جایگزین ساخت. جنگلهای ناپلئون و اشغال اسپانیا از طرف نیروهای فرانسه فرصت بسیار خوب و مناسبی به وطن پرستان آرژانتین داد تا سر طغیان علیه دولت اسپانیا بردارند، مخصوصاً که دولت انگلیس نیز به علت همراهی پادشاه اسپانیا با امپراطور فرانسه حاضر بود همه نوع کمکی به شورشیان بکند.

رادمرد شجاعی که از همه این عوامل و وسائل استفاده کردوبا نیروهای اسپانیائی به جنگ برخاست و نه فقط آرژانتین، بلکه شیلی و پرو را نجات بخشید، ژنرال خوزه سان‌مارتين بود. ژنرال سان مارتین مبارزات خود را در سال ۱۸۱۰ شروع کرد و سرانجام در سال ۱۸۱۶ استقلال آرژانتین و چند کشور دیگر آمریکای جنوبی را اعلام کرد.

ملت آرژانتین در سال ۱۹۶۶ جشن‌صدوپنجماه سالگی استقلال خود را با شکوه تمام برپا کرد، و در تمام این مدت نام ژنرال سان‌مارتین همیشه به تعظیم و تکریم برده شده است. در شهر بوئوس-آیرس، میدان بزرگی که مجسمه او در آن قرار دارد و همچنین یکی از بزرگترین خیابانها به نام ژنرال سان‌مارتین است.

از میدان سان‌مارتین، شاهنشاه به بازدید دیوان‌عالی کشور رفتند و پنج بعد از ظهر همان روز در کنگره آرژانتین حضور یافتند. پس از استقبال با شکوهی که کنگره از شاهنشاه به عمل آورد رئیس مجلس‌سنا نطق جالبی درباره شخصیت بارز شاهنشاه و اصلاحات عظیمی که به دست معظم له در ایران انجام گرفته و برای بسیاری از کشورها می‌تواند نمونه قرار گیرد ایراد کرد.

نطقی که شاهنشاه در کنگره آرژانتین ایراد فرمودند و با استقبال کم نظیر سنا تورها و نمایندگان مجلس رو برو شد، مانند

همیشه ندائی از ترقی خواهی و تأمین استقلال ملل و راههای همکاری جهانی بود و نگارنده لازم می‌دانم چند جمله‌ای آنرا اینجا نقل کنم:

«دنیای کنونی ما که شاید در ظرف پنجاه سال، تحولات آن از پنجاهزار سال گذشته بیشتر بوده است بسیاری از مسائل و مشکلات اجتماعی گذشته را حل کرده ولی به نوبه خود با بسیاری از مشکلات و مسائل تازه مواجه شده که در اجتماع گذشته وجود نداشته است.

«ولی خوشبختانه امروز دیگر راه حل هیچیک از این مسائل توسل به زور نیست. زیرا امروز برای نخستین بار در تاریخ بشر قدرت اسلحه قدرتی قاطع برای حل اختلاف به شمار نمی‌رود.

«در عین حال اکنون دیگر مسائل جهانی را به صورت محدود و در میان چند قدرت بزرگ سیاسی نمی‌توان حل کرد بلکه در حل هر یک از این مسائل کوچکترین کشور و ملت جهان حق اظهار نظری را دارد که به بزرگترین کشورهای دنیا داده شده است.

«بنابراین حل این مسائل جدید فقط با توسعه تفاهم و همکاری بین المللی امکان پذیر است و این همان اصلی است که ما و شما و همه مردم نیک‌اندیش جهان بدان اعتقاد داریم و آنرا تقویت می‌کنیم.

«همکاری و تفاهم ما و شما در واقع مظہر تفاهم اعضای مختلف یک خانواده بزرگ یعنی خانواده بشری است که در گذشته هر کدام راهی برای خود داشته و در شرایطی خاص خود زیسته‌اند.

«ما در کشور خود چند هزار سال تاریخ را در پشت سر گذاشته‌ایم و با تمام رنجها و شادیها و موفقیتها و شکستهای چنین دوران ممتدى آشنا شده‌ایم.

«ما در سرزمین خود و به دست نسلهای بیشمار، فرهنگی کهن خلق‌کرده‌ایم و شما در کشور و قاره خود فرهنگی نو به وجود آورده‌اید.

«آنچه امروز اهمیت دارد اینست که ملل ما و شما و اصولاً همه ملل شرق و غرب و شمال و جنوب طرز فکر و فلسفه زندگی و ارزش‌های معنوی و مادی خود را با یکدیگر درآمیزند و از بهترین اجزای آنها دنیای آینده را پی‌ریزی کنند».

میدان ایران

بقیه مواد برنامه اقامت در بوئوس آیرس عبارت بود از نمایش تاتر «کولون»، نامگذاری میدان ایران، و شرفیابی ایرانیان مقیم آرژانتین به پیشگاه اعلیحضرتین.

نکته‌ای که در همه این تشریفات جلب توجه می‌کرد علاقه شدید مردم بوئנוס آیرس به دیدن شاهنشاه و شهبانو و ابراز احساساتی بود که نشان می‌دادند، به طوری که این علاقه، شب و روز نیز نمی‌شناخت. مثلاً در ساعت ۹ شب که اعلیٰ حضرتین برای تماشای برنامه تآتر کولون تشریف فرما شدند سراسر میدان تآتر و خیابانهای اطراف پر از جمعیت بود، و فردای آن‌روز نیز که میدان ایران را افتتاح می‌فرمودند باز هم سراسر آن محل مالامال از جمعیت بود.

تآتر کولون از لحاظ اندازه یکی از بزرگترین تآترهای دنیا است و شباهت زیادی نیز به اپرای پاریس دارد. اصولاً ملت آرژانتین از لحاظ علاقه به تآتر در دنیا امروز زبان‌زد است چنان‌که در شهر بوئнос آیرس بیست تآتر بزرگ وجود دارد که هیچ‌وقت از جمعیت خالی نیست. همچنین کنسروت و باله و اپرا علاقمندان زیادی دارد و به طور خلاصه کسانی که به این حرفة‌ها اشتغال دارند همه زندگی‌شان به خوبی تأمین است و همه مورد احترام فراوان هموطنان خود هستند.

افتتاح میدان ایران یکی از جالب‌ترین مواد برنامه اقامت در بوئнос آیرس بود. میدانی که به اسم ایران نامگذاری می‌شد در وسط شهر بوئнос آیرس قرار گرفته و یکی از زیباترین و مفرح‌ترین میدانهای شهر است. به یاد بود این نامگذاری، از یک طرف شیر ایران را از روی آثار تاریخی قدیم بر روی دیوارهای نقش‌کرده، و از طرف دیگر پلاکی بر نزی با ذکر نام «میدان ایران» و تاریخ افتتاح آن به دست شاهنشاه نصب کرده‌اند.

ورود شاهنشاه با استقبال کم نظری از طرف مردم و پیشاهنگان دختر و پسر روبرو شد و پس از این‌که پرچم دوکشور به افتخار این تشریفات بالا رفت، شاهنشاه و همراهان و مهمانداران بر روی تریبونی قرار گرفتند و شهردار بوئнос آیرس نطقی طولانی درباره ایران و فرهنگ و تمدن باستانی ما و فصل نوینی که شاهنشاه در تاریخ ایران گشوده‌اند و اصلاحاتی که به دست معظم له صورت گرفته است ایراد کرد.

شهردار بوئнос آیرس در آرژانتین همان اهمیت و اختیارات و حیثیتی را دارد که شهردار نیویورک در ایالات متحده آمریکا، و شهرداری پایتخت یکی از مهمترین مشاغل سیاسی آن کشور است. طی سخنرانی او بود که من به یاد مطلبی افتادم که آندره مالرو

نویسنده بزرگ فرانسوی در یکی از سفرهایش به ایران در جمعی اظهار داشت. آندره مالرو از یک شب‌نشینی ادبی در مسکو صحبت می‌کرد و می‌گفت همینطور که شاعران روسی اشعار خود را می‌خوانندند او با آنکه یک کلمه روسی نمی‌دانست در مورد شعرهای واقعاً زیبا و واقعاً محکم، تحت تأثیر قرار می‌گرفت. همین‌طور بود وضع من در مورد نطق شهردار بوئنوس آیرس که با آنکه اسپانیولی نمی‌دانم آهنگ وطنی‌جملات او به نوعی مرا تحت تأثیر قرار می‌داد. طبیعی است که تأثیر نطق او در شنوندگان آرژانتین‌چه بود، و چندبار نطقش را با کف‌زدن‌های متعدد قطع کردند. پس از نطق او شاهنشاه رشته سخن را به دست گرفتند و مانند بسیاری مراسم دیگر، بداهتاً نطق بسیار مؤثری به فرانسه ایراد فرمودند که با احساسات خیلی شدید شنوندگان روبرو شد. جمعیتی که در میدان ایران گرد آمده بود یکی از عظیم‌ترین و بهترین جمعیتها بود که ما در آرژانتین دیدیم، و این نکته را نیز باید تذکر دهم که علاوه بر قیافه و لباس و رفتار اروپائی آرژانتینی‌ها، غیبت تقریباً مطلق سیاهپوست و سرخپوست نیز جلب توجه می‌کند و از این لحاظ نیز آرژانتین در امریکای جنوبی منحصر به فرد است.

عصر همان روز ایرانیهای مقیم آرژانتین در سفارت ایران به حضور شاهنشاه و شهبانو شرفیاب شدند و مورد تقد اعلیحضرتین قرار گرفتند. کلنی ایرانی آرژانتین یکی از مرتفه‌ترین و غنی‌ترین کلنی‌های ایران در کشورهای خارجه است و غالب آنها صاحب کارخانه‌های عظیم هستند و یا به کارهای عمده تجارتی اشتغال دارند، و با آنکه سالهای متعددی است آنجا ساکنند، نه ملیت و نه زبان خود را از دست نداده‌اند و حتی گاهگاهی مسافرتی به ایران می‌کند. البته این را هم باید بگوییم که بر طبق مقررات آرژانتین، از لحاظ کار و کسب و آزادی و فعالیت، هیچ تفاوتی بین کسانی که ملیت آرژانتین را قبول کنند و بقیه مهاجرین نیست، و بنابراین هیچگونه فشاری برای تغییر ملیت به مهاجرین وارد نمی‌آید.

مثلاً یکی از خانواده‌های ایرانی که ما با آنها آشنا شدیم خانواده بزرگی است به نام روپین زاده مرکب از پنج برادر و خانواده‌های آنها. این خانواده صاحب کارخانه بزرگ نساجی است به نام «روبتس» که محصولات عده آن در سراسر آرژانتین به فروش می‌رسد. نکته جالب درباره افراد این خانواده این بود که چون اصلاً

از اهالی بخارا هستند فارسی را با لهجه شیرین خراسان شمالی صحبت می‌کنند، ولی یکی از برادران که چند سال در اصفهان بسر برده فارسی را با لهجه تهرانی- اصفهانی حرف می‌زد.
یکی از همین برادران روبینزاده به نام «میشل» بود که از طرف کلنی ایرانی به مناطق دامداری رفت و دو «پونی»، یعنی اسب سواری کوچک، برای والاحضرت ولیعهد و والاحضرت فرح ناز تمیه کرده بود که در روز شرفیابی ایرانیان، به حضور شاهنشاه و شهبانو تقدیم شد و مورد توجه قرار گرفت.

آشنایی با خانواده روبینزاده که واقعاً خانواده مهربانی بودند از نظر شناسایی بوئنوس آیرس و زندگی در آن نیز خیلی به نفع ما شد. توضیح آنکه پس از انجام برنامه اقامت رسمی در بوئنوس آیرس، شاهنشاه و شهبانو طبق برنامه‌ای که پیش‌بینی شده بود برای چند روز اقامت به «باری لوچی» عزیمت فرمودند. «باری لوچی» یکی از مناطق جنوبی برزیل است که آنرا سویس آمریکای جنوبی می‌نامند زیرا از نظر کوهستانها بلند و برف تقریباً دایمی که دارد شباهت زیادی به سویس دارد، و چه برای استراحت و چه برای اسکی و شکار مورد توجه اهالی آرژانتین و بلکه همه مردم آمریکای جنوبی است.

چند تن از ملتزمین رکاب، و از جمله آقای شفا و آقای امینی و نگارنده، اجازه گرفتیم که مدت اقامت اعلیحضرتین را در باری-لوچی در بوئنوس آیرس بمانیم.

زندگی دو بوئنوس آیرس

این اقامت چهار روزه اضافی، با نبودن هیچگونه برنامه رسمی، و با محبت و مهربانی فوق العاده خانواده روبینزاده و مخصوصاً آقای میشل روبینزاده، سبب شد که ماجه بوئنوس آیرس و چه نواحی اطراف آنرا خیلی خوب بشناسیم و از نزدیک، شاهد زندگی مردم این شهر بزرگ باشیم.

مهمانخانه «پلازا» که ما در آن مسکن داشتیم در محل بسیار خوبی از شهر واقع است. میدان «سان مارتین» که «پلازا» در یکی از اضلاع آن قرار دارد از زیباترین و سرسبزترین میدانهای بوئنوس آیرس است. علاوه بر این تقریباً روزی و ساعتی نیست که سیاحان خارجی و آرژانتینی و حتی خود اهالی بوئنوس آیرس برای دیدن و عکس گرفتن از مجسمه ژنرال سان مارتین که در وسط این میدان قرار دارد در آن به رفت و آمد مشغول نباشند.

از هتل که خارج می‌شدیم درست در دست چب خیابان فلوریدا قرارداشت. خیابان فلوریدا چند وجه تشخص داردکه در بوئنوس- آیرس اهمیت خاص بهآن می‌دهد. اولاً از خیابانهای نادر قدیمی استکه در بوئنوس آیرس بجامانده است. توضیح آنکه شهر قدیمی بوئنوس آیرس بهعلت خیابانها و کوچههای تنگ و پیچاپیچ آن برای زندگی مدرن و رفت و آمد اتومبیل و اتوبوس و کامیون بههیچوجه مناسب نبود. بهمین علت غالب خیابانها و کوچههای قدیم را از بین برده و بهجای آن خیابانهای وسیع و مستقیم با اصلاح عمودی درست کرده‌اند بهطوری که از این جهت بسیاری از محلات بوئنوس آیرس شبیه شهرهای آمریکا شده است.

خیابان فلوریدا از خیابانهای باریک و پیچ و خمدار قدیمی است که نه تنها بهجای مانده بلکه بهعنوان «شیک» ترین خیابانهای بوئنوس آیرس مورد تردد و رفت و آمد مردم است. مردم بهدوقصد به خیابان فلوریدا می‌آیند، یکی به قصد خرید، زیرا تعدادی از بهترین مغازه‌های بوئنوس آیرس در این خیابان قرار دارد، و دیگر برای گردش و تفریح در اواخر روز و اوایل شب. بهمین دو جهت نیز عبور و مرور اتومبیل در بسیاری از ساعات روز و شب در این خیابان ممنوع است تا مردم هم خرید و هم گردششان را با خیال راحت انجام دهند. در همین خیابان بود که شبی به اتفاق یکی از ایرانیان مقیم بوئنوس آیرس برای صرف‌قهقهه به کافه شیک دو طبقه‌ای رفتیم که معلوم شد متعلق به یک ایرانی آسسوری اهل رضائیه است. صاحب کافه وقتی دانست ما ایرانی هستیم سر میز ما آمد: البته فارسی خیلی کم یادش مانده بود، ولی بهتر کی با آقای امینی صحبت کرد.

در آنطرف میدان «سان‌مارتین» تقریباً روبروی دهانه خیابان فلوریدا، یکی از خیابانهای دیگر شیک بوئنوس آیرس شروع می‌شود که خیابان «سان‌ناتافه» نام دارد. «سان‌ناتافه» برعکس «فلوریدا» خیابان بسیار وسیعی است، ولی بهمان اندازه سان‌ناتافه دارای مغازه‌های خوب و بیش از آن دارای رستورانها و کافه‌ها و بارهای زیبا و مجلل است.

ولی مرکز واقعی شهر بوئنوس آیرس میدان «مایو» (پلازا دمایو) است که شهرداری، کاخ رئیس‌جمهوری به نام «کاخ سرخ» (کازاروزادا)، کلیسا‌ای عظیمی که ژنرال سان مارتین در آن مدفون است، وزارت کار، و بانک ملی (بانکو دلاناسیون) دور تادور آنرا

فر ۱ گرفته است.

خیابان وسیعی به نام «آونیدامايو» میدان مايو را به میدان کنگره (پلازادل کنگرسو) متصل می کند که کنگره آرژانتین در آن قرار دارد. و بالاخره خیابان «نهم ژوئیه» که وسیع ترین خیابانهای دنیا است و از بسیاری جهات شباهت به «شانزه لیزه» پاریس دارد. بطور عمودی «آونیدامايو» را قطع می کند. خیابان «نهم ژوئیه» دارای پنج «جاده» اتومبیل رو است که باریکه های چمن آنها را از یکدیگر جدا می کند، و در زیر آن نیز یک پارکینگ عظیم ساخته اند.

یک خیابان دیگر را نیز از بوئنوس آیرس باید نام ببریم که «آونیدا کورنتیس» نام دارد. این خیابان هر شب حالت چراغانی را دارد خیابان تاترها، رستورانها، کافه ها، کلوپهای شبانه و خلاصه محل زندگی و تفریحات شب بوئنوس آیرس است.

در همه این خیابانها اجناس مختلف از خوراکی و پوشакی گرفته تا زیورآلات و اشیای تجملی بهوفور یافت می شود و قیمت اجناس که برای خارجیهای صاحب ارز به طور تقریباً باور نکردنی ارزان است برای خود آرژانتینی ها نیز بهیچوجه گران نیست، و این مطلب از سر و وضع آبرومند و قیافه های سالم و شاد مردم بخوبی نمایان است. به جرأت می توانم بگویم که در تمام مدت اقامت در بوئنوس آیرس آدمی که قیافه و لباسش حاکی از فقر یا محرومیت باشد ندیدم.

خوشی و رفاه مردم مخصوصاً در روز یکشنبه معلوم می شود که صدها هزار نفر زن و مرد و کوچک و بزرگ برای تفریح و استراحت به خارج شهر می روند.

روز یکشنبه که به اتفاق خانواده رو بین زاده در اتومبیلهای آنها برای صرف ناهار به خارج شهر رفتیم تماشای انبوه جمعیت شاد و شادی طلب واقعاً لذت بخش بود. در طول کیلومترهای متعدد واز وسط محله های آباد و عمارت زیبا و مدرن و پارکها و باغها و جنگل های وسیع و متعدد، صفت لاینقطع اتومبیلهای در حرکت بود، و همینطور که از شهر خارج شدیم هر چند قدم در دو طرف جاده، رستورانهای زیبا، یا در هوای آزاد و یا در داخل عمارت، دیده می شد که مالامال از جمعیت بود.

می دانید که یکی از مهمترین محصولات آرژانتین گوشت است، و به همین جهت بیفتک های آرژانتین چه از نحاظ نرمی و تردی و مزه خوب، و چه از نحاظ اندازه که سه چهار برابر بیفتک ها -

یی است که معمولاً در اروپا می‌دهند، شهرت جهانی دارد، و بیتفکهایی که آنروز برای ما آوردن و همچنین کتابهای دیگری که همراه آن آمد در کمتر نقطه‌ای از دنیا نظری دارد.

ذکر این نکته نیز لازم است که علیرغم این فراوانی گوشت، دولت آرژانتین برای اینکه بتواند مقادیر بیشتری از این محصول خود را صادر کند هفته‌ای سه‌روز را «بی‌گوشت» اعلام کرده است و در این روزها مردم ناچار ماهی یا پرنده و یا انواع «خمیرآلات» از قبیل ماکارونی و اسپاگتی و نظایر آن صرف می‌کنند.

مسئله‌ای که در بازگشت از ناهار یکشنبه توجه مرا جلب کرد جمعیت فوق العاده انبوهی بود که در نزد یکیهای شهر نه فقط پیاده روها بلکه خود خیابانها را فراگرفته بود و تقریباً مانع حرکت اتومبیلهای بود. معلوم شد که همه‌این جمعیت انبوه از تماشای مسابقه‌های متعدد فوتبال می‌آیند که مورد علاقه فوق العاده مردم آرژانتین است.

یکی از محلهای بوئنوس آیرس که خیلی قابل توجه بود محلی بود که بازار «اتلانتیک» نام دارد. این بازار، عمارت بسیار عظیم سرپوشیده‌ای است که دو خط بازار دارد و بنابراین در چهار خیابان شهر، دهانه دارد و انواع و اقسام مغازه‌های مختلف که تقریباً همه‌جور جنس ممکن را دارند در دو طرف هریک از بازارها واقع شده است. برای اینکه میزانی از عظمت این بازار را بدهم کافی است تذکر دهم که باید طول بازار «پلاسکو» را در تهران درنظر گرفت با این توضیح که هریک از چهار بازار «اتلانتیک» به مراتب طولانی‌تر از بازار پلاسکو است. البته بر عکس پلاسکو، بازار اتلانتیک چند طبقه نیست و فقط یک طبقه دارد.

از محصولات خاص آرژانتین، یکی هم انواع مختلف پوست خزندگان است، از کروکودیل گرفته تا انواع سوسیمارو مار و غیره. قیمت کالاهایی که با این پوستها ساخته می‌شود، اعم از کیف زنانه یا کفش و غیره خیلی خیلی ارزان است.

شهر ارزانی

برای اینکه میزانی به دست بدhem ابتدا باید عرض کنم که واحد پول آرژانتین «پزو» است که آنهم قیمتش طی سالهای اخیر تا حدودی پایین آمده بطوری که در حال حاضر یک دلار آمریکایی تقریباً معادل صدوبیست «پزو» است. یک کیف بغلی مردانه خوب کروکودیل در حدود هفتصد پزو یعنی چهل و پنج تومان است، و تا چهارصد پزو یعنی بیست و پنج تومان نیز هست. کیف دستی زنانه

کروکودیل خوب در حدود صد و بیست الی صد و پنجاه تومان است. انواع خوراکیها نیز در رستوران و کافه‌های بازارها ارزان است و مثلا در رستورانهای خوب، بسته به اینکه چه صرف شود، می‌توان از هشت الی پانزده تومان غذای خوبی خورد، و طبیعی است که به این ترتیب در رستورانهای متوسط غذا خیلی ارزان‌تر، و غذایی که در خانه تهیه می‌شود به نسبت غالب کشورهای آمریکا و اروپا فوق العاده ارزان است.

آرژانتینی‌ها بطور عموم به انواع هنرها علاقه زیادی دارند و نگارنده خیلی میل داشتم مثلا نمونه‌ای از تاتر را در آرژانتین ببینم، متأسفانه ندانستن زبان اسپانیولی، مانع بزرگی بود. معذلک شبی به اتفاق آقای امینی دل به دریا زدیم و به تماشای یک نمایش «واریته» رفتیم. در «اسکیچ»‌های کوچکی که داده می‌شد هنر هنر-پیشگان به اندازه‌ای بود که علیرغم ندانستن زبان، بسیاری مطالب را قبل فهم می‌ساخت، و آنچه توجه مراجعت کرد، وسعت و شدت انتقادات و متلك‌های سیاسی بود که قسمت مهمی از برنامه را اشغال می‌کرد.

در پایان این فصل، و از نظر اهمیت اجتماعی و سیاسی که این مطلب دارد، باید عرض کنم که حکومت «پرون» آثار محونشدنی در زندگی مردم آرژانتین باقی گذاشته است. البته خود پرون دیگر شناسن چندانی برای زمامداری مجدد در آرژانتین ندارد، و فلسفه و مکتب خاص سیاسی نیز نداشته است که بگوییم پس از خود او خواهد ماند. ولی آنچه مسلم است پرون و همسر مشهور او «اوا» بر اثر قوانین و مقررات اجتماعی زیادی، وضع طبقه سوم را در آرژانتین خیلی بهتر کردند و افقهای تازه‌ای در مقابل آنها گشودند. بهمین علت و به علت زیبایی و «دینامیسم» خاص «اواپرون»، خاطره حکومت پرون در اذهان هست و در همان مدتی که ما بودیم «پرونیست» ها تظاهراتی در خیابانها بعمل آورdenد.

آنچه بطور قطع می‌توان گفت این است که در این منتها الیه جنوبی آمریکای لاتین، ملتی خوشبخت و مرغه زندگی می‌کند، و با توجه به اینکه کشور شیلی در غرب آرژانتین نیز چنین حالی را دارد می‌توان گفت که تمدن و رفاه و پیشرفت در دوسوی قاره آمریکا، در شمال در ایالات متحده و کانادا، و در جنوب آرژانتین و شیلی، مستقر شده است. اینکه در سرزمینهای وسیع بین این دو منتها- الیه، چه وقتی چنین رفاه و چنین خوشبختی مستقر خواهد شد یکی از مهمترین مسائلی است که دنیا و آمریکا با آن روبرو هستند.

۶

کانادا

اتاوا

جهش مطبوعی در قلب احساس کردم و بیاد «روزماری» افتادم. یادتان می‌آید این فیلم زیبا و جذابی را که «ژانت مکدانلد» و «نلسون ادی» در آن بازی می‌کردند؟

زنان زیبا، مردان برازنده، طبیعت سحرآمیز، موزیک و آواز و رقص، و خوشی و خوشبختی در همه‌جا: خلاصه، دنیا و زندگی آنچنانکه در کودکی و آغاز جوانی می‌پنداریم.

داستان «روزماری» در کانادا می‌گذشت و قهرمان آن که نلسون ادی نقش او را به عهده داشت، یکی از افراد پلیس سوار کانادا بود. کلاه لبه بلند (مثل مال پیشاوهنگها)، نیمنته سرخ با دکمه‌های طلایی، شلوار سواری سرمه‌ای و چکمه. اکنون در فرودگاه نیویورک، در کنار هواپیمای فرماندار کل کانادا که آمده بود تا ما را به اتاوا پایتخت آن‌کشور ببرد، مرد قد بلندی ایستاده بود با کلاه لبه‌دار، نیمنته سرخ با دکمه‌های طلایی، شلوار سواری سرمه‌ای، و چکمه... روزماری...

* * *

اگر زندگی که در فیلم «روزماری» می‌دیدیم شباهت چندانی به زندگی واقعی ندارد، در مقابل، کانادایی که در آن فیلم می‌دیدیم، عین کانادای واقعی، و خود کانادای واقعی است.

همچنانکه هواپیما قسمتهای جنوبی کانادا را می‌پیمود و ما را به سوی پایتخت می‌برد، من از پنجره به زیبائیهای این سرزمین دلفریب می‌نگریستم، و سپس، گاه به گاه، نگاهی به «نلسون ادی» می‌انداختم که گاهی می‌نشست و گاهی راه می‌رفت و آنوقت بیاد بقیه زیبائیهای کانادا می‌افتدام.

کانادا در حقیقت یکی از زیباترین کشورهای دنیا است. آنقدر جنگل دارد، و آنقدر درختهای مختلف در این جنگلها، که بالاخره سال قبل کانادائیها پرچم خود را تغییر دادند و اکنون

علامت ملی آنها یک برگ درخت است.

و در جاهائی که جنگل نیست، آنقدر سبزی دارد، آنقدر چمن، آنقدر گل و گیاه، که رنگ سبز را نیز می‌توان رنگ ملی کانادا تلقی کرد. این نکته در تمام سفر ما به اعجاب ماند و سرسبزی کانادا، چه در شهرها و چه در خارج شهرها، واقعاً حیرت‌انگیز است.

آنقدر رودخانه دارد که چه از لحاظ حمل و نقل آبی و چه از لحاظ صنایع هیدرولیک و استفاده برق از آب، یکی از اولین کشورهای دنیاست در حالی که جمعیت کانادا بیش از هفده میلیون نفر نیست.

آنقدر دریاچه دارد که از شمار بیرون است. کانادا هزاران دریاچه دارد و در بعضی از این دریاچه‌ها هزاران جزیره بزرگترین این دریاچه‌ها بیش از ده هزار میل مربع مساحت دارند و متعددند جزیره‌هایی که بین پانصد تا دوهزار میل مربع وسعت دارد.

و همه این زیبائیها در کشور عظیمی است که از لحاظ مساحت یک هشتاد از ایالات متحده آمریکا بزرگتر، و فقط کمی از قاره اروپا کوچکتر است.

همچنان که طبیعت این کشور را خیلی خاص، ساخته است نحوه مهاجرت و تاریخ اولیه کانادا نیز طوری است که آنرا به صورت منحصر به فردی درآورده است. از میان همه کشورهای آمریکا، چه شمالی، چه مرکزی و چه جنوبی، کانادا تنها کشوری است که «دو زبانه» است. دو ملت در آن زندگی می‌کنند، با دو زبان، دو مذهب، دونوع خصایص نژادی، و دونوع آداب و رسوم و راه و رسم زندگی.

اولین ملتی که از ملل اروپا به کانادا توجه کرد ملت فرانسه بود. عده قابل ملاحظه‌ای از فرانسویان از قرن شانزدهم میلادی شروع به مهاجرت به کانادا کردند، و مهمترین هدف آنها شکار حیواناتی بود که پوستشان قیمتی است. نفوذ فرانسویان به تدریج در کانادا مستقر شد بطوری که بعداً کانادا رسماً جزو مستعمرات فرانسه درآمد و مخصوصاً ریشلیو صدراعظم نامی فرانسه توجه فراوانی به آن کرد.

ولی انگلیسیها که در جنوب کانادا، یعنی در ایالات متحده فعلی، سکونت داشتند چشم طمع به این سرزمین پر نعمت دوخته بودند و چه با مهاجرت به آن مناطق و چه با جنگهای موضعی، همیشه

کوشش می‌کردند که کانادا را از چنگ فرانسویان درآورند. کم‌توجهی دولت فرانسه سبب شد که انگلیسیها در نقشه‌های خود پیشروی کنند و سرانجام در سال ۱۷۵۶ (بیش از دویست سال قبل) که جنگهای هفت ساله در اروپا بین فرانسه و انگلستان شروع شد انگلیسیها از فرصت استفاده کردند و نیروهای خود را در امریکا به چنگ نیروهای فرانسه در کانادا فرستادند و سه سال بعد در نزدیکی «کبک» به پیروزی بزرگی نایل شدند و سال بعد نیروهای فرانسوی در شهر «مونرآل» تسلیم نیروهای انگلیس شد.

بوسیله قرارداد پاریس که در سال ۱۷۶۳ منعقد شد این مسئله صورت رسمی بخود گرفت و فرانسه رسماً کانادا را به دولت انگلیس واگذار کرد.

کانادا در آن موقع فقط هفتاد هزار جمعیت داشت.

و اکنون که کانادا هفده میلیون جمعیت دارد، قریب هفت میلیون آن فرانسوی هستند، قریب نه میلیون آن انگلیسی، و بقیه سرخپوستان و اسکیموها هستند.

با اینکه چنگ بین فرانسویها و انگلیسیها، بطور رسمی در دویست سال قبل پایان یافته است، ولی در عالم حقیقت‌هنوز نیز پایان نیافته، و فرانسویان کانادا در تمام این مدت بهیچوجه حاضر نشده‌اند در جمعیت انگلیسی آن کشور حل شوند. درست برعکس، معاصره بودن به وسیله انگلیسیها (نباید فراموش کرد که ایالات متحده در جنوب کانادا نیز کشور انگلیسی زبانی است) سبب شده‌است که فرانسویان در حفظ زبان و مذهب و آداب و رسوم خود خیلی کوشاتر و سختگیر شوند.

و اکنون که کانادا کشور مستقلی است «اگرچه رسماً جزو ممل مشرک‌المنافع بریتانیا است» دو زبان رسمی دارد، و رسمی بودن این دو زبان بطوری سخت و جدی رعایت می‌شود که گاهی به صورت عجیب و حتی خنده‌داری جلوه می‌کند. نظمهای رسمی باید به دو زبان انگلیسی و فرانسه هردو به عمل آید، آنهم نه اینکه نطق را اول به یک زبان بکنند و بعد به زبان دیگر ترجمه کنند، بلکه ناطق می‌بایست قسمتی از جملات نطق خود را به یک زبان و قسمتی را به زبان دیگر ایراد کند، و ترجمه‌ای هم از هیچیک از دو زبان به عمل نمی‌آید. فرانسویان به این ترتیب می‌خواهند بفهمانند زبان رسمی کشور انگلیسی نیست که از آن به فرانسه ترجمه شود، بلکه فرانسه و انگلیسی هردو زبان رسمی کشور است، و اگر فرانسویان می‌

بایستی برای کارهای خود انگلیسی یاد بگیرند، انگلیسی‌ها نیز ناگزیرند، اقلا در مقامات رسمی، فرانسه بدانند و فرانسه صحبت کنند.

البته این را نیز باید دانست که از لحاظ جغرافیایی نیز فرانسویان و انگلیسیان در دو قسمت مجزای کانادا زندگی می‌کنند. فرانسویها در ایالت «کبک» ساکن هستند که هم مهمترین و هم وسیعترین ایالات کانادا است، و انگلیسیها در بقیه ایالات: زیرا فرانسویها رویه‌مرفته در مهاجرت به نواحی غربی و پیش‌رفت به‌سوی سواحل اقیانوس‌کبیر چندان شرکتی نکردند و این پیش‌رفت رویه‌مرفته فقط به‌وسیله عنصر انگلیسی انجام گرفت. طبیعتاً معنای این تقسیم این نیست که در ایالات انگلیسی‌زبان، فرانسوی یافت نمی‌شود و در ایالت کبک، انگلیسی وجود ندارد. ابداً، کانادا کشور واحدی است که افراد آن هر جا بخواهند می‌روند و سکونت می‌کنند، متنها تراکم جمعیت به‌نوعی است که ذکر کردم.

اولین شهری که به آن وارد می‌شدیم شهر «اتاوا» پایتخت کانادا بود. اتاوا در کانادا همان وضعی را دارد که واشینگتن در ایالات متحده آمریکا دارد. بدین معنی که نه فقط بزرگترین شهر کانادا نیست بلکه از شهرهای کوچک آن کشور است و بیش از سیصد هزار نفر (قریباً یک هفتم تهران) جمعیت ندارد. اهمیت آن فقط در این است که پایتخت است و مقر دولت و مجلسیان کانادا و محل اقامت فرماندار کل است.

آشیانه عظیمی را در فرودگاه به بهترین طرزی آراسته بودند و علاوه بر فرماندار کل و نخستوزیر و خانمها یشان و رجال و بزرگان کانادا، عده زیادی دختر و پسر که پرچم ایران را در دست داشتند در داخل آشیانه انتظار قدم شاهنشاه و شهبانو را داشتند که با هلله و غریو شادی، مقدم اعلیحضرتین را گرامی داشتند.

در نطقهای فرماندار کل و نخستوزیر مطالبی درباره شاهنشاه بود که به طور محسوس و بدیهی از حدود تعارفات و نزاکتها رسمی و معمول فراتر بود و این نکته در تمام نطقهایی که در هر چهار شهر کانادا فرماندارها و نخستوزیران و شهردارها ایجاد کردند مشاهده شد و حتی در مذاکرات خصوصی و گفتگوهای عادی ضیافتها محسوس و مشهود بود. همه، شاهنشاه را به عنوان رهبری ترقیخواه و روشن-بین و دموکرات‌منش، که ملت خود را با شجاعت و شهامت و ممتاز از قیود کهن‌سال می‌رهاند و به سرعت بدنیای مترقی می‌رساند

می‌ستودند.

پس از انجام تشریفات رسمی در اتومبیلهاشی که همه رانندگان آن سر بازان ارتضی بودند سوار شدیم و به سوی شهر روان گشتم. سرسبزی و طراوت کانادا از همان نخست مایه اعجاب می‌شد، و این اعجاب موقعی تبدیل به حیرت شد که راننده به ما گفت وارد شهر شده‌ایم، در حالی که چمن و جنگل و طراوت هنوز عیناً مانند خارج شهر بود. این خاصیت که در سایر شهرهای کانادا نیز وجود دارد در اتاوا به حد اعلی رسیده و بجز دو سه خیابانی که مرکز شهر است بیننده همه‌جا خود را در بیلاق فرض می‌کند. مخصوصاً چون اراضی، دارای پستی و بلندی‌های زیادی است، این تپه‌ها و ماهورهای سرسبز و از چمن پوشیده، جذابیت خاصی به پا یاخت کانادا می‌دهد. محل اقامت اعلیحضرتین در کاخ «ریدوهال» مقر فرماندار کل بود و همراهان در هتل «شاتولوریه» سکونت کردند. شاتولوریه به طوری که از اسمش بر می‌آید از کاخهای قدیمی است که به صورت هتل درآمده است و منظره‌ای خیلی با ابهت و بدیع دارد، و اصولاً غالب عمارت‌های مرکزی اتاوا همین منظره را دارد و هر وقت نگارنده بروی پلی که تقریباً در مرکز شهر قرار دارد می‌ایستادم و به عمارتهای اطراف نظری می‌انداختم خود را در یک شهر قرن هجدهم می‌پنداشتم.

مواد برنامه اقامت در اتاوا عبارت بود از ضیافت فرماندار کل به افتخار اعلیحضرتین و ضیافت شاهنشاه به افتخار فرماندار کل و ضیافت ناهار نخست وزیر، بازدید از لبراتوارهای ساختمانی اتاوا، ضیافت کلوب کانادا، بازدید از مجلسیین، مصاحبه مطبوعاتی شاهنشاه، و شرفیابی ایرانیان به حضور اعلیحضرتین در سفارت کبرای ایران.

نکته‌ای که در همه این تشریفات به شدت جلب نظر می‌کرد و مطبوعات کانادا نه فقط در اتاوا بلکه در سایر شهرها نیز به کرات به آن اشاره کردند مقایسه نطقه‌ای شاهنشاه با مقامات کانادایی بود. به این معنی که با همه نزدیکی و مجاورت، انگلیسی زبانهای کانادا فرانسه را بالهجه غلیظ انگلیسی حرف می‌زنند و همینطور فرانسوی‌های کانادا انگلیسی را بالهجه غلیظ فرانسوی، و همچنانکه قبل تذکر دادم برطبق مقررات کانادا، مقامات دولتی ناگزیرند نطق خود را بهر دو زبان ایراد کنند. مقایسه فرانسه و انگلیسی سلیس و روان و بدون لهجه شاهنشاه، با فرانسه انگلیسی زبانها، و انگلیسی

فرانسوی زبانهای کانادا در همه تشریفات بی‌اندازه جالب بود و همه را به تحسین و امیداشت، مخصوصاً که مقامات کانادایی نطقهای خود را از روی کاغذ می‌خواندند و شاهنشاه غالباً بالبداهه سخن می‌راندند. جلسه مصاحبه مطبوعاتی نیز که خبرنگاران بر طبق اینکه اهل کدام ایالت از کانادا بودند سوالات خود را متناوبان به فرانسه یا انگلیسی به عمل می‌آوردن بسیار جالب و تماشائی بود.

مهمترین سخنرانی سیاسی خود را شاهنشاه در کلوپ کانادایی ایراد فرمودند و آن، مراحلی که ایران از آن گذشته است و اصلاحاتی که اکنون در کشور در حال انجام است بیان داشتند. در این نطق، مانند سایر نطقهایی که شاهنشاه در کانادا ایراد فرمودند یک نکته خیلی جلب نظر می‌کرد و آن اینکه اعلیحضرت فقط از طرف ایران سخن نمی‌راندند، بلکه در حقیقت بنمایندگی از طرف همه کشورهای در حال رشد، توجه مقامات و مردم کانادا را به مسائل حیاتی دنیا امروز جلب می‌کردند. اعلیحضرت مخصوصاً تأیید می‌فرمودند که کشور ایران به علت ثروت‌های طبیعی خود احتیاجی به کمک مالی و اقتصادی و وام و نظایر آن ندارد و به خوبی می‌تواند احتیاجات خود را برآورد، ولی بقیه کشورهای در حال رشد در این وضع نیستند و کشورهای پیشرفت و ثروتمند نه فقط از نظر انسان‌دوستی، بلکه از نظر حفظ مقام و موقعیت و ثروت خود می‌باشند به کمک آنان بشتابند. شاهنشاه در نقطه کلوپ کانادا و چندین نقطه مهم دیگر در سایر شهرها تأیید کرده که دنیائی که در آن ثروت زیاد و فقر بی‌حد کنار یکدیگر قرار گیرد قابل دوام نیست و تا یک نوع تعادلی برقرار نشود صلح دنیا به طور دائم در خطر خواهد بود.

سبک

- این هم فرانسه شد شما حرف می‌زنید؟
- فرانسه ما چه عیبی دارد؟ خیلی هم خوب است.
- اگر عیبی ندارد و خوبست، چرا رویتان نمی‌شود در رادیو و تلویزیون هم با همین فرانسه صحبت کنید؟
- این تقصیر جوانهای سبک سری است که چهار روز پاریس رفته‌اند و ادای لهجه پاریسی‌ها را در می‌آورند.
- پس بفرمایید که رادیو و تلویزیون کانادای فرانسه در دست جوانهای سبک سر است، زیرا همه‌شان، بلااستثناء ادای پاریسی‌ها را در می‌آورند.

خانم جوان یک لحظه ساکت ماند، و همه حضار، منصوصاً انگلیسی زبانها، زندن زیر خنده. یکی از این انگلیسی زبانها، شوهر خانم جوان بود که افسری است در ارتش کانادا.

خنده که ساکت شد، من ادامه دادم:

– البته فرانسه شخص سرکار علیه که سفارشی دو قبضه است.

– پس بفرمائید که بنده علاوه بر معايب ملي، یک تعداد هم معايب شخصی دارم.

– عیناً همینطور است که می فرمائید.

یکی از انگلیسی زبانها گفت:

– معايب شخصی خانم را بفرمائید ماهم مطلع شویم.

گفتمن:

– خانم فرانسه خیلی بدی را بالهجه انگلیسی صحبت می کنند.

خنده که ساکت شد، خانم جوان (که بیش از سایرین خنده داده

بود) گفت:

– اما شما هم با خانمها خیلی مهربان هستید ها . . .

گیلاسم را بلند کردم و گفتم:

– بسلامتی خانمهای زیبا و بانمک و شوخ طبعی که فرانسه بدشان را بالهجه انگلیسی صحبت می کنند.

هیچ شبی، در تمام طول مسافرت، به اندازه آن شب نخنده دیدم،

و هیچ جا، به اندازه کبک، احساس آشنازی و راحتی و «خودی» نکردیم.

از دوست عزیزم آقای داود مؤید امینی اگر بپرسید، خواهد گفت کبک بهشت روی زمین است.

این محفل بسیار دوستانه و صمیمی و بی رودرو اسی که داشتیم

پس از فقط دو سه ساعت آشنازی به وجود آمده بود. شب اول

اقامتمان به کبک بود و پس از اینکه ضیافت رسمی پیاپیان رسیده بود

صاحب هتل «شاتوفرو نتنک» که در آن ساکن بودیم و ضیافت رسمی نیز در تالار عظیم و باشکوه آن انجام گرفته بود از آقای امینی و من و یک عده کانادایی، فرانسوی و انگلیسی زن و مرد، دعوت

کرده بود به آپارتمانش برویم تا شب را از نیمه بگذرانیم.

بسیاری از مشخصات و مسائل کانادای فرانسه در همین

شوخیهایی که رد و بدل می شد گنجیده بود.

اولاً و البته مهمتر از همه، در آمریکای شمالی یک فرانسه

جدید (اولین اسمی نیز که در قرن هفدهم به کانادا دادند «نوول فرانس»

بود) به وجود آمده است که تأثیر کلی در حیات ملی کانادا دارد و شاید مهمترین عاملی است که از «امریکایی شدن» کانادا جلوگیری کرده است. منطق فرانسوی، سلیقه فرانسوی، اعتدال فرانسوی، شوخ طبعی فرانسوی، نشاط زندگی فرانسوی و بطور کلی راه و رسم زندگی فرانسوی، مخصوصاً در تضادی هم که با زندگی آمریکایی دارد بطور بسیار مطبوعی جلب توجه می‌کند.

ثانیاً دوربودن دویست سیصد ساله از فرانسه، سبب شده است که فرانسویهای کانادا تفاوت‌های قابل ملاحظه‌ای با فرانسویان و فرانسه پیدا کنند، که یکی از مهمترین آنها همین مسئله زبان است. نگارنده که قبلاً شنیده بودم کاناداییها لهجه مخصوصی دارند خیلی متعجب شدم وقتی با گوش دادن به رادیو و تماشای تلویزیون ملاحظه کردم فرانسه‌ای که صحبت می‌شود عین فرانسه‌فرانسه است. ولی وقتی به کبک آمدیم و با مردم روبرو شدم دیدم عجب‌لهجه‌ای دارند: لهجه‌ای که مخصوصاً در کسانی که تحصیل کمتری دارند به جاهای غریبی میرسد. البته این را باید بگوییم که فرانسویانی که در دویست سیصد سال قبل به کانادا مهاجرت کردند بیشتر از یکی دو شهرستان فرانسه بودند و لهجه محلی را با خود به آنجا برندند، ولی دوربودن از فرانسه سبب شده است که آن لهجه نیز تحولات مخصوصی بکند و یک، بلکه چند لهجه مخصوص کانادایی به وجود آید.

ولی تفاوت زبانی فرانسه کانادا با فرانسه فرانسه، منحصر به لهجه نیست، بلکه تماس دائم با انگلیسیها سبب شده است که فقط مقدار زیادی از کلمات انگلیسی، بلکه مقدار قابل ملاحظه‌ای از تعبیرات و طرز جمله‌بندی انگلیسیها نیز خود به خود بطور تحت‌اللفظی به فرانسه ترجمه شود و مردم به آن معتاد شوند.

خانمی که من آنشب با او صحبت می‌کردم شوهر انگلیسی زبان کرده بود و بنابراین ده دوازده سال بود که در خانه، و در بیشتر معاشرتها یش انگلیسی صحبت می‌کرد، و بدین ترتیب فرانسه‌اش بصورتی درآمده بود که واقعاً جا برای شوخی می‌گذاشت. بدین ترتیب، همانطور که قبلاً گفتم فرانسه‌ای که در رادیو و تلویزیون کانادا به کار می‌رود هیچ شباهتی به زبان فرانسه‌ای که در کانادا صحبت می‌شود ندارد، و این درست برعکس تحولی است که در ایالات متحده به وجود آمده است، یعنی انگلیسی مخصوصی که در امریکا به وجود آمده و تحول یافته، لهجه و زبان رسمی کشور

شده و خلاصه، مردم و رادیو و تلویزیون به یک زبان صحبت می‌کنند. ولی اگر نکته‌ای جای تعجب داشته باشد، در زبان و لهجه مخصوص کانادا نیست بلکه در تلاش خستگی ناپذیری است که فرانسویان برای حفظ آداب و رسوم و سنت خود کرده‌اند تا بهیچوجه در جمعیت انگلیسی کانادا حل نشوند و از هرجهت آثار ملیت خود را محفوظ نگاهدارند.

این تصمیم به اندازه‌ای خلل ناپذیر است که فرانسویان کانادا در راه آن، به همه وسائل ممکن متشبث شده‌اند، که یکی از آنها مذهب است.

نظر به اینکه یکی از وجوده ممیزه فرانسویها و انگلیسیها مذهب است، که اینها پروتستان و آنها کاتولیک هستند، فرانسویان کانادا مذهب را نه فقط به عنوان یک مسئله روحانی، بلکه به عنوان یکی از علائم ملیت خود تلقی می‌کنند و در حفظ آن می‌کوشند. در ضیافته‌های رسمی، یک روحانی قبل از دعا می‌خواند، و اسقف کبک یکی از مهمترین و با نفوذترین شخصیت‌های اجتماعی و سیاسی استان است.

اصولاً محال است کسی در شهر کبک زندگی کند، و دائمًا خصوصت دیرینه انگلیسی‌ها و فرانسویها را در کانادا به یاد نداشته باشد. تپه و ماهور اطراف کبک، رود «سن لوران»، دزکبک، همه و همه از یادگارهای جنگهای متعددی است که فرانسویان و انگلیسیها، سر کانادا کرده‌اند.

یکی از اولین جاهایی که مورد بازدید شاهنشاه و شهبانو و ملتزمین رکاب قرار گرفت موزه تاریخی شهر کبک بود. این موزه علاوه بر اینکه حاوی مقداری از اسلحه‌های قدیمی است اطاق نمایش بسیار جالبی دارد که در آن با وسائل سمعی و بصری نبردهای فرانسویان و انگلستان نشان داده می‌شود.

و دزکبک (سیتادل) که پس از بازدید موزه به آن رفتیم باز خاطره عظیمی است از این جنگها. این دزکه دیوارهای بلند آن بر سراسر شهر کبک و نواحی اطراف مسلط است هم‌اکنون نیز مقر پادگان کبک است و در تالار بزرگ آن موزه بزرگی درست کرده‌اند که باز حاکی از جنگهای فرانسویها و انگلیسیها است. از در ورودی که داخل موزه می‌شوید، تاریخ جنگها از ویترینهای دست راست شروع می‌شود. در این ویترینها، لباس‌ها، کلاه‌ها، چکمه‌ها، شمشیرها، تفنگها و خلاصه همه وسائل پوشش و جنگ را که در

آن زمان به کار می‌رفته قرار داده‌اند و سپس به کمک زبان تصاویر و شرحی که زیر آن نوشته شده مراحل مختلف جنگها را بیان کرده‌اند. در وسط تالار نیز ویترینهای دیگری قرار داده‌اند، که باز شامل آلات و ادوات دیگری از آن زمان است.

ناهار آنروز در «سیتادل» صرف شد و پس از ناهار با کشتنی برای گردش بر روی شط عظیم سن‌لوران رفتیم. همانطور که در شماره قبل تذکر دادم یکی از مشخصات کانادا، زیادی آب‌آنست، اعم از رودخانه و دریاچه؛ و در میان این منابع مختلف آب، رود «سن‌لوران» مقام مخصوصی دارد. سن‌لوران بخودی خود بزرگترین رود امریکای شمالی، و از بزرگترین رودهای دنیا است. از آغاز کشف و استعمار کانادا نیز مهمترین وسیله نفوذ به داخله کشور و حمل و نقل بوده است ولی دولتین آمریکا و کانادا از چندی قبل متوجه امکانات فوق العاده این رود شدند و با طرح و اجرای نقشه‌های مخصوص، سن‌لوران را برای آمد و رفت کشتیهای اقیانوس پیما آماده ساختند به طوری که امروز، سن‌لوران نقش حیاتی در زندگی اقتصادی کانادا و بلکه همه آمریکای شمالی بازی می‌کند.

به مناسبت اهمیت رودخانه سن‌لوران که در ایالت کبک واقع است لازم است از وضع مخصوصی که ایالت کبک در کانادا دارد صحبت کنم.

به طوریکه قبل تذکر دادم اختلاف بین دو تمدن و دو فرهنگ و دو طرز زندگی انگلیسی و فرانسوی امری مسلم و قطعی است و بهمان اندازه هم تصمیم راسخ فرانسویان به حفظ آداب و رسوم خود مسلم و قطعی است. منتهای چه به نظر انگلیسیها و چه به نظر عده زیادی از فرانسویها، این اختلافات به هیچوجه مانع ماندن دو ملت در زیر پرچم واحد کانادا نیست. کانادا مانند ایالات متحده آمریکا از چندین ایالت تشکیل شده است که هر یک در اداره امور داخلی خود استقلال و آزادی کامل دارد، با این تفاوت که قدرت اجرایی در ایالات آمریکا در دست فرماندار است که از طرف مردم انتخاب می‌شود، در حالی که در ایالات کانادا این قدرت در دست نخست وزیران است که هر یک مانند کشور مستقلی در مقابل پارلمان خود مسئول هستند، و یک نماینده نیز بیشتر به صورت تشریفاتی از طرف فرماندار کل تعیین می‌شود که در هر ایالت، همان نقشی را دارد که فرماندار کل در همه کانادا دارد. این را هم تذکر دهم که ملکه یا پادشاه انگلیس که تا چندی قبل فرماندار کل کانادا را از

انگلستان می‌فرستاد، اکنون مدتی است که به احترام استقلال کانادا، او را از میان خود کانادایی‌ها انتخاب می‌کند.

بهر حال، مطلب بر سر وضع مخصوص استان‌کبک بود. همچنانکه عده‌ای از فرانسویان معتقد به حفظ روابط با انگلیسی‌ها و ماندن در کشور واحد کانادا هستند، عده‌ای نیز که فعادر اقلیت هستند، عقیده دارند این اتحادیه بالآخره سر نمی‌گیرد، و بهتر است هرچه زودتر فرانسویها ازانگلیسی‌ها جدا شوند و کشور جدید و مستقلی تشکیل دهند.

ولی بر فرض هم که روزی چنین طرحی بخواهد عملی شود به یک مانع بزرگ بر می‌خورد و آن اینکه قسمت اعظم منابع کانادا، و از جمله رود سن‌لوران و سواحل اقیانوس اطلس، همه در ایالت کبک قرار دارد. به عبارت دیگر اگر روزی کبک از کانادا جدا شود، همه ایالات انگلیسی کانادا بر روی هم، قدرت اقتصادی و وسائل ارتباطی تنها ایالت کبک را نخواهند داشت، گذشته از اینکه روابطشان با اقیانوس اطلس و اروپا نیز تقریباً قطع خواهد شد. این مسئله، و اهمیت مخصوص استان‌کبک، شاید سبب شود که اتحادیه کانادا پایدار بماند و فرانسویان نیز بتوانند همیشه نظریات خود را به ایالات انگلیسی کانادا بقبول نند.

در حال حاضر نخست وزیر ایالت کبک شخص بسیار باهوش و با صلاحیت و با تدبیری است به نام «لساژ» که مورد علاقه فراوان کانادائیها نیز هست. در نطق و خطابه نیز آقای «لساژ» واقعاً استاد است و یکی از بهترین و مهمترین نظمهای رسمی که به مناسبت مسافرت اعلیحضرتین در کانادا ایجاد شد همین نطق آقای لساژ بود. نخست وزیر کبک با شور و حرارت خاصی اصلاحات عظیمی را که به دست شاهنشاه در ایران انجام شده است ستود و در پایان نطق خود به زبان فارسی گفت: «به استان کبک خوش آمدید». رویہ مرفت «کبک» یکی از بهترین و دلپذیرترین هر احوال مسافرت امریکا بود و این شهر کوچک که جمعیتش به دویست هزار نفر نمی‌رسد، چه از نظر اهمیت تاریخی و چه از نظر روحیه مردمش، بدون تردید یکی از باشخصیت‌ترین شهرهای دنیا است.

مونرآل

لابد می‌دانید که بزرگترین شهر سیاهپوست دنیا نیویورک است و در هیچ شهر دیگری، حتی در افریقا، اینهمه سیاهپوست در

یک شهر زندگی نمی‌کنند.

و باز لابد می‌دانید که بزرگترین شهر یهودی دنیا نیز نیویورک است و در هیچ شهر دیگری، حتی اسرائیل، اینهمه یهودی در یک شهر زندگی نمی‌کنند.

آنچه شاید ندانید اینست که «مونرآل» دومین شهر فرانسوی دنیا است، و پس از پاریس، هیچ شهری به اندازه مونرآل فرانسوی ندارد، و مارسی ولیون که به ترتیب دومین و سومین شهر فرانسه هستند حتی به اندازه نصف مونرآل نیز جمعیت ندارند.

در چهارصد و سی سال قبل «ژاک کارتیه» دریانورد فرانسوی که کانادا را به نام فرانسوای اول پادشاه فرانسه قبضه کرده بود، روزی به تپه‌ای بسیار مرتفع و بسیار با طراوت و سبز و خرم رسید. سرخ پوستان «هورن» ساکن محل از او با آغوش باز استقبال کردند و با عزت و احترام زیاد اورا به قله تپه بردنده و پذیرایی مجللی از او به عمل آوردند. کارتیه آنانرا وادار کرد که به اتفاق او به قرائت انجیل بپردازند، بعد، ژاک کارتیه اسم تپه مهمنان نوازی از این کارهم دریغ نکردند، و بیچاره سرخ پوستها در عالم آنها را «مونرآل» یعنی «تپه سلطنتی» گذاشت.

این تپه، امروز هم که با تحول زبان فرانسه «مون روایال» نام دارد هنوز مرکز شهر مونرآل و زیباترین قسمت شهر و محل گردش و تفریح و استراحت عموم است. از فراز آن، شهر به بهترین وجهی بیداست و شباهای مونرآل بامیلیونها چراغ و نورش از بالای «مون روایال» منظره بسیار بدیعی دارد. برای حفظ همین وضع هم هست که از یک حد به بالا، ساختن عمارت و بنا بر روی مون روایال ممنوع است تا وضع طبیعی وزیبای آن حفظ شود و فقط یکی دو «کلاه فرنگی» از سابق باقی مانده که آنهم متعلق به شهرداری است. از این گذشته، به منظور اینکه استراحت و تفریح مردم شهر به هیچوجه مختل نشود، صرف مشروبات الکلی بر روی «مون روایال» ممنوع است. شهری که دور تپه «مون روایال» بنا شده است، امروزه بزرگترین و پرجمعیت‌ترین شهر کانادا، تقریباً بزرگترین واحد اقتصادی آن کشور، و یکی از زیباترین و تمیزترین شهرهای دنیا است و به همین جهت هم هست که نمایشگاه بزرگ جهانی سال ۱۹۶۷ در آن تشکیل شد و شهر مونرآل و استان کبک و دولت کانادا فعالیت شدیدی را آغاز کردند تا بتوانند به بهترین وجهی از نمایندگان ملل جهان پذیرایی کنند و غرفه‌های

شایسته در اختیار هریک بگذارند و شهر را برای جاددن به میلیونها نفر افرادی که از اطراف و اکناف دنیا برای تماشای نمایشگاه خواهند آمد آماده کنند.

ورود از کبک به مونرآل نیز از جهت تفاوت‌های زیادی که از هرجهت بین‌این دو شهر است خیلی جلب توجه می‌کند. کبک، شهری است کوچک، کم جمعیت، با منظره‌ای کهنه سال و عمارت‌های اینهای که آنها نیز بوی قدیم می‌دهد. از چنین شهری وارد شدن به شهری با بیش از دو میلیون جمعیت، با آسمان‌خراش‌های بیشمار، با منظره «آمریکایی» و بارفتار تقریباً آمریکایی و عجولانه، بیننده را متوجه این دو طرز زندگی متفاوت، و روحیه‌های متضادی می‌کند که هر نوع زندگی اجتماعی در افراد به وجود می‌آورد.

در مونرآل مراسم استقبال بجای اینکه در فرودگاه به عمل بیاید در عمارت شهرداری به عمل آمد، بدین معنی که شهردار، یعنی عالیترین مقام سیاسی و اداری شهر در فرودگاه حاضر بود و آنجا از شاهنشاه و شهبانو تقاضا کرد که به شهرداری تشریف فرما شوند.

چه در میدان مقابل شهرداری و چه بروی پله‌های شهرداری افراد گارد احترام با لباس‌های بسیار زیبا یشان ایستاده بودند و مراسم احترام به‌جا آوردن. در تالار بزرگ شهرداری ابتدا شهردار آقای «درایپو» پشت تریبون قرار گرفت و پس از عرض خوش‌آمد، نطق مفصلی در بیان شخصیت عظیم جهانی شاهنشاه و اصلاحات اساسی که به رهبری معظم له در ایران به عمل آمده است ایراد کرد. سپس شاهنشاه رشته سخن را به دست گرفتند و پس از تشکر از پذیرائی شهر مونرآل، همکاری صمیمانه‌ای را که برای حفظ صلح جهانی و پیشرفت تمدن روز بروز باید در میان ایران و کانادا تقویت شود مورد بحث قرار دادند.

هتل «ویندسور» که برای اقامت اعلیحضرتین و همراهان تخصیص داده شده بود با هتل «شاتولوریه» در اتاوا و هتل «شاتوفروننتناک» در کبک تفاوت اساسی داشت، زیرا در حالی که آن دو، قیافه کاخهای قدیمی را داشتند، هتل «ویندسور» هتل عظیم و چندین طبقه‌ای است که مانند همه هتل‌های بزرگ دیگر دنیا ساخته شده است.

برای بعد از ظهر و رومان برنامه رسمی وجود نداشت و به همین جهت از فرصت استفاده کردیم و به گردش در شهر پرداختیم.

خیابانهای مونرآل مانند شهرهای آمریکائی غالباً عمود بر یکدیگر و منظم است و مخصوصاً در مرکز شهر که مهمناخانه ما در آن قرار داشت فراوانی آسمانخراشها سبب می‌شود که شباهت زیادی به « منهتن » یعنی قسمت مرکزی نیویورک پیدا کند. از طرف دیگر برعکس « اتاوا » که تکلیفمان روشن بود و انگلیسی صحبت می‌کردیم، و کبک که باز تکلیف روشن بود و فرانسه صحبت می‌کردیم، در مونرآل، نظر باینکه یک چهارم جمعیت شهر انگلیسی زبان است، در موقع ورود به مغازه‌ها و کافه‌ها تکلیف آدم معلوم نیست بچه زبانی صحبت کند، مخصوصاً که برعکس فرانسویها که غالباً انگلیسی هم صحبت می‌کنند، فرانسه انگلیسی زبانها چندان خوب نیست. ولی البته در مونرآل هم مانند سایر شهرهای کانادا، مأمورین رسمی و همچنین کارکنان مؤسسات عمومی ناچارند به هردو زبان صحبت کنند چنانکه آسانسورچی‌ها در موقع رسیدن به هر طبقه، به هردو زبان شماره طبقه را می‌گویند، و این سروکار داشتن دائمی به دو زبان از مختصات گاهی مشغول کننده، و گاهی ناراحت‌کننده کانادا است.

شب آنروز شهردار مونرآل ضیافر شام بسیار مجلای به افتخار شاهنشاه و شهبانو داد. ضیافت در رستوران بسیار زیبایی که در وسط جنگل سرسبزی در کنار شهر قرار دارد انجام گرفت. برای وصول آن می‌بایستی از رودخانه « سن لوران » عبور کنیم، و بلا فاصله پس از عبور از پل، یک دسته سوار نظام با اونیفورم بسیار قشنگ در جلو اتومبیلها قرار گرفت و بدین ترتیب فاصله بین رودخانه تا رستوران هم، خیلی با تأثی، و هم به طرزی باشکوه طی شد.

ضیافت شهردار مونرآل یکی از بهترین و مفرح‌ترین میهمانیهای بود که در کانادا داده شد.

فردای آنروز اعلیحضرتین برای بازدید از نمایشگاه بین‌المللی مونرآل که بنا بود سال بعد افتتاح شود تشریف فرمایندند. ابتدا، و با همان تشریفات شب قبل، به همان محل رستوران ضیافت رفتیم و در یکی از تالارهای آنجا متصدیان نمایشگاه گزارش کاملی به حضور شاهنشاه و شهبانو عرض کردند. سپس اعلیحضرتین با اتومبیل پس از گردش در محوطه نمایشگاه به محلی که قرار بود غرفه ایران آنجا ساخته شود نزول اجلال فرمودند و نمایندگانی که از ایران برای آماده ساختن غرفه ایران آمده بودند گزارش پیشافت

کارها را به عرض رسانند.

این نکته را باید تذکر بدهم که تشکیل نمایشگاه بین‌المللی مونرآل یکی از مهمترین وقایع اقتصادی و اجتماعی بود که در زندگی ملت کانادا و اهالی مونرآل رخ داد. برای اینکه اهمیت این نمایشگاه روشن شود کافی است تذکر دهم که حساب شده بود بین سی الی چهل و پنج میلیون نفر از این نمایشگاه دیدن خواهند کرد که البته قسمت اعظم آنها از قاره آمریکا می‌آمدند و بقیه از سایر کشورهای دنیا.

دقتی که متصدیان نمایشگاه در پیش‌بینی‌های لازم به عمل آورده بودند واقعاً شایان تحسین است. مثلاً حساب کرده بودند که از بازدیدکنندگان چند نفر بین چهل و پنج سال و چند نفر بین بیست و سی سال خواهند داشت. همچنین حساب کرده بودند که درجه تحصیل بازدیدکنندگان از چه قرار خواهد بود و چند تن فارغ‌التحصیل‌دانشگاه، چند تن فارغ‌التحصیل دبیرستان و چند تن که فقط تحصیلات ابتدائی دارند شرکت خواهند کرد. همچنین درآمد سالانه بازدیدکنندگان حساب شده بود که تقریباً ۱۵٪ آنها کمتر از سالی پنجهزار دلار کانادائی (تقریباً چهل هزار تومان) درآمد دارند، ۱۵٪ آنها بین پنج و هفت‌هزار دلار، ۳٪ بین هفت تا ده هزار، و ۴۰٪ آنها سالی ده‌هزار دلار بیشتر.

و بر اساس همین تحقیقات و حسابها بود که هتل و محل اقامت و رستوران و پارکینگ و وسایل تفریح و سایر وسایل زندگی برای بازدیدکنندگان آماده شد. از آپارتمانهای لوکس و چندین اطاقه در مجللترین هتلها گرفته تا یک تختخواب عادی در یک خانه ساده، و از پارکینگها نیز برای خانواده‌هایی که با «تریلر» می‌آمدند تا اردوگاه برای کسانی که می‌خواستند در هوای آزاد بسر برند، همه نوع وسایل با همه جور قیمت برای بازدیدکنندگان فراهم شد و یک دستگاه الکترونیک نیز آماده شده بود که به محض مراجعته هر کس، بلا فاصله وسایل مورد لزوم اورا در اختیارش می‌گذاشت.

نامی که متصدیان نمایشگاه برای آن انتخاب کرده بودند اینست: «انسان و جهانش» و منظور آن بود که همه فعالیت‌های مختلف انسان و میوه‌ها و نتایج آن، از طرف کشورهای شرکت کننده که غالب کشورهای جهان هستند به معرض نمایش گذاشته شود.
«تم» کلی «انسان و جهانش» به چهار قسمت مختلف به این

ترتیب تقسیم شده بود:

- ۱- انسان و اکتشافاتش
- ۲- انسان و محصولاتش
- ۳- انسان و خلق هنری
- ۴- انسان و اجتماع

و باز هریک از این چهار قسمت به قسمتهای مختلفی تقسیم می‌شد که برای جلوگیری از اطاله کلام از ذکر آنها خودداری می‌کنم.

خلاصه کلام این است که نمایشگاه سال ۱۹۶۷ مونرآل، با توجه به انواع و اقسام محصولاتی که از چهار گوشه جهان در آن به نمایش گذاشته می‌شد، و همچنین نمایشگاهی تاتر و سینما و آواز و رقص و موزیک و نقاشی و حجاری که ملل مختلف می‌دادند، و حتی غذاهای مخصوص هر کشور که در آشپزخانه‌های هریک طبع می‌شد یکی از مهمترین و جالبترین وقایع آن سال بود. مدت نمایشگاه ششماه بود و از آخر آوریل شروع می‌شد و در آخر اکتبر پایان می‌یافتد.

در زیر چادری که مقدمات بنای غرفه ایران در آن فراهم می‌شد پس از اینکه گزارشگران لازم به عرض شاهنشاه رسید نمایندگان مطبوعات مونرآل به حضور شاهنشاه رسیدند و مصاحبه مطبوعاتی انجام گرفت. اتفاقاً آنروز از نظر خود کانادائیها روز جالبی بود، یعنی روزی است که به افتخار ملکه سابق انگلستان «ویکتوریادی» (روز ویکتوریا) نام دارد و در تمام کشورهای مشترک‌المنافع انگلیس تعطیل است و جشن گرفته می‌شود.

شب قبل از آن در حدود ساعت دو بعد از نصف شب با صدای انفجار مهیبی از خواب بیدار شدیم. پس از تحقیق معلوم شد عده‌ای از فرانسویهای «سپاراتیست» یعنی طرفدار جدا ای کانادای فرانسه از کانادای انگلیس، یک بمب ساعت‌شمار در یکی از عمارت‌بزرگ شهر گذاشته‌اند که منفجر شده و سردر و قسمتی از طبقه هم‌کف و طبقه‌اول عمارت را نیز بهشت صدمه‌زده، ولی چون شب دیر وقت بوده و ساعات اداری نبوده و عمارت خلوت بوده، تلفات جانی وارد نیامده است.

در آغاز مصاحبه مطبوعاتی، اعلیحضرت این واقعه را بطور شوخی مورد بحث قرار دادند و محیط شادی با بیانات اعلیحضرت فراهم شد. مصاحبه مطبوعاتی مطابق معمول به دو زبان فرانسه و

انگلیسی ادامه یافت. طی آن، در جواب پرسش‌های مختلف خبر نگاران، شاهنشاه درباره اصلاحاتی که در کشور انجام گرفته، نحوه اجرای آنها، و همچنین طرز حکومت و طرز کار دستگاههای دولتی و ملی ایران بیانات جامعی ایراد فرمودند.

شب آنروز نیز از شبههای دلنشیین مسافرت کانادا بود. برای شام، «بانک روایال» ضیافتی در عمارت اختصاصی خود که پنجاه و پنج طبقه دارد برپا کرده بود و ضیافت در طبقه سی سوم عمارت انجام گرفت. از فراز این عمارت بلند، حتی بهتر از تپه «مون روایال» منظره شهر پیدا بود و شام نیمه رسمی در محیط بسیار خوش و خوبی صرف شد.

پس از شام، در تآثر «پلاس دزار» نمایش مخصوصی به افتخار شاهنشاه و شهبانو داده شد. پس از ورود اعلیحضرتین که با ابراز احساسات و کف زدنیای شدید حضار صورت گرفت سرود ملی ملتین نواخته شد و سپس نمایش شروع شد که تا ساعت ۱۱ ادامه یافت.

فرداي آنروز که ساعت چهار بعد از ظهر به طرف «تورانتو» حرکت می‌کردیم صبح شاهنشاه به بازدید از مرکز هیدروالکتریک مونرآل و سدها و کانالهای سن لوران پرداختند و علیاحضرت شهبانو نیز به اتفاق خانم شهردار ابتدا بیمارستان اطفال مونرآل را بازدید فرمودند و سپس به «شاله مون روایال» که در قله تپه مون روایال واقع است تشریف فرما شدند و آنجا نمایشی از پوستهای مختلف کانادا که از این لحاظ در دنیا در درجه اول است از نظر علیاحضرت گذشت.

نیاگارا و تورانتو

بعضی نامها طنین سحرآمیزی در گوشها دارند: دیوار چین، اهرام مصر، جبال هیمالیا، جنگلهای آمازون... از این قبیل است آبشار نیاگارا...

آبشار نیاگارا در مسیر هواپیما مونرآل و «تورانتو» قرار دارد، وقتی بر فراز آن رسیدیم برای اینکه شاهنشاه و شهبانو به خوبی آبشار را ملاحظه فرمایند هواپیما یک دور بر فراز مشهور ترین آبشارهای دنیا زد.

آبشار نیاگارا در حقیقت قسمتی است از رودخانه «نیاگارا» که دریاچه «اری» را به دریاچه «انتاریو» مربوط می‌کند و در طول

۳۴ میلی خود، مرز بین کانادا و ایالات متحده امریکا را تشکیل می‌دهد.

در نقطه‌ای از بستر رودخانه، ناگهان، زمین اختلاف سطح فوق العاده‌ای پیدا می‌کند و همینجا است که آب رودخانه از ارتفاع عظیم به پائین می‌ریزد و آبشار نیاگارا را تشکیل می‌دهد. آبشار نیاگارا از دو آبشار تشکیل می‌شود که جزیره‌ای آن دو را از یکدیگر جدا می‌کند. آبشار بزرگتر که در خاک کانادا قرار دارد به آبشار «نعل اسب» موسوم است. این آبشار ۱۵۸ فوت انگلیسی ارتفاع دارد و عرض آن که منحنی و به شکل نعل اسب است ۲۶۰۰ فوت است. آبشار امریکائی ۱۶۷ فوت ارتفاع و ۱۰۰۰ فوت عرض دارد.

باید توجه داشت که چهار عامل باعث شده است که آبشار نیاگارا اینطور شهرت جهانی پیدا کند بطوری که به صورت یکسی از تفریح‌گاههای عمومی آمریکا درآمده است و هرساله اقلامی میلیون نفر از آن بازدید می‌کنند. دو عامل از این چهار عامل همان است که فوق ذکر شد، یعنی یکی ارتفاع و دیگری عرض آبشار. دو عامل دیگر یکی حجم آبی است که می‌ریزد و واقعاً فوق العاده است بطوری که ترشح آن حتی در چند کیلومتری آبشار محسوس است و بالاخره آخری، شفافیت و زلال بودن فوق العاده آب، که از هر گونه مخلوط رسوبی عاری است و به قول معروف مثل اشک چشم می‌درخشد.

همینطور که هواپیما دور می‌زد چشم ما به این پدیده عجیب طبیعت خیره بود و مخصوصاً چون از ارتفاعی که ما بودیم حرکت آب کمتر دیده می‌شد چنین بنظر می‌رسید که چندین هزار تن آب شفاف بین زمین و آسمان معلق مانده است و در نور آفتاب می‌درخشد.

و چه خوب شد که نیاگارا در راه بین موئرآل و «تورانتو» که آخرین مرحله مسافت در کانادا بود قرار داشت و تاحدودی هیجانی به وجود آورد، زیرا از آن به بعد، و در شهر «تورانتو» تقریباً هیچ عامل واقعاً جالبی وجود نداشت.

اگر خاطر تان بیاید و در صفحات قبل، صحبت از شخصیت شهرها کردم و گفتم بعضی شهرها شخصیت دارند و برخی دیگر ندارند. بنظر من یکی از بهترین نمونه‌های شهرهای بسی شخصیت همین شهر تورانتو است.

توجه بفرمایید که در این عنوان «بی شخصیت» که می‌دهم هیچگونه قصد اهانتی وجود ندارد، و چگونه می‌توان به شهر مانند

تورانتو اهانت کرد؟ تورانتو شهر عظیمی است با بیش از دو میلیون جمعیت، که پس از مونرآل دومین شهر کاناداست و پایتخت ایالت انتاریو است و اهمیت فوق العاده اقتصادی دارد و صاحب کارخانه‌های بزرگی، واز جمله کارخانه‌های عظیم هوایپیماسازی «دوهاویلاند» است و عده فراوانی دانشجو، چه کانادایی و چه خارجی (واز جمله تعدادی قابل ملاحظه ایرانی) در دانشگاه‌ها و کالج‌های آن تحصیل می‌کنند.

با اینهمه، بند که دو سه روز در آن اقامت داشته‌ام اکنون که چشم را برهم می‌گذارم و می‌خواهم چیزی از آن به‌خاطر بیاورم، هرچه بیشتر جستجو می‌کنم کمتر می‌یابم. چرا؟ برای اینکه تورانتو درست است تعداد زیادی عمارت‌های عظیم دارد، ولی از این عمارت‌های عظیم همه جای دنیا هست، و درست است که خیابان‌ها یش وسیع و راحت است، ولی خیابان‌های خیلی شهرهای دنیا وسیع و راحت است، و درست است که مغازه‌های یش بزرگ و پر از جنس است، ولی کدام شهر بزرگ دنیا است که مغازه‌های بزرگ و پر جنس نداشته باشد؟

در حقیقت تورانتو همین است: شهری بزرگ و پر جمعیت، با خیابان‌های مستقیم و وسیع و عمارت‌بزرگ، که مردم در آن کار می‌کنند و محصول می‌دهند و زندگی می‌کنند.

حتی ضیافتی که نخست وزیر استان انتاریو داد با همه جلال و عظمت و جمعیت بیش از هزار نفری که در آن شرکت داشت به یک مهمانی معظم یک شرکت بزرگ تجاری بیشتر شباهت داشت تا به یک ضیافت دولتی.

ولی یک چیز مسلماً از تورانتو به‌یادم می‌آید و آن گرمای فوق العاده است. شب درحالی که پنجره رو به دریاچه انتاریو را باز کرده و در اطاق را نیز بازگذاشته بودم هوای اطاق مثل تنور بود.

* * *

در پایان مسافرت کانادا باید این نکته را تذکر دهم که اگر مسئله اختلاف بین فرانسوی و انگلیسی وجود نمی‌داشت، کانادا را می‌شد یکی از خوشبخت‌ترین ملل روی زمین به شمار آورد. کشوری که از لحاظ وسعت خاک با غولهای روی زمین برابر می‌کند و از لحاظ منابع طبیعی دست‌کمی از هیچ کشوری ندارد، به وسیله مردمی مسکون شده است که از جهات مختلف از باهوشترین،

فعالترین، و مبتکر ترین مردم دنیا هستند. این سرزمین و این مردم دست به دست یکدیگر داده و یکی از معتلترین و مجهز ترین کشورهای جهان را به وجود آورده‌اند.

حتی از یک جهت کانادا مقام تقریباً منحصر به فردی را در دنیا حائز است و شاید فقط می‌توان استرالیا و نیوزیلند را تاحدی با آن مقایسه کرد، و آن این است که در حالی که تا چندی قبل کشورهای دنیا به دو دسته استعمارگر و استعمار زده تقسیم می‌شدند، کانادا به هیچیک از این دو دسته تعلق نداشت و کشوری مستقل، سرپراز و غیرمتجاوز بود. البته کانادا به دسته کشورهای مشترک‌المنافع بریتانیا وابسته بود و هست، ولی در این وابستگی، هیچگونه انقیاد و ذلتی وجود نداشت و ندارد و وقتی نخست‌وزیر کانادا با نخست‌وزیر انگلیس روبرو می‌شود در حقیقت با یک همکار روبرو شده است نه بایک مافق.

به‌همین جهت روحیه کانادائی در مقابله با مسائل جهانی نیز خیلی سالم و عالی است و کانادا همیشه از اولین مللی بوده که به کمک مملک دیگر شناخته و همیشه با نهایت حسن نیت خواسته است مسائل جهانی با عدل و انصاف حل شود. شاهنشاه بارها در بیانات خود به این مطلب اشاره فرمودند و نقش عالی را که کانادا در عرصه سیاست جهانی ایفا می‌کندستودند و دولت کانادا را ترغیب کردند که در کمک به اصلاح وضع جهان و پیشرفت ممل عقب افتاده همچنان به کوشش و تلاش خود ادامه دهد.

* * *

و اما از جهت کشور خودمان، مسافرت شاهنشاه و شهبانورا به کشور بزرگ و آرژانتین و کانادا باید یک موفقیت فوق العاده و درخشان نامید.

صرف‌نظر از پذیرائی و تکریم و احترام دولتها و رؤسای آنها و زمامداران این سه کشور که ما فوق آن متصرور نمی‌شود، استقبالی که مردم عادی این کشورها از اعلیحضرتین کردن‌ازگرمی و صمیمیت و خلوص نیت می‌تواند به عنوان نمونه ذکر شود.

نتیجه این شده است که کشور ایران که در نظر مردم این سه کشور تا قبل از این مسافرت، اسمی بود مبهم و مجہول، بدون اینکه هیچگونه اطلاعاتی درباره آن داشته باشد، اکنون کشوری شده است آشنا، که مردمش برای بهبود وضع خود در تلاش

عظیمی هستند، و انقلابی که با فکر مترقی و پیشرو رهبر عالیقدرش
شروع شده هر روز اورا به هدفهای انسانی قرن بیستم نزدیکتر
می‌کند.

در زمان ما که وضع و احترامی که هر ملتی در دنیا از آن برخوردار
است و علاقه‌ای که جهانیان به آن ابراز می‌دارند، همه مربوط به
آشنائی است که دنیا با آن ملت دارد مسافرت شاهنشاه پایگاههای
مهمی برای تعیین وضع جهانی ایران به وجود آورد.
کرسیهای متعدد زبان و ادبیات و فرهنگ فارسی که به افتخار
سفر شاهنشاه در هر سه کشور به وجود آمد و مؤسسات علمی و
فرهنگی متعددی که پایه گذاری شد هر یک مشعلی بود که فرهنگ و
تمدن باستانی ایران را به طور مستمر پرتوافکن خواهد کرد، و
هر یک پایه‌ای بود که حیثیت و احترام کشور ما بر آن استوار
خواهد شد.

۱۳۴۴

IV

به سوی دیاری غریب

چین ملی - ژاپون - هنگئ کنگئ

۱

در راه

اولین سفر

از یک نظر، دفعه اولی بود که به سفر می‌رفتم.

زیرا، از یک نظر، سفر عبارت است از رفتن به دیاری غریب، انتقال به محیطی ناآشنا. برای یک ایرانی که در نزدیکی مرز ترکیه یا شوروی سکونت دارد طی چند صد کیلومتر و آمدن به تهران خیلی کمتر «سفر» است، تا طی چند کیلومتر و عبور از مرز ورftن به شوروی یا ترکیه. و برای بسیاری تهرانی‌ها که عادت به گذاردن ایام تعطیل در کنار دریای خزر کرده‌اند، رفتن به بندر پهلوی یا رامسر یا بابلسر اصلاً مسافرت محسوب نمی‌شود و یک نوع شمیران رفتنی است.

از این نظر، من هنوز سفر نرفته بودم، و یا شاید صحیحتر و دقیق‌تر باشد بگویم به سفر کامل نرفته بودم. عراق و سوریه و لبنان و فلسطین و مصر و عربستان سعودی به علل مختلفی که مهم‌ترین آنها وحدت مذهب، یک سلسله وحدت‌های تاریخی، و یک سلسله وحدت‌های آداب و رسومی است، چندان برای ایرانی ناآشنا نیست. اروپای غربی نیز به علل دیگری ناآشنا بی خودرا به مقدار زیادی از دست داده: اقتباس سیستم تحصیلی از آنها، تماس‌های دائمی فرهنگی و مطبوعاتی، نفوذ‌های ادبی و هنری، سبب می‌شود که هر ایرانی کم و بیش تحصیل کرده‌ای، یک وطن دومی در فرانسه یا انگلستان یا آلمان داشته باشد، و وقتی وحدت‌ریشه‌ها و اصول مذهبی، تماس‌ها و تصادمهای قدیم و مداوم تاریخی و اشتراکهای متعدد فرهنگی و هنری و اخلاقی را به باقی عوامل اضافه کنیم، اروپای غربی تقریباً از صورت دیار غربت درمی‌آید. امریکای شمالی و امریکای لاتین، هر یک به نوعی دنباله اروپای غربی است (و خدا می‌داند چه عده قابل ملاحظه‌ای از جوانان ما «امریکایی» شده‌اند!).

فقط شوروی و کشورهای کمونیست هستند که ممکن است بعلت سازمان خاص اجتماعی و سیاسی‌شان یک حالت «ناآشنایی» به وجود آورند، و اینجاها هم عجیب است که یک تغییر چهل پنجاه

ساله، در مقابل آداب و رسوم و معتقدات چند هزار ساله چقدر سطحی است! در مسکو و لنینگراد و کیف، من سایه داستانیوسکی را همه جا مقابل خود می دیدم، و در هر کوچه و خیابان و هر جمعی، به دنبال اشخاص داستانها چخوف و تورگنیف می گشتیم. همه این جاهای، در درجات مختلف دیارهای آشنا است، و رفتن به آنجاهای، سفر کامل نیست.

دیار غربت

سفر کامل، سفر به دیار غربت است، و دیار غربت، جایی است که مردمش قیافه های دیگر دارند، لباسهای دیگر می پوشند، خدا یا خداهای دیگری را می پرستیدند و نه از آدم و حوا خبر دارندو نه از طوفان نوح و نه از کوه طور و نه از موسی و عیسی. دیار غربت جایی است که مردمش برای حرف زدن صدای ای از دهان و لبها و گلوی خود بیرون می آورند، که ما تقریباً نمی توانیم در آوریم، و برای نوشتن این صدا بر روی کاغذ علایمی دارند که الفباییست، و تعدادش چندین هزار است. دیار غربت جایی است که بهترین غذاهایش لانه چلچله است و تخم مرغ گندیده و مغز میمون زنده و بال کوسه ماهی، و اگرهم غذاهایی می خورند که ما می خوریم، طوری می خورند که ما نمی خوریم، و سوپ جوجه را در داخل طالبی می خورند. به سوی چنین دیارهایی بود که سه شنبه شب بیست و هفتم اردیبهشت ماه، من سفر کاملی را شروع کردم.

در راه

تهران - دهلی نو - بانکوک - سایگون - هنگ کنگ - تایپه.
این خط سیر ما بود.

از تهران تا نزدیکیهای بانکوک راه بنده یکسره (و ظاهراً در مقابل دیدگان رفقا که از تعجب به خواب نمی رفت!) خوابیدم، به طوری که در دهلی نو که هواپیما نشسته بود و عده ای از مسافرین پیاده و عده دیگری سوار شده بودند بنده اصلاً متوجه نشدم. در بانکوک پیاده شدیم و یک ساعتی در فرودگاه ماندیم. آقای منوچهر مرزبان که سفیر ایران در تایلند (سیام سابق) هستند به فرودگاه آمده بودند. صبحانه خوردیم و گفتیم و شنیدیم و خنیدیم. آقای منوچهر مرزبان آدم باهوش و دقیقی است و در عرض همین یک ساعت توقف در فرودگاه بانکوک نظریاتی درباره خاور دور اظهار

داشت که مرا طی سفر خیلی جاها بیاد دقت و اظهاراتش انداخت. توقف بعدی، با تقریباً یک ساعت پرواز، سایگون بود، و گذراندن مدتی، هر قدر کوتاه، در شهری که اکنون مهمترین مرکز خبری دنیا، و یک نوع میدان جنگی است، هیجان زیادی در ما ایجاد می‌کرد.

واقعاً هم لحظه‌ای که هواپیما آماده نشستن شد آثار میدان جنگ به خوبی و وضوح پیدا بود. جانپناه‌هایی که با گونیها و کیسه‌های شن ساخته بودند و مسلسلها و توپها و خمپاره‌اندازهایی که درون آنها نصب کرده بودند، هواپیماهای جنگی، هلکوپترها، همه حاکی از این بود که این فرودگاه یک فرودگاه جنگی، و این شهر یک شهر جنگی است.

ولی از طرف دیگر محیط رستوران فرودگاه به خوبی نشان می‌داد که آدمیزاد چطور بهر محیطی خو می‌گیرد و چطور هر وضع غیرعادی، به صورت عادی درمی‌آید. سربازهای ویتنامی و امریکایی می‌گفتند و می‌خندیدند، و دخترهای مهماندار ویتنامی که تقریباً همه‌شان زیبا بودند با او نیفورم آبی قشنگشان نگاهها را به سوی خود جلب می‌کردند. هوا، مثل بانکوک داغ و مرطوب بود، و باد— بننهای رستوران تأثیر چندانی در آن نداشت.

بعد، هنگ کنگ.

تا هنگ کنگ با هواپیمای فرانسوی آمده بودیم، واژ هنگ کنگ تا «تاپه» پایتخت چین ملی را قرار بود با هواپیمای چین ملی برویم. تا ساعت حرکت هواپیمای چینی چندین ساعت مانده بود، که بعداً کمی هم تأخیر پیدا کرد. دو سه ساعت در اطاوهایی که در هتلی بر فراز تپه‌ای برایمان گرفته بودند استراحت کردیم و بعد در رستوران هوای آزاد هتل شام خوردیم. منظره بسیار تماشایی و تقریباً کاملی از هنگ کنگ پیدا بود و نورهای شهر و رفت و آمد اتومبیلها نشان می‌داد که این بندر آزاد چینی چه شهر پر جنب و جوش و پر فعالیتی است.

۲

چین ملی

بالاخره ساعت حرکت فرا رسید و سوار هواپیمای چینی شدیم. تصور می کنم هواپیماهای چین ملی از لحاظ تزئینات داخلی در دنیا بی نظیر باشند. البته تزیینات داخلی خطوط هواپیمای مختلف باهم تفاوت دارد، و حتی هر شرکتی هواپیمای مخصوص و ممتازی دارد که دارای تزیینات خاص و جالبی است. ولی بالاخره همه اینها حدودی دارد که معمولاً شرکتهای هواپیمایی از آن خارج نمی شوند. تزیینات داخلی هواپیماهای چینی از این حدود خارج بود. رنگ طلایی خاصی که به مقدار زیاد در تزیین به کار رفته بود جلوه و جلای خاصی به اطاق هواپیما می داد. و با این رنگ و در کنار این رنگ، تصاویر زیبایی از اژدها که علامت خاص چینی است، و همچنین از هما که آنهم مقام خاصی در فلکلور چینی دارد کشیده بودند، و دور تا دور صحنه هایی از زندگی قدیمی چینی دیده می شد اشراف چینی سوار بر کالسکه، و نظایر آن.

وقتی این عوامل را بارفتار مهمنداران چینی که بطور محسوسی با مهمنداران اروپایی و امریکایی تفاوت دارد ضمیمه می کردیم حسن میکردیم که با ورود به هواپیمای چینی، وارد محیط چینی شده ایم.

گراند هتل

مسافرت هیئت ایرانی به چین ملی به مناسبت مراسم رسمی انتخاب مجدد ژنرال چان کای چک به ریاست جمهوری بود. به این مناسبت آقای دکتر اقبال به سمت سفیر فوق العاده شاهنشاه ایران در مراسم شرکت می کردند. در فرودگاه، پسر آقای چان کای چک که مردی چهل و چند ساله و ژنرال ارتش چین ملی و رئیس دانشگاه نظامی است به استقبال آمد بود و پس از آنکه به گرمی به آقای دکتر اقبال و هیئت ایران خوش آمد گفت و پذیرایی کرد، با اتومبیلهای مخصوصی که تا پایان اقامت ما در چین ملی در اختیار هیئت ایرانی بود به طرف شهر حرکت کردیم و در «گراند هتل» که بهترین هتل های تایپه است و بر فراز تپه زیبایی ساخته شده است فرود آمدیم.

شب دیروقت بود و خوابیدیم، و صبح دیده بر دنیای چینی
که شش روز در آن زیستیم گشودیم.

محیط زندگی ما «گراند هتل» بود که به خودی خود دنیای چینی کوچکی بود. قبل از هر چیز، معماری چینی گراند هتل جلب نظر می‌کند: طاقهای چینی چند طبقه، ایوانها و ستونهای چینی، و نگ قرمز که بر بقیه رنگها غلبه دارد، و سپس اژدها و هماکه همه‌جا زینت‌بخش دیوارها و پلکانها و تالارها است. و در داخل این عمارت، وسائل کامل زندگی بین‌المللی و سرویس منظم و مرتب. گفتم «عمارات» زیرا گراند هتل مشتمل بر چند عمارت است که در آنها علاوه بر اطاقها و آپارتمانها، رستورانهای متعدد و تالارهای استراحت و بازی، مغازه‌هایی برای خرید چیزهایی که معمولاً مسافرین ممکن است احتیاج داشته باشند وجود دارد: کتابفروشی و روزنامه‌فروشی، مغازه‌های اجناس توالت و لوازم روزمره، و مخصوصاً چندین مغازه که در آن مصنوعات خاص چین را می‌فروختند: پاراوانهای چینی، فانوسهای چینی، انواع و اقسام مجسمه‌های بودا و کنفوسیوس و قهرمانهای ملی و افسانه‌ای، پارچه‌های چینی و نظایر آن.

در این محیط بود که ما شش روز زندگی کردیم و همین‌جا باید بگویم که پذیرایی آنها از دکتر اقبال و خانم و هیئت ایرانی واقعاً فوق العاده بود. سی و شش هیئت نمایندگی از کشورهای مختلف برای شرکت در مراسم انتخاب رئیس جمهوری آمده بودند که از آنجلمه از جمهوری کره جنوبی شخص نخست وزیر، از ژاپن آقای کیشی نخست وزیر سابق و برادر نخست وزیر فعلی، و از ویتنام معاون نخست وزیر آمده بود. معذلک پذیرایی که از هیئت ایرانی شد بطور مشخص و معلومی از همه هیئت‌های دیگر دقیق‌تر، پر احترام‌تر و بهتر بود. دوآجودان برای آقای دکتر اقبال تعیین شده بود: یکی یک سرهنگ از ارتش و یکی از وزارت امور خارجه که هر دو فرانسه خوب صحبت می‌کردند و عضو وزارت خارجه ده سال در پاریس درس خوانده بود و تأثیراتی به زبان فرانسه داشت. خانم یکی از زنراهای چین نیز که فرانسه (و هفت هشت زبان دیگر!) خوب حرف می‌زد برای همراهی خانم دکتر اقبال تعیین شده بود. علاوه بر اینها پسر پر زیدنست چان کای چک می‌توان گفت که آنی از هیئت ایرانی غافل نمی‌شد و در عرض هر روز چندین بار به هتل سر می‌زد و ضمن احوالپرسی و صحبت‌های دوستانه جویا می‌شد که

وسایل راحت هیئت از هر جهت فراهم باشد.

مهتمرين موارد برنامه اقامت ما در «تاپه» طبیعتاً شرکت در مراسم تحلیف ژنرال چان کای چک بود. علاوه برآن یکبار به اتفاق بقیه هیئت‌ها به حضور ژنرال چان کای چک رسیدیم. یکبار در ضيافتی که از طرف پرزیدنت در گراند هتل به هیئت‌ها داده شد شرکت کردیم، و یکبار نيز هیئت ایرانی بطور علیحده از طرف چان کای چک درخانه شخصی او دعوت شد.

چندین ضيافت نيز از طرف مقامات مختلف چينی داده شد که غالباً توأم با برنامه‌های جالب بود.

نکته بسيار جالب در فورموز کوششی است که در سراسر جزيره برای بهتر کردن زندگی مردم و بهره‌برداری كامل از منابع جزيره به عمل می‌آيد، که ما نمونه‌هایی از آنرا در دو سه بازدید که از کارخانه‌ها به عمل آوردیم و توضیحاتی درباره آن در ملاقات‌ها يك كشور از آسيا و اروپا و افريقا و اقيانوسие و امریكا، هیئت‌های نمایندگی برای شرکت در مراسم تحلیف چان کای-

چک در سمت ریاست جمهوری چین، فرستاده بودند، و اين هیئت‌ها، عده‌ای در لباس پر زرق و برق ديلما تيك، عده‌ای در لباسهای جالب و تماشايی ملی، و عده‌ای با فراك، در تالار شهرداری تاپه حضور یافته بودند. رنگهای گوناگون لباسها از يك طرف، و رنگهای صاحبان لباسها از طرف ديگر، سیاه و سفید، زرد و گندمگون، جلوه خاصی به تالار می‌داد.

ولي شاید از همه آن نمایندگان جالبتر، خود چينی‌ها بودند. لباسهای بلند و بسته قدیمی، شب‌کلاههای جالب، و اين پيرمرد-هایی که من ديگر تصور نمی‌کرم در عالم حقیقت وجودداشته باشند و گمان می‌کرم که يادگارشان فقط در مینیاتورها و نقاشیهای چينی مانده است: قد خمیده، عصا، ريش سفید بلند، و اين چشمها يك كشور از هیچ‌چیز در آنها خوانده نمی‌شود، با اين پيراهن

بلند و براقی که یادگار ازمنه قبل از چنگیز است.
تالار شهرداری را مثل تاتر آراسته‌اند و در قسمت جلوی آن،
صحنه وسیعی است که رئیس جمهوری و معاون او مراسم تحلیف
را آنجا بجا خواهند آورد.

ناگهان از این صحنه صدایی بلند می‌شود، صدایی عجیب،
صدایی غیردینایی. روبه آن طرف می‌گردانم، و اول مطمئن نیستم
که این صدا از حلقوم چه کسی خارج می‌شود. در سمت چپ صحنه،
مردی در لباس فراک ایستاده است. ولی آدم ابدآ منتظر نیست از
حلقوم کسی چنین صداهایی بیرون بیاید. یک لحظه گمان بردم که این
مرد دارد یک برنامه هنری انجام می‌دهد، زیرا صداهایی که از او
خارج می‌شود اصلاً شبیه حرف‌زدن نیست، بیشتر شبیه آواز است.
از پهلو دستی‌ها یم تحقیق کردم. نه، برنامه هنری در کار نیست، این
آقا رئیس تشریفات است و دارد برنامه مراسم را اعلام می‌دارد.
بعد، از دست راست صحنه، چان‌کای‌چک وارد شد، در لباس
بلند‌چینی، پیر، باوقار، تبسیمی‌برلب. باورود او، صدای کف‌زدن‌های
حضار، از چینی و غیرچینی، بلند شد و سر باز پیر با حرکات
ملایم و متناوب سر، و با لبخندی آشکارتر، پاسخ داد و تشکر کرد.
موزیک سرود ملی چین را نواخت، و سپس در حالی که
چان‌کای‌چک و معاون او «ین» در مقابل رئیس دیوان کشور مراسم
تحلیف را بجای می‌آوردن، و بعد چان‌کای‌چک نطق طولانی خود را
ایراد می‌کرد (باز هم این صداها و این هجاهایی که آدم باور نمی‌کند
واقعاً زبانی است)، من به فکر همه عجایب و همه تضادها بودم که
در این لحظه در این تالار جمع شده بود.

یک جزیره

اول کجا بودیم؟

در سال ۱۵۴۴، یعنی بیش از چهارصد سال قبل، دریا-
نورдан پرتقالی که در اقیانوس آرام پیش می‌رفتند به جزیره‌ای
رسیدند که چشم‌شان از زیبایی آن خیره شد، و بی اختیار گفتند:
«ایلیافوموزا» یعنی «چه‌جزیره زیبایی». از آن تاریخ، اسم این جزیره
برای اروپایی‌ها، و به‌وسیله آنها برای همه جهانیان، «فورموزا» یا
«فورموز» شد، یعنی زیبا.

ولی اسم اصلی و چینی آن «تایوان» است، و عجیب‌تر آنکه
این جزیره در آغاز چینی هم نبوده است. بلکه ساکنین بومی آن از هم

نژادهای ساکنین جزایر اقیانوسیه هستند، و با اینکه اکنون مدتی بسیار طولانی است چینی‌ها در این جزیره مستقر شده‌اند، اهالی بومی فورموز هنوز هم زبان و هم آداب و رسوم و رقصها و مذهب خاص خود را، حفظ کرده‌اند.

از زمانی که پر تقاليه‌ها به فورموز رسیدند، تا مدتی قریب صد و بیست سال، خود آنها، اسپانیائیها، فرانسویها و بیش از همه، هلندیها بترتیب بر جزیره مسلط شدند. ولی در اواخر قرن هفدهم، چینی‌ها توانستند خارجیان را برانند. در سال ۱۸۹۵ که چینی‌ها از ژاپونی‌ها شکست خوردن ناچار جزیره را به آنها واگذار کردند و از آن تاریخ تا پنجاه سال، یعنی تا پایان جنگ بین‌المللی دوم فورموز در دست ژاپونیها باقی‌ماند. در ۱۹۴۵ برطبق قرارداد پوتسدام، فورموز به چین بازگشت.

مالحظه‌می فرماید که هیچ‌عاملی در تاریخ گذشته فورموز اجازه نمی‌داده است پیش‌بینی شود که روزی از پنج قاره دنیا هیئت‌های نمایندگی برای شرکت در مراسم انتخاب یک رئیس‌جمهوری به‌این جزیره بیایند.

یک عمر، جنگ

در سراسر قرن نوزدهم، کشور آسمانی چین از استعمار سیلی خورد، روزی با جنگ، و روزی با دیپلماسی و مذاکرات دولت‌انه (!)، اروپاییان هر روز امتیاز تازه‌ای در چین به دست می‌آوردن، و هر روز قسمتی از خاک چین را تحت نفوذ خود می‌آوردن. یکی از شدیدترین صدمات در سال ۱۸۹۵ به‌وسیله برادر آسیایی، ژاپون، وارد آمد، و چین شکست سختی خورد که در نتیجه آن بسیاری چیزها، و از جمله جزیره فورموز را از دست داد.

این صدمات و شکستها و تحقیرها دل وطن‌پرستان چین را به‌شدت به‌درد می‌آورد. از طرف دیگر جوانان چینی به تدریج با افکار غربی آشنا می‌شدند و عده تحصیل‌کردگان روز به‌روز بیشتر می‌شد. بالاخره مسلم شد که خاندان امپاطوری منجو با ضعف و فسادی که بر آن مسلط بود محال است بتواند استقلال و حیثیت چین را تأمین کند. در سال ۱۹۱۱ انقلابی رخ داد، و دراول ژانویه ۱۹۱۲ دکتر (سون یاتسن) پزشکی که رهبر اصلی انقلاب بود به ریاست جمهوری وقت چین انتخاب شد.

ولی از همان روز اول، انقلاب بامشکلات عدیدهای رو برو شد

که مهمترین آنها جاهطلبی‌های ژنرال‌ها و سرداران نظامی بود که هر یک قسمتی از چین را تحت تسلط خود گرفتند و هیچیک به حکومت مرکزی گردن ننمودند. بطوری که از زمان انقلاب به این طرف، چین هیچوقت وحدت ملی نیافت. دکتر سون یاتسن که در سال ۱۹۱۷ حزبی به نام «کومینتانگ» (حزب ملی) به وجود آورده بود در سال ۱۹۲۵ وفات یافت و نزدیک ترین همکاران او که ژنرال جوانی بود به نام چان کای چک جای او را گرفت.

از آن‌مان تاکنون، عمر چان کای چک یکسره به جنگ گذشته است. از ۱۹۲۵ تا ۱۹۳۷ با سرداران و ژنرال‌ها، از ۱۹۳۷ که ژاپونیها به چین حمله کردند تا پایان جنگ بین‌المللی دوم با ژاپونیها، و از آن بعد با کمونیستها. در سال ۱۹۴۹ اشغال خاک اصلی چین به وسیله کمونیستها کامل شد و چان کای چک و لشکریانش در جزیره فورمور، مستقر شدند.

چین کجا است

از آن‌مان تاکنون که هفده سال می‌گذرد دنیا با این سؤال جالب رو برو شده است که چین کجا است؟
زیرا از یک طرف کمونیستها بر خاک چین مسلط شده‌اند و عمل دولت چین را آنها تشکیل داده‌اند. ولی از طرف دیگر چان-کای چک از ادعای خود که ریاست دولت «قانونی» چین را دارد دست برنداشته، و به عبارت دیگر معتقد است که چند «نبرد» را باخته، ولی «جنگ» را نباخته است. باز هم از طرف دیگر دولت امریکا جزو برنامه کلی مبارزه با کمونیسم، دولت چان کای چک را دولت قانونی می‌داند، و در اثر نفوذی که در سازمان ملل دارد موفق شده است از ورود چین کمونیست به سازمان جلوگیری کند. باز هم از طرف دیگر (ملاحظه می‌کنید قضیه چند طرف دارد!) بر طبق اساسنامه سازمان ملل متحد، چین یکی از پنج دولت معظم دنیا شناخته شده است (با امریکا، شوروی، انگلستان، فرانسه) که در سورای امنیت عضویت دائمی دارند.

نتیجه همه این «طرف‌ها!» این شده است که در حال حاضر بر طبق مقررات بین‌المللی، یکی از پنج دولت معظم دنیا دولتی است که مساحت کشورش یک چهل و چهارم ایران، و یک دویست و هفتادم خود چین است، و فقط دوازده میلیون جمعیت دارد!
البته این را باید به خاطر داشته باشیم که در اوراق رسمی

و نشریات دولتی چین ملی، جزیره فورموز فقط یکی از ایالات دولت چین تلقی می‌شود که حکومت موقتاً در مرکز آن، یعنی شهر «تایپه» مستقر شده است.

برای شرکت در مراسم تحلیف رئیس جمهوری این کشور بود که نمایندگان پنج قاره عالم در تایپه جمع شده بودند.

شجاعت و مقاومت

باران بلای دنیا بر سر چان کای چک باریده است، و معدله کوییم درست به علت همین باران بلای نمی‌توان از تحسین نسبت به این سردار پیر خودداری کرد. زیرا چطور می‌شود فراموش کرد که همه عمر این مرد در جنگ گذشته است، جنگ با رژیم فر توت، جنگ با سرداران طماع و خودپسند، جنگ با ژاپون مهاجم، جنگ با کمونیست.

اعصابی از پولاد لازم است، و اراده‌ای معجزه‌آسا و معجزه‌زا، که بتواند مدتی بیش از نیم قرن در مقابل این همه سختی‌ها و مشکلات و مصائب مقاومت کند، و در غروب عمر، باز هم از جنگ دست بر ندارد.

بلافاصله پس از انجام تشریفات تحلیف، بر طبق برنامه به یکی از تalarهای فوقانی شهرداری تایپه رفتیم تا به حضور رئیس جمهوری برسیم.

آنجا قبل از اینکه چان کای چک وارد شود، همان رئیس تشریفات، که حالا انگلیسی سلیسی حرف می‌زد و او هم شخصیتی بسیار قوی داشت، هیئت‌های نمایندگی را هر یک در جای خود قرار داد، و سپس دستور داد که چگونه رفتار کنیم. گفت:

— وقتی حضرت رئیس جمهوری وارد شدند، همه تعظیم کنید، ایشان هم در جواب تعظیم خواهند کرد!

بعد، چان کای چک وارد شد و مراسم به عمل آمد، و رؤسای هیئت‌های نمایندگی یک یک به ندای رئیس تشریفات پیش رفتند و دست او را فشندرند.

حالا سردار پیر را از چند قدمی می‌دیدم. تبسیم بر لب داشت و با مهربانی به رؤسای هیئت‌های نمایندگی می‌نگریست که به او تبریک می‌گفتند و دستش را می‌فشندرند. به چینی، و با کلمات کوتاهی، تشکر می‌کرد، و سر تکان می‌داد. چان کای چک انگلیسی می‌داند ولی در محافل رسمی فقط به چینی صحبت می‌کند و همیشه

مترجمی در کنار او است. چون هیچ وقت انگلیسی او را نشنیدم نمی‌دانم این امتناع از انگلیسی حرف زدن، فقط از نظر تشریفات است و یا مانند غالب هموطنانش زبانهای خارجی را نمی‌تواند درست تلفظ کند. زیرا زبان چینی نه فقط خیلی عجیب است، بلکه تلفظ‌های خاص زبان، سبب می‌شود که چینی‌ها معمولاً نتوانند زبانهای دیگر را درست تلفظ کنند، و فقط چینی‌ها بایی که مدت‌های طولانی در مدارس و دانشگاه‌های خارجی تحصیل کرده‌اند ممکن است زبان آن کشور را خوب حرف بزنند، و بقیه آنان که زبانهای خارجی را در خود چین تحصیل کرده‌اند هر قدر هم آن زبان را خوب یاد گرفته باشند و خوب بخوانند و حتی خوب بنویسند، از تلفظ صحیح عاجزند. ژاپونیها نیز عیناً همین وضع را دارند.

در مدت اقامتمان در تایپه، دوبار دیگر چان کای چک را دیدم. یکی در ضیافتی که خود او در گراند هتل (محل اقامت ما) به‌افتخار هیئت‌های نمایندگی می‌داد. سه‌چهار تالار عظیم و تودر توی گراند هتل از جمعیت موج می‌زد و در یکی از تالارها صندلی خاصی برای رئیس جمهوری و صندلی‌هایی برای رؤسای هیئت‌های نمایندگی گذاشته شده بود. در همان تالار یک‌دوره صندلی نیز برای بانوان رؤسای هیئت‌های نمایندگی گذاشته بودند. می‌توان گفت که در مراسم چینی، زن هنوز کم و بیش وضع سابق خود را دارد. رسمیتی برای او قائل نیستند، و در مراسم رسمی غالباً کنار گذاشته می‌شود.

ولی در ضیافت خاص برای هیئت ایرانی بود که چان کای چک را به قول معروف «دل‌سیر» دیدم. این بار چان کای چک در منزل شخصیش در نزدیکی تایپه از هیئت ایرانی پذیرایی می‌کرد. مسکن رئیس جمهوری عبارت از باغ نسبتاً بزرگی است که عمارت نسبتاً کوچکی در وسط آن قرار دارد. وقتی وارد تالار پذیرایی شدیم از دو جهت تعجب زیادی به ما دست داد.

یکی اثاث بسیار ذی‌قیمت و بسیار زیبای تالار: پاراوانهای خاص چینی، میزهای چینی، صندلی‌های چینی، فانوس‌های چینی، یکی از دیگری زیباتر و قیمتی‌تر به نظر می‌رسید، و فرش چینی که کف تالار را می‌پوشاند شاهکاری از ذوق و هنر بود.

ولی همه این وسائل را طوری در تالار چیده بودند، که تالار، به یک موزه، و حتی به یک انبار، بیشتر شباهت داشت تا به یک سالون پذیرایی. در حقیقت با این اثاث، اقل اچهار پنج سالون به وسعت همان تالار را ممکن بود مجهز کرد. تنها توجیهی که توانستیم

بکنیم این بود که لابد این اثاث متعلق به کاخ بزرگ ریاست جمهوری در خاک چین بوده است، که حالا چون جا و اطاق برای همه آنها نیست، ناچار همه را دریک اطاق چیده اند.

و دو سه دقیقه بیشتر از ورود ما نگذشته بود که ژنرال چان کای چک وارد شد. با محبت زیادی به همه دست داد و سپس در صدر تالار نشست و آقای دکتر اقبال را کنار خود نشاند و مترجمی بین آن دو جای گرفت. خانم چان کای چک در مسافرت آمریکا بود و حضور نداشت و دو تن از خانم‌های ژنرال‌ها برای پذیرایی از خانم دکتر اقبال حضور یافته بودند.

مدتی قریب یک ساعت در حضور چان کای چک ماندیم. چان-کای چک علاوه بر احترام و محبت زیادی که نسبت به آقای دکتر اقبال نشان داد درباره یکی‌یکی اعضای هیئت نمایندگی سؤالاتی کرد و به هر یک مجدداً دست داد و محبت کرد. از صحبت‌هایی که می‌کرد روحیه قوی‌اش محسوس بود و تقریباً می‌توان گفت که با امید به آینده می‌نگریست. نباید فراموش کرد که چان کای چک در حال حاضر دو زندگی و دو «کاربر» مختلف دارد. یکی درباره سرنوشت‌کلی چین و امید به استقرار مجدد حکومتش در خاک چین، و دیگر اقدامات وسیع و مؤثری که در جزیره فورموز به عمل می‌آورد و طی این مدت چند سال توانسته است جزیره را به صورت یکی از صنعتی‌ترین و مترقب‌ترین نواحی آسیا درآورد.

سر سفره چینی

دکتر سیاح با قیافه‌ای که شجاعت از آن می‌بارید، و با لبخندی که انبارهای بانک مرکزی را می‌توانست از شادی پر کند، قاشق را در سوپ فرو برد و بعد آنرا بلند کرد و به لب‌های خود نزدیک ساخت. در این موقع پهلو دستی چینی‌اش با قیافه‌ای پر غرور و پر رضایت چیزی به‌او گفت. دکتر سیاح قاشق را در بشقاب نهاد و مثل تاجری که پنج کشتی‌اش دریک روز غرق شده باشد، درمانده و مضطر، نگاهی به اطراف انداخت.

بعد از شام که علت این نوسان طوفان آسای روحی را از او پرسیدیم جواب داد:

— واله من از بس پرسیدم این غذا چیست و گفتند کباب دم گرگ است، یا سوپ گوش شغال، یا آش کرم ابریشم، یا کوکوی مغز مار، و دلم بهم خورد و غذا نخوردم، خسته شدم. به خودم گفتم

دیگر نمی‌برسم هر غذایی چیست، و نیتم را خوب می‌کنم و غذا را می‌خورم. امشب اولین باری بود که می‌خواستم این برنامه را اجرا کنم و بهمین ترتیب هم قاشق سوپ را برداشتم بخورم، ولی قبل از اینکه قاشق به لبم بر سد پهلو دستیم گفت: «این بسیار سوپ خوب و گرانبها بی است، سوپ لب کوسه ماهی است!». و من ناگهان بیاد همه ماهیها و موجودات دریایی و غیر دریایی، و کسی چه می‌داند، شاید آدمها بی نیز که لب این کوسه‌ماهی به خونشان آلوده شده است افتادم، و قاشق را زمین گذاشتم!

همه ما در تمام مدت اقامت در فورموز، و همچنین بعداً در ژاپون گرفتار این مسئله بودیم، و تلاش قهرمانانه‌ای می‌کردیم تا راه حلی به دست آوریم. البته باید اضافه کنم که این بلا در ضیافت‌های رسمی به سر ما می‌آمد که غذاها چینی بود، والا وقتی ناهار یاشام آزاد بود دستور غذاهای معمولی می‌دادیم و خیالمن راحت بود. ولی در ضیافت‌های رسمی، که طبیعتاً تعدادشان خیلی بیش بود، واقعاً بیچاره می‌شدیم، و آنچه بیشتر بر بیچارگی می‌افزود، تعداد غذاهایی بود که یکی پس از دیگری می‌آوردند.

به قول یکی از همسفرها، چینی‌ها سر میز غذا دست و پای خارجی را به کلی می‌بندند و هیچ راه فراری برای او نمی‌گذارند. زیرا اگر تعداد غذاها مطابق سایر جاهای دنیا دوسته تا بود یک‌طوری می‌شد سر و ته قضیه را هم آورد، و اگر این تعداد زیاد غذا را یکجا و با هم می‌آوردند، باز می‌شد با برداشتن از دوسته غذا و ادای خوردن درآوردن کلک کار را کند.

ولی نه! کار به این آسانی نیست. در چین، به‌طور متوسط بین ده تا پانزده غذا می‌آورند، یکی یکی، و تا تکلیف یکی معلوم نشود، و مسلم نشود که همه خورده‌اند، غذای بعدی را نمی‌آورند! غذایی که جلو شما می‌گذارند ظاهرش به هیچیک از غذاهایی که در عمر تان خورده‌اید شبیه نیست، و ابدآ نمی‌دانید این گوشت است (اگر گوشت است گوشت چیست؟)، یا ماهی است، یا سبزی است. و اگر سؤال کنید چیست، به‌روز ما می‌افتید، و اگر بخواهید سؤال نکنید، به روز دکتر سیاح می‌افتید!

و سوپ که همه‌جای دنیا برای شروع غذا است، در چین بند ترجیع غذا است، و بعد از هر دوسته غذایی یک سوپ تازه‌می‌آورند! ولی خوبی کار آدمیزاد اینست که نه فقط هر چیزی برایش عادت می‌شود، بلکه از هر چیزی می‌تواند کاریکاتوری بسازد و به آن

بخندد. حتی از خودش و بلاهایی که سر خودش می‌آید.
مسئله «سفره چینی» در عین حال که همه را با مسئله‌لاینحل
روبرو می‌کرد، موضوع خوبی برای شوخی شده بود، مخصوصاً که
عکس‌العمل همسفرها در مقابل آن به یک نوع نبود، و هر کس بر طبق
طبیعتش نوعی رفتار می‌کرد.

حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم چه خنده‌ها که اگر غذای چینی
اینطور نبود نمی‌کردیم، و چه شوخی‌ها که از کفمان می‌رفت!

هنر، از شرق و غرب

هنر، و مخصوصاً هنر قدیم، با زندگی چینی آمیخته است.
در ناهاری که دریکی از هتل‌های بزرگ تایپه به هیئت ایرانی
داده شد نمایش مفصل رقص و آواز اهالی بومی فورموز نیز ترتیب
داده شده بود که خیلی جالب و تماشایی بود. همانطور که قبلاً در
صفحات قبل اشاره کردم اهالی اصلی جزیره «فورموز» که فعلاً
تعداد کمی از آنها مانده‌اند، از نژاد مردمان اقیانوسیه هستند که زبان
و آداب و رسوم و مذهب خود را حفظ کرده‌اند. رقص دختران
پانزده شانزده ساله این بومی‌ها، با کلاه‌ها و تزئینات خاصشان،
بیننده را درست به اعصار اولیه تمدن بشری می‌برد، که زندگی هم
سخت بودو هم ساده، و برای تهیه قوت لایموت، همه افراد دهکده
یا قبیله باید همکاری کنند و به شکار روند و با خطرات جنگل رو برو
شوند، تا شب دود از اجاقشان برخیزد.

یک شب دیگر نیز یک سلسله نمایش‌هایی در تالار بزرگ
تاتر شهر تایپه برای همه هیئت‌های نمایندگی داده شد. برنامه‌های
این نمایشها، نیمی چینی و نیمی غربی بود، و با تماشای آن به خوبی
محسوس بود که هم هنر قدیم چین (موزیک، رقص، آواز) چقدر
با ریشه و چقدر لطیف است، و هم چینیها در اقتباس و برخورداری
از هنر غربی چقدر پیش رفته‌اند.

یک شب نیز ما را به یک کاباره دعوت کردند و گفتند یکی از
مشهورترین خوانندگان ژاپنی در آن برنامه اجرا می‌کند.
آوازهای این جوان خواننده ژاپنی خیلی در مردم اثر می‌کرد و بارها
برای او دست می‌زدند. من سؤال کردم مگر این خواننده ژاپنی به
چینی می‌خواند که مردم اینقدر خوششان می‌آید.

علوم شدکه نه، به ژاپنی می‌خواند، منتهی برائر سلطه چهل
پنجاه ساله ژاپنیها در فورموز، غالب اهالی فورموز ژاپنی را نیز

خوب صحبت می کنند!
گفتم که فورموز مجموعه‌ای از عجایب شده است.

مردمی در تلاش زندگی و پیشرفت

یک سلسله از تحسین‌انگیز‌ترین عجایب فورموز، فعالیت صنعتی و اقتصادی است که در این جزیره حکمرانی است. به کارخانه‌ای رفتیم که در آن باشیم که از استرالیا وارد می‌کنند پارچه می‌باشد و به استرالیا و سایر کشورها صادر می‌کنند. از کارخانه‌ای بازدید کردیم که پارچه‌های پنبه‌ای می‌باشد و به آمریکا صادر می‌کند.

با کمال حیرت اطلاع یافتیم که از نظر سرعت پیشرفت در تولید برق، فورموز مقام اول را در دنیا حاصل است. با حیرتی بیشتر اطلاع یافتیم که چین ملی کمک فنی به کشورهای افریقا و آفریقا می‌کند و در فورموز سازمانهایی برای تربیت کادرهای مختلف هست که طی سالهای اخیر ۱۵۱۷ نفر از بیست و دو کشور مختلف در آن آموزش یافته‌اند.

و در حالی که معادن نفت فوق العاده ندارد، فورموز یکی از مرکز مهم نفتی و تصفیه نفت در خاور دور است. در ملاقات‌هایی که با آقای «ین» معاون رئیس جمهوری و نخست وزیر، و وزیر خارجه، و وزیر اقتصاد، و مقامات نفتی چین به عمل آوردیم، دیدیم که نور امید از چهره همه آنها می‌تابد، و برق عزم راسخ به تلاشی خستگی ناپذیر در همه چشمها می‌درخشید. در این پیشرفت‌های مختلف، دونکته را باید از نظر دور نداشت. یکی اینکه وقتی چان‌کای‌چک به فورموز پناه آورد، این جزیره سرزمین عقب‌افتدادی بیش نبود و هیچ‌گونه صنعت و حتی کشاورزی قابل ملاحظه‌ای نداشت.

و دیگر اینکه منابع فورموز چه از جهت کشاورزی و چه از نظر صنعتی بسیار محدود است و چینی‌ها ناگزیرند مواد اولیه غالب صنایع خود را از خارج وارد کنند، و بهمین جهت هم مهمترین مواد وارداتی چین ملی را سنگهای معدنی، ماشین‌آلات، پنبه، کود، و مواد نفتی تشکیل می‌دهد.

با این دو نقص بزرگ، چین ملی موفق شده است طی مدتی کمتر از بیست سال، یکی از بزرگترین واحدهای صنعتی و کشاورزی خاور دور را به وجود آورد.

بدین ترتیب صادرات مختلف صنعتی و کشاورزی درحقیقت ستون فقرات اقتصاد چین ملی را تشکیل می‌دهد. مهمترین رقم صادراتی، شکر است، که ارزش صادرات سالیانه آن بیش از صد میلیون دلار، و نیم کل صادرات چین ملی است. پس از آن، منسوجات و مواد شیمیایی و کنسرو میوه و برنج و چوب مهمترین صادرات فورموز را تشکیل می‌دهند.

نکته بسیار جالب دیگر در باره فورموز تراکم جمعیت‌آنست که در هر میل مربعی قریب هشت‌صد نفر زندگی می‌کنند و به این ترتیب این جزیره کوچک پس از هلند پر جمعیت‌ترین سرزمینهای دنیا است.

محصول عظیم برنج، که مهمترین مواد غذایی اهالی فورموز است، اجازه می‌دهد که هم این جمعیت متراکم غذا به اندازه کافی داشته باشد و هم سالیانه مقداری برنج به خارج صادر گردد.

همه این پیش‌فتش‌های فورموز را می‌شود در دو سه رقم خلاصه کرد. بر طبق آخرین آمارها، درآمد ملی چین بالغ بر دوهزار میلیون دلار است و بنابراین درآمد سرانه هر یک از اهالی فورموز، در حدود ۱۴۰ دلار (تقریباً هزار و صد تومان) در سال است و این رقم یکی از آبرومند‌ترین رقم‌های درآمد سرانه در خاور زمین است. از سال ۱۹۵۲ به این طرف، درآمد سرانه اهالی فورموز صد و چهل و پنج درصد افزایش یافته است.

باز هم اگر بخواهیم خلاصه‌تر کنیم باید بگوییم که اگر مخارج فوق العاده سنگین نگاهداری یک ارتش بزرگ در یک سرزمین کوچک نبود، فورموز یکی از مرتفع‌ترین کشورهای دنیا می‌شد و کوچکترین احتیاجی نیز به کمک خارجی نداشت.

ولی اینرا هم باید گفت که اگر این ارتش بزرگ وجود نمی‌داشت و حفظ نمی‌شد، و خلاصه دعوا ای بین چین ملی و چین کمونیست نبود، فورموز بهیچوجه وضعی را که در دنیای امروز دارد نمی‌داشت. چینی‌ها به کارهای عجیب‌شان در دنیا معروف هستند، و ماجراهی فورموز، یکی از عجیب‌ترین ماجراهای چینی است.

و ما پس از تماشای این ماجراهای چینی، اکنون به تماشای ماجراهای ژاپنی می‌رویم که یکی از حیرت‌انگیز‌ترین ماجراهای بشری است.

۳

ژاپون

از مغازه بزرگ تا هواپیمای خودکشی

نگاهی به کرواتها یی که در ویترین بود انداختم و به مرد جوانی که پشت دستگاه ایستاده بود گفتم:
 — ممکن است این کراواتها را ببینم؟
 — البته، البته، همین الساعه.

یک لحظه بعد، بیست سی کراوات روی ویترین برای من چیده شده بود. نگاهشان کردم، یکی دو تا انتخاب کردم، و بعد گفتم:
 — ممکن است اگر کراواتهای دیگری هم دارید ببینم؟
 — البته، البته، با کمال میل.

وقتی کراواتها را خریدم پرسیدم:
 — قسمت کفش فروشی کجا است؟
 — خودم خدمتتان می آیم، استدعا می کنم، از اینطرف بفرمایید.
 مرد جوان یک پارچه حسن نیت بود، یک پارچه ادب بود، یک پارچه خون گرمی بود. و در قسمت کفاسی، در عین حال که جوان متصدی آن قسمت خودش عین جوان اولی از من مواظبت می کرد و کوچکترین هوسها یم برایش حکم آرزوی چندین ساله را داشت، جوان کراوات فروش همچنان بامن ماند و کمک کرد و محبت کرد. و از کفش فروشی بهر قسمت دیگری رفتم این صحنه تکرار شد.

و این صحنه ها، آنروز در آن مغازه بزرگ، بهیچوجه استثنایی نبود. هر روز، به هر مغازه بزرگ یا کوچکی سرزدم، و در هتل هر مراجعته ای کردم، و هر جا به هر ژاپنی برخوردم، جریان عیناً همینطور بود.

یک روز در یک مغازه بزرگ وقتی خریدها یم را کردم تازه یادم آمد که گذرنامه ام همراهم نیست تا بتوانم چکهای مسافرتیم را خورد کنم. مایوس و شرمنده روبه فروشنده کردم و ماجرا را گفتم و جویا شدم آیا راهی هست که بتوانند چکهایم را خورد کنند؟ و افزودم که هتل «اکورا» که من در آن اقامت دارم نسبتاً از مغازه دور است. به صورتش که نگاه می کردم، گویی از من بیشتر شرمنده بود،

با محبت و احترام گفت:

- اجازه بفرمایید، اجازه بفرمایید ببینم چه می‌شود کرد.
 - به اطاقی رفت و من منتظر ماندم. فکر می‌کردم با یک جواب آری یا نه، فوری برمی‌گردد. یک دوستی‌قیقه طول کشید به متصلی دیگری که پشت دستگاه ایستاده بود گفتم:
 - اگر مانعی دارد خودشان را به دردسر نیندازند. میروم هتل گذرنامه‌ام را می‌آورم.
- قبل از اینکه جواب دهد، خود فروشنده از اطاق بیرون آمد و با اشتیاق، بالحنی پر از پیروزی، بالحنی پراز دوستی و محبت، گفت:

- بفرمایید چک‌ها یتان را خورد کنید. درست شد.
ووقتی علت را جویا شدم، معلوم شد به هتل من تلفن کرده، و تأیید اسم و آدرس مرا گرفته و حالا چک‌هایم را خورد می‌کند.
خلاصه بگوییم: به هر یک از صدھا دختر یا جوانی که در مغازه‌های بزرگ فروشنده‌گی می‌کنند (و قسمت اعظم شان دختر هستند) مراجعه کنید و بخواهید یک کراوات یا یک سنجاق بخرید چنان‌با شما معامله می‌کنند، چنان به شما ادب و احترام می‌کند، و چنان‌ تمام وجودش تبدیل به آرزوی رضایت شما می‌شود، که گویی زندگی خودش، شام شب پدر پیش، حق ویزیتی که برادر جوانش را از مرگ نجات می‌دهد فقط و فقط بسته به همین خریدی است که شما الان می‌کنید.

اشتباه نشود، در غالب مغازه‌های اروپا و امریکا نیز ادب و توجه کامل و کافی به مشتریان می‌شود. اما در غالب موارد مشتری حس می‌کند که فروشنده یا صاحب مغازه، برای صحبت با او ماسکی به صورت زده است، رعایت حال «مشتری» را دارد می‌کند، و هر لحظه ممکن است حوصله‌اش سربرود، یا تشخیص دهد مشتری بیش از مقدار خریدی که می‌کند و پولی که می‌خواهد خرج کند، دارد وقت اورا می‌گیرد. آنوقت قیافه عوض می‌شود، و گرچه هیچ‌وقت به بی‌تریتی نمی‌رسد، ولی دیگر از آن تبعیم‌ها و نگاه‌های پر مهر خبری نیست.

در ژاپون اینطور نیست، خرید بسیار کوچکی بکنید، یا اصلاً خریدی نکنید، و هر قدر دلتان می‌خواهد وقت فروشنده را بگیرید و هر قدر دلتان می‌خواهد همه اجناس اورا روی دستگاه بسیزید، باز او پر از اشتیاق است، باز او پر از احترام است، باز نگاه پر محبت

او به شما دوخته می‌شود.

و اگر پس از این هشت روز اقامت در ژاپن، و دیدن این‌همه بناهای عظیم و شهرهای مجهر، و اطلاع بر این‌همه پیشرفت و ترقی، و این‌همه رشته‌هایی که ژاپن در آنها درجه اول یا دوم را در دنیا دارد، از من برسید چه چیز در ژاپن بیش از همه در تو اثر کرد، بلافاصله خواهم گفت همین طرز رفتار مردم.
این طرز رفتار، که علامت طرز فکری است، که مظہر تمدنی است... .

شبانه روزی چندبار این طرز رفتار، این طرز فکر، این تمدن را به حیرت و اعجاب می‌انداخت، و به تدریج برایم تبدیل به یک اشتغال فکر دائمی شد، چنانکه هنوز هم هست، و چنانکه تا مدتی طولانی خیال می‌کنم باشد، تا وقتی که اگر وقتی و فرصتی دستداد بروم اقلاً دو سه ماه ژاپن بمانم، و از نزدیک‌تر، دقیقتر، با فرصت بیشتر، این نوع آدمیزاد را مطالعه کنم.

ولی بهر حال در روز سوم یا چهارم اقامت در ژاپن بود که یک حالت الهامی به من دست داد، و بسیاری از رفتارهای ژاپنی که تا آنروز برایم ناراحت‌کننده بود، و بی‌رودرواسی آنها را وحشیانه و غیرانسانی تلقی کردم، برای من روشن شد.

دیدم در حقیقت تفاوت زیادی بین دختر فروشنده و «کامیکاز» نیست. لابد «کامیکاز»‌ها را به خاطر دارید. کامیکازها آن خلبانهای ژاپنی بودند که هواپیماهایشان را پر از بمب و مواد محترقه و آتش‌زا می‌کردند، و آنوقت خودشان را با هواپیما، به هدف می‌زدند، کشتنی دشمن، یا بندرگاه، یا کارخانه. خاکستر وجودشان با خاکستر دشمن مخلوط می‌شد، و عمرشان و جوانیشان دریک شعله بلند و سرخ و درخشان می‌سوخت.

دیدم کامیکاز هم، مثل دختر و جوان فروشنده، یک پارچه حسن نیت است. به او می‌گویند وطنت به تو احتیاج دارد و رفع این احتیاج، توأم با مرگ حتمی و عمدى تو است. و آنوقت کامیکاز، مثل دختر یا جوان فروشنده به من، سرش را با اشتیاق و رضا تکان می‌دهد و می‌گوید:

— البتة، البتة، با کمال میل.

و یا این عادت قدیمی ژاپن: هاراکیری.
هر کس وظیفه‌ای دارد، و این وظیفه را باید بانها یت حسن نیت، با نهایت دقیقت، با نهایت اشتیاق انجام دهد. حالا من دقت لازم را

نکرده‌ام، یا اشتیاق لازم را به خرج نداده‌ام؟ و بی‌مبالاتی یامسامحه من نتایج بدی به بار آورده است؟ دیگر زندگی بچه‌درد می‌خورد؟ دیگر چطور سر از شرم بلند‌کنم؟ چطور بار این گناه را به دوش کشم؟ طبیعی ترین و منطقی ترین راه اینست که طبق رسم دیرین، بر فرش سرخ رنگ بنشینیم و خنجر به‌دست بگیرم، و با یک ضربت آنرا در شکم فروکنم، و خونی را که دیگر ارزش چرخیدن در رگها را ندارد، بر فرش سرخ بریزم.

قرنهای است که سالی در حدود هزار و پانصد نفر در ژاپن هاراکیری می‌کنند.

جنگل روح آدمیزاد

اینست، همانطور که گفتم، آن صفت ژاپونی که بیش از هر چیز مرا تحت تأثیر قرار داد.

ولی لابد برای شما هم اتفاق افتاده است که وقتی در جمیع دوستان صحبت از «خوبی» شخص یا شخصی است، یکی از حضار به طرز طعنه‌آمیزی می‌گوید «عمه من هم آدم خوبی است».

این طعنه خیلی پرمعنا است: و منظور از آن این است که خوبی به‌خودی خود نمی‌تواند ارزش زیادی داشته باشد، بلکه موقعی واقعاً با ارزش و گرانبها می‌شود که ثمر بخش بشود، که اثری از خود به منصه ظهر برساند، و کارها و وضعها و سرنوشت‌ها را تغییر بدهد.

ژاپنی‌ها چه صفاتی دارند که توانسته‌اند این‌حسن‌نیت‌غیریزی، و این قصد خدمت طبیعی خود را، به این وسعت و به این عظمت مورد استفاده قرار دهند و بارور کنند؟

از این‌جهت، روح ژاپونی نمونه‌کاملی از روح آدمیزاد است، که واقعاً جنگلی است.

سالهای دراز (و شاید تا اندازه‌ای هم هنوز) ژاپنی‌ها شهرت «بزرگترین تقلید‌چیهای دنیا» را داشتند. و واقعاً و بدون تردید هم این صفت به آنها می‌چسبید.

از سال ۱۸۶۸ (دو سال پیش شد صد سال) که امپراتور «موتسوهیتو» قدرت را به‌دست‌گرفت و درهای ژاپن را بر روی خارجی‌ها باز‌کرد، ملت ژاپن یک پارچه یک تصمیم بیشتر نداشته است، و آن اینکه صنعت و علم و فن غربیها را صد درصد، اقتباس و به عبارت دیگر، تقلید کند.

اینکه در این اقتباس، در این تقلید، چقدر موفق شده است، احتیاجی نیست من تذکر دهم. و پیشتر فتها و پیروزیهای اقتصادی و صنعتی و نظامی ژاپون طی این صد ساله بهترین جواب برای این سؤال است.

ولی بلافاصله این سؤال پیش می‌آید، آیا تصمیم به تقلید، تصمیم به اقتباس، برای انجام موفقیت‌آمیز تقلید و اقتباس کافی است؟ می‌دانیم نه، و برای انجام این تقلید و اقتباس آنهم به این سرعت و به این خوبی، هوش لازم بوده است. هوش زیاد، و کار لازم بوده است، کار بی‌امان و شبانه روزی، و انضباط اجتماعی لازم است، انضباطی که افراد خود را در جمیع فراموش‌کنند، و تقریباً همه افراد تبدیل به یک فرد شوند: ملت ژاپون.

و اگذون روح ژاپونی

بنا براین برای شناختن روح ژاپونی می‌توانیم از اینجا شروع کنیم که بگوییم ژاپونی‌ها مسلماً از کاری‌ترین و فعالترین مردم دنیا، و از باهوشترین ملل دنیا، و از با انضباط‌ترین ملل دنیا هستند. البته این کاروهوش و انضباط (که فراموش‌کنید براساس حسن نیت نسبت به جمیع، و قصد خدمت به جمیع است که) اینطور بارور می‌شود) همیشه نتایج خوبی نداده، و همیشه به راه راست نرفته است.

تمایل قرون‌وسطایی و تعصّب‌آمیز سرداران ژاپونی به جهان-گشایی و نتایج مصیبت‌باری که این تمایل چه برای ملل شرق آسیا و چه برای خود ملت ژاپون به بار آورد، یک نمونه از این انحرافات است. و تولید اجناس بنجل و ارزان قیمت در سالهای قبل از جنگ دوم و آنها را طوفان‌آسا در بازارهای دنیا ریختن، نمونه دیگری، ولی بازهم نباید غافل شویم که ژاپونیها در این انحرافات هم از خود معجزه نشان می‌دادند. در میدان جنگ، کمتر سربازی جان سختی و سادگی و روحیه فداکاری سرباز ژاپونی را داشت، و در میدان اقتصاد، کافی است گفته یک تاجر فرانسوی را در سالهای قبل از جنگ درباره قلم خود نویسی‌ها بی که ژاپونیها به ایران وارد می‌کردند ذکر کنم، این تاجر فرانسوی گفته بود: «فرض کنید ما مواد اولیه را مجانی به دست آوریم، و فرض کنیم که کارگران ما هم هیچ دستمزد نگیرند و فقط در راه رضای خداکار کنند. خلاصه، فرض کنید که قلم خود نویس برای ما مجانی تمام شود. با همه اینها

وقتی بخواهیم قلم خودنویس را بسته‌بندی کنیم و گرایه حمل بدھیم و به ایران بفرستیم، باز هم در موقع ورود به ایران، قیمت تمام شده آن از قیمتی که ژاپونیها قلم خودنویس را می‌فروشند گرانتر خواهد بود».

هر دوی این کارها، چه بر سر همسایگان تاختن و تجاوز، و چه جنس بنجل ساختن و حریف را بзор ارزانی از میدان در کردن، انحراف است، ولی حتی در این انحرافات، باز صفات ژاپونی، که خلاصه‌اش آن چیزی می‌شود که انگلیسی‌ها «ایفی‌شنسی» می‌گویند ظاهر می‌شود و تماشاچی را به حیرت می‌اندازد. ژاپونی یا کاری را نمی‌کند، و یا اگر کرد امکان عدم موفقیتش خیلی کم است. صحبت روح ژاپونی بود، و حالا برگردیم به مسئله تقلید.

روح اجداد و زندگی فردا

گفتیم که ژاپونیها در صدد تقلید از غرب برآمدند و در این کار توفیق کامل یافتند. معمولاً لازمه چنین موفقیتی، غرق شدن در تمدن غرب، محو شدن در راه و روش زندگی غربی، و خلاصه فراموشی عمدى و کامل تمدن و راه روش زندگی سابق است. از اینجهت، مسافری که به ژاپون می‌رود واقعاً غرق حیرت می‌شود.

این زنهای ژاپونی که با این پیراهن‌های ژاپونی در خیابانها راه می‌روند، این مردهای ژاپونی که درخانه به لباس ژاپونی ملبس می‌شوند، این رقص و موذیک و آواز ژاپونی که اینقدر مورد علاقه مردم است، این غذاهای ژاپونی که اینقدر دوست دارند و با این علاقه و اصرار به مهمان خارجی نیز می‌خورانند، این سلام و علیک و تعظیمهای خاص ژاپونی، این گیشاپارتیها، این مراسم‌چای ژاپونی، این هتل‌های ژاپونی، این حمام‌های ژاپونی، این معبد‌های ژاپونی، این تئاترهای خاص ژاپون . . . در ژاپون، دو دنیا در کنار هم زندگی می‌کنند، دنیای گذشته، و دنیای حال.

و اینجا است که می‌خواهم از یک صفت عالی دیگر ژاپون صحبت کنم، و آن واقع‌بینی ژاپونی است. ژاپونیها یکی از واقع بین‌ترین مردم دنیا هستند، و دو مثال کافی است که این موضوع را روشن کند:

اول، همین حفظ‌گذشته، در عین ساختن حال و آینده.

از همان صد سال قبل که ژاپونیها در صدد اقتباس علم و تکنیک و صنعت غرب برآمدند، یک نکته برایشان مسلم بود، و آن اینکه تنها راه نجات ژاپون، تنها راه سعادت ژاپون، تنها راه عظمت و رفاه و تأمین حیثیت ژاپون، اقتباس علم و تکنیک و صنعت غرب است. بنابراین، حق تقدم، صد درصد به اقتباس داده شد. اینست واقع بینی ژاپونی، که بهیچوجه واقعیت را فدای احساسات نمی‌کند، و بهیچوجه نمی‌گذارد تعلق خاطری که به گذشته دارد خار راه آینده‌اش بشود. ولی تعلق خاطر به گذشته، عشق به تاریخ و فرهنگ و هنر و راه و رسم زندگی ژاپونی، باز هم مثل صخره‌ای بر جا است، زیرا همانطور که گفتم به اقتباس، «حق تقدم» داده شد نه اجازه تحریب.

بنابراین هر جا که اقتباس بار سوم گذشته تصادم می‌کرد، رسوم گذشته جابه‌جا و بدون تردید کنار گذاشته می‌شد، و هر جا تصادمی به وجود نمی‌آمد، رسوم گذشته صد درصد حفظ می‌شد، و هر جا می‌شد اقتباس و رسوم گذشته را باهم آشتنی داد، دیگر چه بهتر.

لباس ژاپونی برای کار در دنیای فعلی مناسب نیست؟ فوراً مردها لباس ژاپونی را کنار گذاشتند و با لباس غربی سرکار رفتنند. ولی درخانه، کاری که بالباس ژاپونی منافات داشته باشد نیست. در خانه، مردم ژاپونی لباس ژاپونی می‌پوشند. زنها که کار نمی‌کنند، پس آنها لباس ژاپونی را حفظ می‌کنند. حالا، پس از جنگ دخترها کار می‌کنند؟ خیلی خوب، سرکار لباس غربی می‌پوشند. بعد اگر خوششان می‌آید (و غالباً خوششان می‌آید) لباس ژاپونی.

ژاپونی و آمریکایی

مثال دوم واقع بینی ژاپونی، که آنهم از بسیاری جهات خیلی جالب است، مسئله روابط سیاسی و احساسی ژاپونیها با امریکاییها است.

می‌دانیم که آمریکاییها بزرگترین بلای دنیا را سر ژاپونیها آوردند، بلای اتمی. و البته قبل از آنها آنکه از بزرگترین بلاهای دنیا را سر آمریکاییها آورده بودند، بلای «پرل هاربر» و نبردهای اقیانوس آرام، که طی جنگ دوم بین‌المللی بهیچوجه آرام نبود.

با چنین جنگی، با چنین خونهایی در میان، با چنین خرابه‌هایی

ژاپونیها، چنین به نظر می‌رسد که ژاپونیها قاعدتاً باید هیچوقت کینه آمریکاییها را از دل بیرون نکنند، و قلب ژاپونی از تنفر نسبت به آمریکا لبریز باشد.

بهیچوجه چنین چیزی نیست.

ملت ژاپون، با واقع‌بینی واقعاً قابل تحسینی، و با اعتماد به نفسی که باید سر تعظیم در مقابل آن فرود آورد، عقده و کینه و و غصه و آه و ناله سرش نمی‌شود. ژاپونی در میان ویرانه‌های اتمی به خودش می‌گوید ضربتی زدیم و ضربتی خوردم، شکستی دادیم و شکستی خوردم. حالا، در میان این ویرانیهای جنگ مهمترین مسئله، و بلکه تنها مسئله، مسئله تجدید ساختمان ژاپون و تجدید عظمت ژاپون است. برای نیل به این هدف چه باید بکنیم؟ کار! یا الله زود مشغول شویم. در این کار کمک لازم داریم. کی حاضر است به ما کمک کند؟ آمریکایی؟ آمریکایی بیا جلو! شمر؟ شمر بیا جلو! حضرت عیسی؟ حضرت عیسی بیا جلو!

دقیق، منظم، بامتد، بافهم، باشعور.

این جور همتنا است که می‌گویند کوهی را تکان می‌دهد. حیرت خواهید کرد که بگوییم ژاپونیها نه فقط در گفته‌هاشان، بلکه در مقالات و در کتابها و در تاریخ‌هاشان، دوره تجدید ساختمان ژاپون پس از جنگ بین‌الملل دوم را، دوره اشغال ژاپون را به‌وسیله آمریکاییها، دوره‌ای را که ژنرال مک‌آرتور مانند «پروکنسول»‌های رومی در مستعمرات روم، بر ژاپون حکومت می‌کرد و برای آنها قانون اساسی می‌نوشت و راه و رسم جدیدی را بر آنها تحمیل می‌کرد، این دوره را، ژاپونیها یکی از مهمترین ادوار پرافتخار تاریخ‌شان، مانند دوره پر افتخار امپراتور «موتسووهیتو» که راه اقتباس را باز گرد تلقی می‌کنند!

و حالا نتیجه را ببینید!

ژاپون، مجدداً یکی از اولین قدرت‌های اقتصادی و صنعتی دنیا است. اجناس ژاپونی (که دیگر این دفعه بنجبل نیست و از بهترین اجناس دنیا است) سراسر بازارهای دنیا را پر کرده است. در دنیای حال و آینده، در صحنه سیاست بین‌المللی، بامخالفت ژاپون، و حتی بدون موافقت ژاپون کاری نمی‌توان کرد و تصمیمی نمی‌توان گرفت.

ژاپونیها از خوشبخترین ملل روی زمینند. در ژاپون با همسفرها شوخی می‌کردیم و بجای «هر کس

مرگ می خواهد برود گیلان» می گفتیم: «هر کس مرگ می خواهد
برود هیروشیما!»
چه باید فکر کرد درباره ملتی که از قارچ هیروشیما، از شعله
و دود اتمی هیروشیما، اکسیر حیات بیرون می آورد؟

با نخستوزیر ژاپن

هر چه گفتگوی دکتر اقبال با نخستوزیر ژاپن بیشتر ادامه
می یافت، کمتر می شد باور کرد که این دیدار، دیداری رسمی است،
دیداری که یک نخستوزیر سابق از یک نخستوزیر فعلی بعمل می آورد.
از هیئت ایرانی، فقط سه چهار نفر در این جلسه شرکت
داشتیم و آقای هرمز قریب سفیر ایران در ژاپن نیز ما را همراهی
می کرد و از ژاپنیها نیز فقط یک مترجم و یک دستیار دیگر نشسته
بودند. روی هم رفته هشت نه نفر در اطاق کار آقای «ایساکوساتو»
نخستوزیر ژاپن نشسته بودیم و صحبت می کردیم.

از آغاز، لحن صحبت خیلی دوستانه، خیلی با محبت و خیلی
غیر رسمی بود و وقتی نخستوزیر ژاپن شروع به صحبت از
گرفتاریهای پارلمانیش کرد، و شرح این گرفتاریها خاطرات دکتر
اقبال را تجدید کرد، من پیش خود گفتم «فرماندار سابق دامغان حالا
گذارش به سمنان افتاده و به دیدار همکارش فرماندار فعلی سمنان
آمده و حالا دو نفری راجع به کار فرمانداری و گرفتاریها واشکالاتش
باهم در ددل می کنند و گپ می زنند».

مجلس اینقدر خودمانی بود که من یکی از خودمانی ترین سؤالات
ممکن را از نخستوزیر ژاپن کردم، پرسیدم:

— آقای نخستوزیر، این سه تابلویی که اینجا آویخته اند جزو
اثاثیه رسمی اطاق است، یا طبق سلیقه شخص شما است؟
گل از گل آقای «ایساکوساتو» شکفت؛ مثل آن بود که خیلی
خوشش آمده این سؤال از او شده است.

حقیقت این بود که از بد و ورود به اطاق این سه تابلو نظر
مرا جلب کرده و حس کنجکاویم را برانگیخته بود. یکی، تصویری
از گاو «آپیس» بود، یکی تابلویی مدرن و «فانتزیست» از دختری
در وسط یک گل که پایش به طور نظرگیری ترسیم شده بود، و یکی
هم یک تابلوی کلاسیک. خیلی بعيد به نظر می آمد که عضو اداره
کارپردازی نخستوزیری، در صدد تمیه تابلو برای اطاق نخست-
وزیر برآید، و چنین تابلوهایی انتخاب کند، چنین سلیقه‌هایی داشته

باشد.

نخستوزیر در حالی که لبهاش با لبخند بزرگی از هم باز شده بود جواب داد:

— هرسه این تابلوها را خودم اینجا آورده‌ام. هرسه مال خودم است. تابلوی سر گاو را یکی از دوستانم که به مصر رفته کشیده است.

بعد نگاهی به تابلوی گل و دختر انداخت و گفت:

— قشنگ است، نه؟

تصدیق کردم، و بعد تبسیم آقای ایساکوساتو کمی وسیعتر شد و گفت:

— ولی از پایش خوشم نمی‌آید!

با مجلس خودمانی که داشتیم چیزی نمانده بود که شوخی—
کنان جواب دهم:

— این دیگر مربوط به سنتان می‌شود!

به‌جای این گفتم:

— نه، بدک هم نیست.

ایساکوساتو خیلی مرد سمپاتیکی است. و یا به قول یکی از نویسنده‌گان به نظر مخلص چنین می‌نماید. خیلی از او خوشم آمده بود، و لذتی برایم داشت که همینطور نگاهش کنم حرف بزنند. شاید مقداری از این علاقه ناگهانی به‌علت تصویری بود که قبل از یک «نخستوزیر ژاپون» در مغزم داشتم: آدمی که اگر هم خیلی خودگیر نباشد، اقلًا خیلی جدی باشد، نقاشی سرش نشود، شوخی سرش نشود، گپ سرش نشود، لبخند نزند.

و حالا مردی مقابلم نشسته بود با نگاهی خیلی پر محبت، با لبخندهای خیلی مکرر، که حتی وقتی لبش متبسیم نبود، نگاهش لبخند می‌زد، و چه قیافه‌جوانی داشت! (مسئله سن را فقط به‌شوخی می‌خواستم بگویم، نه به جدی).

چند شب بعد که برادرش آقای «کیشی» که او هم قبلا نخستوزیر بوده است یک گیشا پارتی بسیار عالی برای هیئت ایرانی ترتیب داد (بهترین و پرشکوه‌ترین گیشا پارتی که برای ما ترتیب داده شد) چندبار یاد ایساکوساتو افتادم، و آرزو کردم کاش آنجا می‌بود، و روی زمین کنار هم می‌نشستیم و گل می‌گفتیم و گل می‌شنیدیم. اگرچه آقای کیشی هم مرد خیلی با محبتی بود، و مرتب به‌همه مهمانها سر می‌زد و از همه پذیرایی و به همه محبت می‌کرد.

از مطلب دور نیفتیم.

همینطور که در اطاق کار ایساکوساتو نشسته بودیم و از مجلس خودمانی حظ می‌بردم، غافل نبودم که این مرد سمتیکی که روی من نشسته است نخستوزیر ژاپون است، رهبر یک ملت صد میلیونی، زمامدار صدمیلیون از پرکارترین، با هوش‌ترین، با ارزش‌ترین مردم دنیا است و رویه‌مرفته یکی از هفت هشت مقندرترین مردان دنیا!

یک سؤال بود که نمی‌توانستم نکنم. نه اینکه جواب تقریبی آنرا ندانم. ولی خیلی دلم می‌خواست این جواب را از زبان نخست وزیر ژاپون بشنوم.

گفتم:

– ژاپون‌کشور بزرگی است در شرق آسیا و یکی از بزرگترین قدرتهای دنیا. این قدرت در گذشته به مصرفی رسید که می‌دانیم. ممکن است بفرمایید که این قدرت را در آینده بچه مصرفی خواهید رساند؟

نخستوزیر ژاپون چشم به چشم دوخت، نگاهی جدی از چشمش ساطع بود، نه جدی‌خودگیرانه، و مغورانه و خلاصه‌احمقانه، نه، جدی باهوش، جدی فهمیده، جدی دنیاشناس، جدی انسانی.

گفت:

– خیلی متشکرم این سؤال را کردید. زیرا این مسئله در حقیقت مهمترین مسئله‌ای است که در مقابل ما قرار گرفته است، و ما امیدواریم بتوانیم آنرا به بهترین وجهی بنفع شرق آسیا، بنفع آسیا و بنفع دنیا حل کنیم. شرق آسیا و آسیا به طور کلی، احتیاج‌برم وفوری به عمران و آبادی و پیشرفت و تأمین رفاه مردم دارد. این هم کار یک روز و دوروز نیست و سالهای دراز لازم است تاوسایل زندگی مرفه و خوشبخت برای همه مردم این مناطق فراهم شود. ژاپن امیدوار است با قدرت صنعتی و اقتصادی و فرهنگی خود، عامل مهمی در پیشرفت ملل آسیا و شرق آسیا باشد، منابع خود را صرف این پیشرفت کند، و خلاصه عظمت و قدرت و پیشرفت خود را در عظمت و قدرت و پیشرفت آسیا جستجو کند.

چه درست و صحیح و دقیق می‌گفت، و اگر دولتهای ژاپون بدون وقه و بدون تردید این سیاست را ادامه دهند چه آینده درخشانی در انتظار آسیا و در انتظار ژاپون است. و باید توجه داشته باشیم که این سیاست، فقط «اخلاقی» نیست، و به قول

معروف تجارتی اش هم همینطور صرف می‌کند. زیرا برای یک قدرت بزرگ صنعتی و اقتصادی، چه بهتر از بازاری که روز بروزگسترش یابد، روز بروز قدرت خریدش بیشتر شود؟ اینجا هم مثل هرموضوع دیگر بهترین تجارت، اخلاقی‌ترین آنست، و بهترین روش اخلاقی، بزرگترین سود تجارتی را در بر دارد.

بعد، باز صحبت ساتو بادکتر اقبال گل انداخت، و مسائل مشترک، مسائل سیاسی، مسائل تجاری، و مخصوصاً نفت که فعلاً موضوع مهمی میان ایران و ژاپون است بهمیان آمد. موقع خداحافظی، وقتی دکتر اقبال و ساتو دست یکدیگر را می‌فشدند و رو در روی هم لبخند می‌زدند، من خیلی خوشحال بودم. بهاتفاق یک آدم سمتاً تیک، بهدیدار یک آدم سمتاً تیک رفته بودم. خوش گذشته بود.

چیست ژاپون

این آفای ایساکوساتو متصدی چه قدرتی است؟ نماینده چه ملتی است؟ زمامدار چه کشوری است؟ ما هیئت ایرانی که برای بازدیدی به ژاپون آمده بودیم، می‌دیدیم که هتل «اکورا» که در آن ساکن هستیم بدون تردید یکی از بهترین و مجهزترین و راحت‌ترین هتل‌های دنیا است. می‌دیدیم قطار راه‌آهنی را که با آن از توکیو به «کیوتو» پایتخت سابق ژاپون می‌رویم سریع‌السیرترین راه‌آنهای دنیا است. می‌دیدیم رادیوها و تلویزیونها و وسایل عکاسی و فیلمبرداری که در جعبه آبینه مغازه‌ها گذاشته شده است از بهترین (و گاهی بهترین مطلق) رادیوها و تلویزیونها و وسایل عکاسی و فیلمبرداری دنیا است. در بقیه رشته‌ها چه؟

ژاپون در مقابل دنیا، در میان دنیا، در کنار دنیا، چیست؟ جواب کامل به این سؤال نه کار یک صفحه و ده صفحه، و نه حتی کار یک کتاب و دو کتاب است. از طرف دیگر اطلاع برآن، برای هر فرد آگاه و صاحب نظری لازم است.

اینست که نگارنده سعی می‌کنم طی سطوری محدود، رئوس مطالب را به نظر شما برسانم و توصیه می‌کنم که هر کسی با وسایل و منابعی که در اختیار دارد یا می‌تواند دست آورد، حتماً این

اطلاعات را برای خود حتی‌الامکان کامل کند. به جرئت می‌توانم بگویم که اطلاع بر اوضاع ژاپون برای هر فرد ایرانی یکی از بهترین میزانها برای سنجش، و بهترین مثالها برای تشویق به تحرک و ترقی خواهی است.

چندتا ژاپونی؟

جمعیت فعلی ژاپون در حدود صد میلیون نفر است. از جمیعت ژاپون هفتمین کشور دنیا پس از چین، هند، اتحاد جماهیر شوروی، آمریکا، اندونزی، و پاکستان است. صالیخانی، ۱۹۷۱ در سال ۱۸۷۲، یعنی در زمان شروع اصلاحات در ژاپون جمعیت آن کشور سی‌وپنج میلیون نفر بود.

کجا زندگی می‌گند؟

کشور ژاپون عبارتست از چهار جزیره بزرگ (هنشو، شیکوکو، کیوشو، هوکایدو و هزاران جزیره کوچک که مساحت کلی آن قریب سیصد و هفتاد هزار کیلومتر مربع است (کمتر از یک چهارم ایران).

مهمترين صفت بر جسته اين جزيره‌ها، كه تقریباً همه در منطقه معتدل قرار دارند، يکی از کوههای آنها و دیگر سبزی و خرمی آنها است. ولی این کوههای از یک سو ژاپون را از زیباترین سرزمینهای دنیا می‌سازد و از سوی دیگر مسئله بسیار بزرگی برای ژاپونیها پیش می‌آورد، و آن اینست که هشتاد و چهار درصد اراضی ژاپون از کوهستان پوشیده شده، و غیرقابل زراعت، غیرقابل صناعت، و غیرقابل سکونت است. بنابراین ژاپون که حتی با احتساب این زمینهای کوهستانی سومین کشور پر جمعیت دنیا است (۲۶۲ نفر در هر کیلومتر مربع)، در عالم واقع قهرمان پر جمعیتی است، زیرا تمام این صدمیلیون جمعیت در کمتر از یک پنجم مساحت کشور سکونت دارند.

چه منابع طبیعی برای زندگی در اختیار دارند؟

تقریباً هیچ.

از لحاظ زراعت، وضع ملتی که فقط در یک پنجم مساحتش می‌تواند زراعت کند (می‌تواند، نه اینکه می‌کند، زیرا در کشور شهر هست، راه هست، مناطق صنعتی هست) معلوم است. از لحاظ

منابع معدنی نیز ژاپون یکی از فقیرترین کشورهای دنیا است. در دو رشته فقط، ژاپون منابع قابل ملاحظه‌ای دارد. یکی چوب، که جنگلهای سرسبزش پشتوانه عظیم آن است، و دیگر ماهیگیری که دور تادور این هزاران جزیره، صدها هزار ژاپونی مشغول صید ماهی هستند.

لازم است بدانید که ژاپون از لحاظ صید ماهی، دومین کشور دنیا است.

چه منابعی برای زندگی به وجود آورده‌اند؟
تقریباً همه چیز:

۱ - برق

که اساس پیشرفت صنعتی است. ژاپون از نظر استفاده خانواده‌ها از برق، اولین کشور دنیا، و از لحاظ تولید کلی برق چهارمین کشور دنیا پس از امریکا و شوروی و انگلستان است.

۲ - صنایع پارچه‌بافی

با پنجه‌ای که از امریکا وارد می‌کند، و با پشمی که از استرالیا وارد می‌کند، ژاپون در صف اول کشورهای تولید کننده پارچه قرار دارد.

۳ - صنایع فلزکاری

با آهن و زغال‌سنگی که از خارج وارد می‌کند، ژاپون در رشته فولادسازی سومین کشور دنیا پس از امریکا و شوروی است.

۴ - کشتی سازی

که از سال ۱۹۵۶ به اینطرف، ژاپون اولین کشور دنیا در این عرصه است.

۵ - اتومبیل‌سازی

در سال ۱۹۶۴ ژاپون چهارمین کشور اتومبیل‌ساز دنیا بود (بعد از امریکا و انگلستان و آلمان).

۶- ماشینهای برقی

علاوه بر رادیوهای ترانزیستوری و دستگاههای تلویزیونی ژاپونی که تقریباً بی رقیب دنیا را مسخر می کند (در سال ۱۹۶۴ پنج میلیون و سیصد هزار دستگاه تلویزیون و بیش از چهارصد و چهل میلیون دستگاه رادیو در ژاپون ساخته شد!) محصول دستگاههای برقی دیگر ژاپونی از قبیل وسایل خانه و یخچال و ماشین رختشویی از اولین محصولهای دنیا است. در سالهای اخیر ساختن مغزهای الکترونیک و وسایل خودکار نیز پیشرفت فوق العاده ای داشته است. رشته های ماشینهای برقی در حال حاضر پیشرفته ترین صنایع ژاپون را تشکیل می دهد.

۷- صنایع شیمیایی

در این رشته، ژاپون یکی از چهار کشور اول دنیا است، و غالب مواد اولیه این صنایع را نیز باید از خارج وارد کند.

با این فعالیتها چه درآمدی دارند؟

در سال ۱۹۶۳ تولید ملی در ژاپون به شصت و دوهزار میلیون دلار بالغ شد. از لحاظ تولید ملی ژاپن در دنیا مقام پنجم را دارد. درآمد سرانه هر ژاپونی در آن سال ۵۲۶ دلار بود و انتظار می رفت تا سال ۱۹۶۸ به هشتصد و سی دلار بالغ شود.

با این درآمد چه می کنند؟

آموزش

اکنون بیش از شصت سال است که بی سوادی در ژاپون ریشه کن شده است. سیستم آموزشی در ژاپون چهار درجه دارد: ابتدایی (شش سال)، دبیرستان متوسطه (سه سال)، دبیرستان عالی (سه سال)، دانشگاه. وزارت آموزش فقط نقش نظارت و هماهنگی دارد، و امر فرهنگ در دست مقامات محلی است. آموزش ابتدایی و دبیرستان متوسطه، از سن شش تا پانزده، اجباری و مجانی است.

(رجوع شود به جدول شماره ۱)

بهداشت

نود و هشت درصد مردم ژاپون، به نوعی از بیمه پزشکی

برخوردارند، و در سال ۱۹۶۲ شصت درصد از کل هزینه‌های پزشکی در ژاپن به وسیله بیمه پرداخته شد. ژاپن دارای ۵۴۵۲ بیمارستان عمومی و هزار و دویست بیمارستان و آسایشگاه برای بیماریهای خاص است (از قبیل سل و بیماریهای عصبی و نظایر آن). علاوه بر این بیمارستانها شصت و دوهزار کلینیک عمومی و بیست و هشت هزار کلینیک دندان‌سازی دارد.

مطبوعات

نظری به صورت تیراژ روزنامه‌های یومیه در شش کشور مختلف که از طرف سازمان ملل متعدد منتشر شده است بیندازید. (جدول شماره ۲). بطور متوسط، هر خانواده ژاپنی روزی دو روزنامه می‌خرند، و یک روزنامه ژاپنی دارای بزرگترین تیراژهای دنیا است.

جدول شماره ۱ وضع آموزش در ژاپن در سال ۱۹۶۴

نوع آموزشگاه	تعداد	تعداد دانشآموزان و دانشجویان
کودکستان	۷۸۶۹	۱/۰۶۰/۷۳۲
دبستان	۲۲۶۷۷	۱۰/۰۳۰/۹۸۷
دبیرستان متوسطه	۱۱۷۶۵	۶/۴۷۵/۶۸۷
دبیرستان عالی	۴۰۲۸	۴/۶۳۴/۴۰۶
دانشگاهها	۲۹۱	۸۵۲/۵۷۲
آموزشگاه برای کورها	۷۵	۱۰/۰۱۴
آموزشگاه برای لالهای	۹۸	۱۹/۸۹۰
آموزشگاه برای معلولین	۱۰۶	۱۲/۸۵۶

جدول شماره ۲

نام کشور	تیراژ روزنامه	تعداد	تیراژ روزنامه (با قریب دویست میلیون جمعیت)
آمریکا	۵۹	۵۹ میلیون	» (با صد میلیون جمعیت)
ژاپن	۴۴	»	» (با پنجاه و چهار میلیون جمعیت)
شوری	۳۹	»	» (با دویست و سی میلیون جمعیت)
انگلستان	۲۷	»	» (با پنجاه و شش میلیون جمعیت)
آلمان غربی	۱۷	»	» (با چهل و هشت میلیون جمعیت)
فرانسه	۱۱	»	»

رادیو و تلویزیون

در پایان سال ۱۹۶۵ مردم ژاپون دارای سی میلیون دستگاه رادیو و هفده میلیون دستگاه تلویزیون بودند. ژاپون دارای دویست و نود و پنج مرکز فرستنده رادیو و پانصد و هشت مرکز فرستنده تلویزیون است.

ژاپون دومین کشوری بود (پس از آمریکا) که در سال ۱۹۶۰ برنامه‌های منظم رنگی تلویزیونی آغاز کرد.

کتاب و ادبیات

در سال ۱۹۶۳ بیست و هفت‌هزار کتاب مختلف در ژاپون منتشر شد. ادبیات معاصر ژاپون یکی از ارزش‌ترین و فعالترین ادبیات‌های آسیا است و آثار ادبی ژاپونی بهمه زبانهای زنده دنیا ترجمه می‌شود. ادبیات معاصر ژاپونی بر دو سiton ادبیات قدیم آن کشور و ادبیات غربی قرار گرفته است.

نقاشی

ژاپون چه در گذشته و چه در حال، یکی از مراکز مهم نقاشی دنیا بوده و هست.

موزیک

گذشته از موزیک باستانی ژاپونی امروزه ژاپون یکی از مراکز مهم موزیک بین‌المللی و غربی است. ارکسترها ژاپونی در تمام ممالک اروپا و آمریکا کنسert می‌دهند، و همه ارکسترها درجه اول دنیا (بالشوی - رویال باله انگلیسی - فیلارمونیک نیویورک - فیلارمونیک وین) منظماً برای اجرای برنامه به ژاپون می‌آیند. تالارهای کنسرت، رسیتال، اپرا و باله در ژاپون همیشه مملو از تماشاچیان است.

تئاتر و سینما

تئاتر یکی از مهمترین هنرهای قدیمی ژاپون است که هنوز هم به همان شکل، مورد علاقه شدید ژاپونی است. از لحاظ تئاتر مدرن نیز ژاپون یکی از مراکز دنیا است و صنعت سینمای ژاپون چه از نظر کیفیت و چه از نظر کمیت یکی از اولین صنایع سینمای دنیا است.

ورزش

در مسابقات بین‌المللی، همیشه تعدادی از قهرمانان درجه‌یک از ژاپونی‌ها هستند. ولی مهتر اینست که ورزش از عادات ملی ژاپونی‌ها شده است، و تقریباً هیچ پسر و دختر و زن و مرد ژاپنی نیست که به یک نوع ورزشی نپردازد. برای نمونه کافی است یک ورزش نسبتاً گران‌قیمت را که رواجش از دیگر ورزشها نیز کمتر است مثال بزنیم. ژاپون ۳۵۰ میدان گلف دارد و سه‌میلیون‌نیم ژاپونی، گلف بازی می‌کنند!

در خیابان‌های ژاپون

یکی از اولین چیزهایی که در ژاپون نظرم را جلب کرد، پاکی و تمیزی بود. پاکی و تمیزی خیابانها، پاکی و تمیزی عمارتها، پاکی و تمیزی رستورانها و امکنه عمومی، پاکی و تمیزی مردم، پاکی و تمیزی لباسشان...

پاکی و تمیزی همیشه نشانه خوبی، و میزان دقیقی است. خیلی پشتوانه معنوی و مادی می‌خواهد، تا ملتی واقعاً پاک و تمیز باشد. ژاپونیها از لحاظ داشتن این پشتوانه یکی از اولین ملت‌های دنیا هستند.

دم در، کفشهایمان را درآوردیم. حالا دیگر عادت‌کرده بودیم. این سومین بار بود که در وسط یک شهر پر غلغله قرن بیستم، با همه مشخصات صنعتی و ماشینی و ظاهری و باطنیش، از دری وارد می‌شدیم و ناگهان مثل این بود که دویست، سیصد چهارصد سال در تاریخ، عقب‌می‌رویم و وارد دنیای ناشناسی می‌شویم. باغی، به تفاوت کوچک یا بزرگ، در مقابلمان قرار داشت که بویی از روزگاری کمین می‌داد و معلوم بود وقتی دویست، سیصد، یاچهارصد سال پیش هم اشراف ژاپونی قدم به‌این باغ می‌گذاشتند، باعچه‌ها همین شکل را داشت، و گلها همین ترتیب را، و جویبارها همین منظره‌را، و درختها همین قیافه را. بعد، باغ را می‌پیمودیم و به آستانه رستوران ژاپونی می‌رسیدیم، آنجاکه باید کفشمان را درآوریم. دفعه اول، آقای «شی‌اینا» وزیر امور خارجه ژاپون دعوت کرده بود، درمهمانسرا بی به نام «کازو». دفعه دوم در شهر «کیوتو» پایتخت سابق ژاپون، آقای «ساتو» که سمت سفیر کبیری دارد و مأمور پذیرایی دولت ژاپون در ناحیه شهر «ازاکا» است درمهمانسرا «تسوریا» (ببینید چه اسمهای قشنگی)، و اکنون آقای «کیشی»

نخستوزیر سابق ژاپون و برادر نخستوزیر فعلی در مهمانسرای «هوریو».

کفشهایمان را درآوردیم و پا روی حصیر زیبا و تمیزی که کف سرسرا را می‌پوشاند گذاشتیم، و سه‌چهار خانم ژاپونی، مدیره و کارکنان مهمانسرای، به ما تعظیم کردند. در جواب، ژاپونیها یی که با ما بودند تعظیم کردند، و همچنین من، که از این رسم خوش آمده بود که دونفر روبروی هم به‌ایستند و به‌هم تعظیم کنند، یکبار، دوبار، سه‌بار، گاهی بیشتر، و به این وسیله به هم احترام بگذارند، به هم ادب کند، و به‌هم بفهمانند که منتهای مهربانی و خدمتی را که از دستشان می‌آید در حق یکدیگر خواهند کرد.

در این جور مواقع که من چند تعظیم می‌کردم رفقای ایرانی می‌خندیدند، و طرفهای ژاپونی، که از یک خارجی منتظر این آداب ژاپونی نبودند، لبخند می‌زدند. ولی علیرغم این «نت» شوخی، تماش برقرار می‌شد، موج محبت می‌رفت و بر می‌گشت.

این بار هم رفقای ایرانی خندیدند، و خانمهای ژاپونی لبخند زدند و مختصراً چشمی که داشتند در پشت امواج لبخند که صورتشان را فراگرفته بود، از نظر محو شد.

بعد، راه افتادیم و از دالانها و اطاقهای متعدد گذشتیم. و باز این نظافت ژاپونی مرا به حیرت انداخت. چطور می‌شود این‌همه نظیف بود؟ چطور می‌شود به این دقیق تهیز بود؟ چطور می‌شود اینقدر مطلق، پاک بود؟ و بعد از پله‌ای پایین رفتیم، و وارد تالار بزرگی شدیم که تالار پذیرایی بود.

سفره ژاپونی

دور تادور تالار میزهای کوچک پایه‌کوتاهی گذاشته بودند، به تعداد مهمنان، و در مقابل هر میزی، مخده‌ای. در عالم خیال، می‌شد تصور کرد که سفره ایرانی است با این توضیح که سهم سفره هر کس را به صورت میزی مقابلش گذاشته بودند و محوطه وسط، خالی می‌ماند، و احتیاجی هم به آن نبود زیرا غذای هر کس را علیحده در سینی کوچکی می‌آورند و روی میزش می‌گذارند. نشستیم. و گیشاها آمدند، و من مبهوت شدم.

گفتم مرتبه سومی بود که به مهمانسرای ژاپونی دعوت می‌شدیم. در مهمانسرای ژاپونی، خدمت با گیشاها است (به طرزی که الساعه برایتان خواهم گفت)، و این خدمت گیشاها بزرگترین

صفت مشخصه و ممتاز مهمانسرای ژاپونی است، و همین است که به این مهمانسراها چنین روحی می‌بخشد، چنین محیط پر نشاطی می‌دهد، و شامی را و پذیرایی را و شبی را چنین طریف و شاعرانه و فراموش ناپذیر می‌کند. در آن دو پذیرایی دیگر نیز من از زیادی تعداد گیشاها تعجب کرده بودم. زیرا برطبق موازین بین‌المللی در بهترین رستورانهای دنیا برای یک میز بیست و چند نفره بیش از سه چهار پیشخدمت نمی‌گذارند، و یک سرپیشخدمت که نظارت کلی کند. در یکی از دو پذیرایی قبلی، تعداد گیشاها ثلث عده مهمانان، و در دیگری تقریباً نصف عده مهمانان بود، بعلاوه سه چهار نفر مدیره و کارکنان رستوران.

و حالا امشب، وقتی گیشاها آمدند و نشستند، من دیدم تعداد آنها درست مساوی مهمانان است. نفری یک گیشا!
و بعد که تحقیق کردم، معلوم شد جلال و شکوه ضیافتها بی که در مهمانسراهای ژاپونی داده‌می‌شود بسته به تعداد گیشاها است و بنابراین باشکوه‌ترین (و گران‌ترین) ضیافتها، ضیافتی است که در آن به تعداد مهمانان، گیشا باشد.

نشستتیم و اولین سینی غذا را آوردند. راجع به غذا، باید خواننده را به مطالبی که درباره غذاهای چینی نوشتمن ارجاع دهم. چه نوع غذا، و چه ترتیب آوردن آن، تقریباً در چین و ژاپون یکی است. غذا غالباً از مواد اولیه‌ایست که غیر ژاپونیها با آنها آشنا نیستند، و مواد اولیه‌ای که ما با آنها آشنا هستیم (گوشت، جوجه، ماهی، سبزی) به نوعی پخته می‌شود، و مخلوط یا همراه با مخلفاتی است که باز هم قیافه و طعم ناآشنا به آنها می‌دهد. ترتیب آوردن غذا هم یکی است، یعنی نه سه غذا، نه چهار غذا، نه پنج غذا، بلکه بیشتر، و باز هم یکی یکی می‌آوردن، و هر وقت تمام شد (و یا مهمان رو را سفت کرد و ادعای کرد که غذا را خورده است، در حالی که بشقاب و کاسه پر است!) بعدی را می‌آوردن. ولی محیط مهمانسرای ژاپونی آنچنان گیرا و جذاب و جالب است، که انسان به آسانی می‌تواند مسئله غذا را به دست فراموشی بسپارد. آتشب هم وقتی در ضیافت آقای «کیشی»، اولین سینی را آوردند و روی میز هر کسی گذاشتند، و گیشا کنار من جای گرفت و چهره پر تبسم و پر تواضع و پرمهر بانیش را به سوی من برگرداند، یک بار دیگر سحر مهمانسرای ژاپونی مرا گرفت. سحری که بیشتر مربوط به خود گیشا است.

گیشا کیست؟

گیشا یکی از جالبترین و انحصاری‌ترین ابداعات ژاپونی‌ها است، و شاید یکی از صحیحترین تعریفهایی که می‌توان از گیشا به عمل آورد و ترجمه همین کلمه «گیشا» است که چه به‌راپنی و چه به‌چینی، به معنای «کسی که کارهای دلپذیری می‌کند» است. گیشا چه کارهای دلپذیری می‌کند و چگونه آنها را فرا می‌گیرد؟

دختری که قرار است گیشا شود از حدود سن هفت سالگی به یک آموزشگاه تربیت گیشا سپرده می‌شود. در این آموزشگاهها به دختران، رقص، آواز، ساز زدن، انواع و اقسام هنرهای دستی (از نقاشی گرفته تا عروسک‌سازی)، و انواع بازیهای مجلسی می‌آموزند، ولی همه اینها وسیله کار گیشا است. اساس کار او، مرکز کار او، آداب و معاشرت است. گیشا یاد می‌گیرد که چگونه بنشینند، چگونه برخیزد، چگونه راه رود، چگونه حرف بزنند، چگونه شوخی کنند، چگونه شیرین‌زبانی کنند.

گیشا مثل آوازه‌خوان حرفه‌ای نیست که وارد سن شود و آوازش را بخواند و ببرود. گیشا باید باهوش و با فراست و با مهر بانی، صحبت را به آواز برساند (آوازی که نه فقط خود او، بلکه مهمان هم می‌خواند) و آواز را به بازی برساند، و بازی را به نقاشی . . .

علم «گیشاگی» هم مانند بقیه علوم، کارآموزی دارد، دختری را که تربیت گیشاگی می‌یابد، در سیزده چهارده سالگی به کارآموزی می‌گمارند، و در ضیافت‌ها شرکتش می‌دهند. منتها برای اینکه معلوم شود گیشایی کامل نیست و کارآموز است، صورتش را با ماده‌ای شبیه به گچ سفید می‌کنند، و به‌این ترتیب نه فقط از گیشاها مشخص می‌شود، بلکه خود قیافه‌ای عجیب و روئیایی پیدا می‌کند، و حضور این دختر کان سپید روی حالتی تاثری و تقریباً غیردینایی به ضیافت‌های مهمان‌سراهای ژاپونی می‌دهد.

آغاز یک تمدن

مجلس گرم شده بود. در یک گوشه مهمانهای ژاپونی به اتفاق چند گیشا آوازهای ژاپونی می‌خوانند. در یک گوشه، چند گیشای دیگر، به چند مهمان، بازیهایی یاد می‌دادند. و بقیه مهمانها، هر یک با گیشای خود صحبت می‌کردند. و چون ایرانی‌ها و ژاپونی‌ها را یکی در میان نشانده بودند، کار ترجمه و مکالمه به آسانی صورت می‌گرفت.

این مجلس گرم، این ضیافت، این گیشاها، این مهمانسرای ژاپونی، محصول چه گذشته‌ای، چه تمدنی، چه فرهنگی، چه آداب و رسومی است؟ و چگونه اکنون هم در این غوغای قرن بیست، که ژاپون یکی از مراکز آنست، اینطور پایدار و محکم ایستاده است و هنوز شادابی دویست سال قبل و سیصد سال قبل را دارد؟

این هم یکی از شگفتی‌های ملت ژاپون و تاریخ ژاپون است، که غالباً به آن توجه نمی‌شود و حتی بسیاری از مردم به حقیقت آن واقف نیستند. بسیاری مردم تصور می‌کنند که ژاپون کشوری است که تا صد سال پیش درهایش به روی دنیا بسته بوده، زندگی و آداب و رسوم و معتقدات خاص خویش را داشته، و فقط طی صد سال اخیر است که زندگی بین‌المللی پیدا کرده و با سایر اقوام و ملل آمیزشی دارد.

حقیقت، درست بر عکس اینست. حقیقت این است که ژاپون همانطور که منابع طبیعی و اقتصادی قابل توجهی ندارد، آداب و رسوم و معتقدات و هنر و فرهنگی که در خود ژاپون ظهر و بروز کرده باشد نیز بهیچوجه ندارد. همه چیز ژاپون «وارداتی» است.

در حدود قرن چهارم میلادی، یعنی هزار و ششصد سال قبل، ملت ژاپون یک ملت ابتدایی بود بدون هیچگونه تمدن و فرهنگ قابل ملاحظه‌ای. در این تاریخ، مدت‌ها بود که چین تمدن درخشانی داشت و چه در فرهنگ و هنر، و چه در رشته‌های مختلف اقتصادی پیشرفت‌های شایانی کرده بود. در همین تاریخ، و مخصوصاً از راه شبه‌جزیره «کره» ژاپونیها شروع به اقتباس تمدن و فرهنگ چینی کردند. پارچه‌بافی، فلز‌کاری، دباغی، کشتی‌سازی و صنایع دیگر را یکی پس از دیگری از چینی‌ها فرا گرفتند. بعد، خط چینی را اقتباس کردند و از طریق کتابهای رسالات، علم پزشکی، تقویم، ستاره‌شناسی و نظایر آنها را یاد گرفتند و تحت تأثیر فلسفه «کنفوسیوس» قرار گرفتند. مذهب بو دایی نیز در سال ۵۳۸ از راه چین و کره وارد ژاپون شد، و بالاخره زمامداران ژاپون سیستم حکومتی چین را مورد اقتباس قراردادند. حالا بتدریج ژاپون تبدیل به کشور متعددی می‌شد. تا آن‌زمان پایتخت کشور با مرگ‌هرا مپراتور و جلوس هر امپراتور جدید تغییر می‌کرد. در آغاز قرن هشتم، برای اولین بار شهر «نارا» به عنوان پایتخت دائمی انتخاب شد و از آنجا امپراتوران ژاپون که تا آن‌وقت قدرت لرزان و محدودی داشتند تسلط خود را به سراسر مجمع‌الجزایر ژاپون بسط دادند.

ولی نهضت تقلید از چین نه به اندازه‌ای بود که حدی بر آن متصور باشد. در سال ۷۹۴ ژاپونیها شهر «کیوتو» را عیناً بر طبق نقشه پایتخت چین در آن زمان ساختند. و این‌بار «کیوتو» قریب هزار سال پایتخت امپراتوران ژاپون ماند.

دو پایتخت

درست روز قبل از ضیافت آفای «کیشی» از مسافت دور روزه‌ای به «کیوتو» و «نارا» بازگشته بودیم. در «کیوتو» و «نارا» خدایان ژاپونی را با چهره‌های وحشت‌انگیز و اسلحه خوفناکشان تماشا کرده بودیم. مجسمه عظیم بودا را دیده بودیم که مظہری از آرامش و وقار و صفاتی روح بود. در یک معبد دیگر، هزار بودایی طلایی را در یک معبد تماشا کرده بودیم که عیناً شبیه یکدیگر، گویی به پاسداری ایستاده‌اند. با غمای بزرگ، پارکهای مصفا، و خیابانها و عمارت‌های مدرن دیده بودیم. هزار سال از تاریخ ژاپون در این دو شهر گذشته است. هزار سالی که ملت ژاپون را با این خصایص و مشخصات ساخته است. روابط ژاپون با چین در پایان قرن دوازدهم قطع شده بود، و از آن تاریخ تا چند قرن، ملت ژاپون آنچه را از چین آموخته بود هضم کرد، به طوریکه پس از مدتی، این صنایع چینی، این رسوم چینی، این معتقدات چینی، یک سره ژاپونی شده بود. این ماجرا چندبار در تاریخ ژاپون تکرار شده است. مدتی اقتباس شدید، و سپس مدتی طولانی، «هضم»، بطوری که آموخته‌ها بکلی رنگ و بوی ژاپونی بگیرد.

آخرین دوره قطع رابطه با دنیای خارج، و طولانی‌ترین آنها، از سال ۱۶۰۳ شروع شد. «شوگون»‌ها که در حقیقت صدراعظم‌های نظامی ژاپون بودند، و قدرت را از امپراتورها منتزع کرده و در دست خود متمرکز ساخته بودند، چنین تشخیص دادند که نفوذ اروپاییان در ژاپون، نظم اجتماعی کشور را بهم می‌زند. درهای کشور را بطور مطلق بروی خارجیان بستند و ژاپون دویست و پنجاه سال، تاسال ۱۸۵۳ که ناخدا «پری» آمریکایی با چهار کشتی جنگی وارد خلیج توکیو شد، ژاپون از دنیا دور و کنار ماند. وطی این مدت طولانی بود که نظم اجتماعی هیچ تغییری نیافت، همه‌چیز منظم و مرتب و پیش‌بینی شده بود، و آداب و رسومی بارور شد که هنوز هم مورد علاقه ژاپونیها

است.

و از آنجله، گیشا و مهمانسرا.

پایتخت سوم

در سال ۱۸۶۷ امپراتور هیروهیتو، این نظم را برهمنزد. قدرت را ازدست «شگون» گرفت، و خود در «توکیو» مقر «شوگونها» که مرکز قدرت بود مستقر شد، و ژاپون نو را بهراه انداخت. ولی در این ژاپون نو، که مثل ژاپون باستانی، هیچ‌چیز در آن ژاپونی نیست و همه‌چیز در آن ژاپونی است، اکنون ما در مهمانسرا می‌نشینیم، و گیشاها آواز می‌خوانند و می‌رقصند و شوخی می‌کنند و بازی می‌کنند، و مهمان خارجی حس می‌کند که چنین مجلسی در هیچ‌جای دیگر دنیا فراهم نمی‌شود. پس فردا از توکیو به سوی هنگ‌هنگ حرکت می‌کردیم، و هیچ‌چیز بهتر از ضیافت آقای «کیشی» نمی‌توانست مزه ژاپون را زیر دندان ما بگذارد.

۴

هنگ کنگ

هنگ کنگ را از عجایب چین بدانیم؟ یا از عجایب انگلیس؟ یا از عجایب قرن بیستم؟ شاید صحیحتر این باشد که بگوییم این سه «چیز» عجیب، چین و انگلیس و قرن بیستم، باهم درآمیخته‌اندواین چیز عجیب را، هنگ کنگ را، به وجود آورده‌اند.

بهترین زندگی

وقتی در «هال» هتل عظیم «پنینسیولا» می‌نشینید حس‌می کنید که از بهترین زندگی قرن بیستم برخوردارید. هوا خنک است و صندلیها راحت و چای دلچسب، و شیرینی‌ها شمارا بیاد بهترین شیرینی‌های فرانسه و سویس می‌اندازد. زنهای خوشگل در آمد و رفتند، و پیرزنها و پیرمردهایی که تکیه‌شان به بهترین گذرنامه‌ها یعنی به‌پول است، روی صندلی لم داده‌اند و بانگاهی، گاهی خسته، گاهی کنگکاو، و حتی گاهی امیدوار، به چپ و راست می‌نگرند. در یک طرف هال، مغازه روزنامه‌فروشی و کتابفروشی است که آخرین شماره‌های مطبوعات جهان و بسیاری از آخرین کتابها را در اختیار شما می‌گذارد. درست رو بروی آن، در آن طرف «هال»، آژانس مسافرتی است که در هر لحظه، وسائل مسافرت شمارا به چهار گوش دنیا فراهم می‌کند. درین این‌دو، شش هفت آسانسور مرتبًا مشغول بالا رفتن و پایین آمدن است، و بین آنها، گیشه‌های مختلف هتل احتیاجات مختلف شما را بر می‌آورد. با همه سر و صدایی که این رفت و آمد و فعالیت بلند می‌کند، در ساعات بعد از ظهر و اول شب، ترنم یک ارکستر سه‌نفری که در یک سوی هال نشسته‌اند گوش شما را نوازش میدهد و محیط آرامش‌بخشی به وجود می‌آورد.

بعد موقع ناهار (یا شام) می‌شود. بر می‌خیزید و بیکی از بارهای متعدد هتل، که دست‌کمی از بهترین بارهای هیچ‌جای دنیا ندارد می‌روید. محیط آرام، نیمکتها و صندلیها خیلی راحت، هوا نیمه تاریک...

حالتان که جا آمد، بر می خیزید و به یکی از رستورانهای متعدد هتل می روید. سر راهتان در راهرو بهترین و بزرگترین مغازه‌های هنگ کنگ، شعبه و نمایشگاه داردند. انواع پارچه‌ها و ابریشم‌ها، انواع اشیاء و زینت‌آلات یشمی (تخصص هنگ کنگ)، انواع و اقسام مروارید (تخصص ژاپون) و سایر جواهرات، انواع و اقسام میز و صندلی و پاراوان چینی که هریک دنیایی از زیبایی است، انواع و اقسام ساعت، رادیو، تلویزیون، دوربینهای عکاسی و فیلمبرداری... همه‌چیز و همه‌چیز، از هنگ کنگ، از چین، از آسیا از چهارگوشه جهان... .

از این مغازه‌ها می گذرید (و اگر خواستید خرید می کنید، و فراموش نکنید که با ازهتل بیرون نگذاشته‌اید) و بیکی از رستورانها می روید! مثلا رستوران کوچک سویسی، که در داخل آن واقعاً در سویس هستید، و دختر خدمتکار سویسی، در لباس سویسی، به شما پیشنهاد غذاهای سویسی یا هر غذای دیگر می کند.

یا به رستوران بزرگی می روید که یک طرفش سراسر پنجره است، و از آن سراسر هنگ کنگ را می بینید، و آنجا سرپیشخدمت اروپایی، بهترین غذاها و شرابها را می آورد.

و شب اگر خواستید موذیک بشنوید یا برقصید، به رستوران «مارکوپولو» می روید. گذرنامه جهانی، پول را، که در جیب داشته باشید، دیگر هیچ غم و غصه‌ای ندارید. این یک هنگ کنگ است.

هنگ کنگ دیگر

هنگ کنگ دیگر به فاصله ده پانزده دقیقه اتومبیل رانی قرار دارد. این هنگ کنگ، بد بختی متراکم است، تیره روزی مجسم است، تعفن است و بر هنگی و کثافت، بچه‌هایی است که در خاک و خل می غلطند، پیرمردها و پیرزنها یی است که آواره و نومید و سرگردان، پشت‌خمیده و موی سپیدشان را زیرآفتاب داغ هنگ کنگ برشته می کنند.

گفتم آواره و سرگردان، زیرا اینها ساکنین اصلی هنگ کنگ نیستند. اینها پناهندگانی هستند که همه ساله و همه‌ماهه، ده هزار ده هزار، از چین به هنگ کنگ پناه می آورند، و اکنون که سالها گذشته است عده آنها از صدها هزار گذشته، و مسئله مهمی برای هنگ کنگ به وجود آورده‌اند. برای دادن حداقل نظم و ترتیبی به

زندگی آنها، حکومت هنگ کنگ اقداماتی به عمل آورده، و از جمله، منطقه خاصی را به آنها اختصاص داده، و در این منطقه عمارت بسیار زیادی برای آنها ساخته است. اینهم یکی از مسخرگیهای قرن بیستم و هنگ کنگ است. زیرا اگر کسی از هواپیما به این عمارت نظری افکند، ممکن است این منطقه را محله مرفه‌ی فرض کند. زیرا عمارت، همه هشت هشت ده طبقه است، و همه نوساز، و بیننده هواپیمانشین حق دارد ساکنین آنها را آدمهای مرفه‌ی بداند. ولی باید در این خیابانها قدم زد، و از نزدیک دید که در هر یک از اطاقهای این بناهای مرتفع یک خانواده چهار، پنج، شش الی ده نفری زندگی می‌کند، که همه کارهایش را باید در همان اطاق بکند، حتی رختشوئیش را، و بهمین جهت است که پنجره‌ای نیست که از آن پیراهن و شلوار شسته و کهنه، آویزان نباشد.

و چون زندگی در چنین فشار و تراکمی مشکل و محال و بهر حال طاقت‌فرسا است، غالب مردم در غالب ساعات، در خیابانها و لوند، زیرا اینجا اقلا هوا قابل تنفس‌تر است، و می‌شود حرکت کرد.

و آذوقه‌فروشان و هزار جور کاسب دوره‌گرد نیز بساطشان را در دو طرف خیابان پهن کرده‌اند و بچه‌ها و بزرگها، زنها و مردها، پیرها و جوانها، بین اینها می‌لولند، نگاه حسرت‌بار می‌افکند، چانه می‌زنند، قهرمی‌کنند، دعوا می‌کنند. . .

و وقتی گروهی مثل گروه ما برای بازدید به این منطقه می‌آیند، ناجورترین وصله‌های دنیا به وجود می‌آید، و طرفین، چه ساکنین منطقه، و چه گروه بازدید‌کنندگان، بخوبی به این نکته واقنده و نگاه‌هایی به یکدیگر می‌اندازند که به وصف درنمی‌آید.

از یک طرف محرومیت مطلق، و افقی بسته به روی امیدها، و از طرف دیگر کسانی که در درجات مختلف رفاه و نعمت، به تماشای این محرومیت آمده‌اند.

بقیه هنگ کنگ‌ها

و در بین این دو هنگ کنگ، چندین هنگ کنگ دیگر وجود دارد. هنگ کنگ خرید، که هر مسافری گزارش به خاور دور می‌افتد سعی می‌کند به نوعی خودش را به هنگ کنگ برساند، و پیراهن و کراوات و کفش و عطر ارزان بخرد، و بیست و چهار ساعتی لباس بدوزد. در این مورد باید تذکر دهم که بغير از اجناس خاص چین و

ژاپون، غالباً اجناس هنگ‌کنگ، اگر بنجول نباشد، بهر حال درجه دوم و سوم است، و جنسهای خوب و درجه یک اروپایی آنجا پیدا نمی‌شود.

هنگ‌کنگ عیاشی، که از ملوانان انگلیسی و آمریکایی گرفته تا جهانگردان دله که چشمشان از کنجکاوی ولذت‌جویی دودو می‌زند، به دو خودشان را به آن می‌رسانند تا در کاباره و محلهای شبانه روزانه هنگ‌کنگ عیاشی کنند.

هنگ‌کنگ سیاسی، زیرا هنگ‌کنگ تنها منطقه تماس دنیا با چین کمونیست است، و از اینجا است که خبرها به دست می‌آید و احياناً عملیاتی انجام می‌گیرد.

هنگ‌کنگ «آبی» که از جالبترین پدیده‌های دنیا است صدو پنجاه هزار نفر از اهالی هنگ‌کنگ در قایق زندگی می‌کنند. یعنی نه اینکه روزها قایقرانی کنند و شبها به خانه‌هاشان برگردند، نه، اصلاً در قایق زندگی می‌کنند. کارشان ماهیگیری است، و با فروش ماهی بقیه احتیاجات خود را تهیه می‌کنند. یک نکته بسیار جالب درباره این چینی‌های «آبی» اینست که با چینی‌های «خاکی» حتی ازدواج نمی‌کنند، زیرا نه دخترها و پسرهای «خاکی» حاضرند یک عمر درآب بسر برند، و نه دختر و پسرهای «آبی» حاضرند خاکی شوند.

طبیعی است که در بسیاری جاها نیز هنگ‌کنگ‌های مختلف با هم در تماس می‌آیند. یکی از جالبترین (و بنظر من زنده‌ترین) این تماسها در محل مشهورترین رستوران دریایی هنگ‌کنگ است. این رستوران، کشتی است که دریک محل متوقف شده و بهترین غذاهای دریایی در آن تهیه می‌شود و سراسر دیوارهای آن پوشیده از عکس‌های مشاهیری است که در آنجا غذا صرف کرده‌اند، از مریلین مونرو گرفته تا جولیوس، و از دوکویندسور گرفته تا الیزابت تیلور. و این رستوران، که مهمانسرای چینی ستاره‌های درخشنان خوشگذرانی است، در نزدیکی یک «کولونی» چینی‌های آبی قرار دارد. صد، صدو پنجاه قایق‌کنارهم در ساحل بسته شده، و منظره عمومی فقر و محرومیت آن قاعده‌تاً باید هرآدمی را از اشتها بیندازد.

بهر حال هیئت ایرانی را از اشتها انداخت، و ماکه به قصد شام آنجا رفته بودیم، آب پرتقالی خوردیم، و حیوانات دریایی را تماشا کردیم و به سرعت برگشتمیم.

مستعمره سلطنتی هنگ‌کنگ

در هنگ‌کنگ من یک بار هم بیاد «یونسکو» افتادم و تاریخ جهانی که قرار است بنویسد، تا بالاخره معلوم شود حقیقت جنگها و مبارزات و رویدادهای بین‌ملل چه بوده است. زیرا غالباً یک اتفاق واحد، در دو کتاب تاریخ متعلق به دولت چنان نوشته می‌شود که گویی دو واقعه است و هیچ ربطی بهم ندارد.

در کتاب تاریخ چین که در جزیره فورموز خریده بودم درباره چگونگی افتادن هنگ‌کنگ به دست انگلیسی‌ها تقریباً چنین نوشته بود:

«انگلیسی‌ها تریاک را به مقدارهای بسیار زیاد به چین وارد می‌کردند و روز به روز بر تعداد معتادین به تریاک در چین افزوده می‌شد، و هرچه دولت چین در این مورد تذکراتی می‌داد مؤثر واقع نشد تا اینکه دولت چین تصمیم گرفت انگلیسی‌ها را از خاک چین بیرون کند. در جنگی که روی داد نیروهای چینی شکست خوردنده، و بدین ترتیب نه فقط انگلیسی‌ها به واردات تریاک خود ادامه دادند، بلکه جزیره هنگ‌کنگ را نیز به عنوان غرامت‌جنگ، و برای ایجاد یک مرکز بازارگانی تصرف کردند.»

همین واقعه در تاریخ انگلیسی‌هنگ‌کنگ چنین نوشته شده است:

«دولت چین هر روز موافع تازه‌ای در کار تجارت ایجاد می‌کرد و به منافع اتباع و بازارگانان انگلیسی لطمات جدیدی می‌زد. سرانجام هم به لشکرکشی پرداخت و خواست به قوه قهریه انگلیسی‌ها را از خاک چین براند، درنتیجه پیروزی نیروهای انگلیس، خمامنهایی برای حفظ منافع اتباع انگلیسی ایجاد شد، و جزیره هنگ‌کنگ نیز به منظور ایجاد یک مرکز تجاری، به دولت انگلیس واگذار شد.»

هر یک از دو نسخه بدل فوق را قبول کنیم، به حال این اتفاق در سال ۱۸۴۲، یعنی بیش از صد و بیست سال قبل اتفاق افتاد.

هیچ‌ده سال بعد از آن، باز «اختلاف» دیگری پیش آمد، و به دنبال آن جنگ تازه‌ای، و به دنبال آن شبه جزیره «کولون» به ضمیمه یک جزیره دیگر به انگلیسی‌ها واگذار شد. حالا انگلیسی‌ها در خود خاک چین نیز مستقر شده بودند.

و سی و هشت سال بعد از این واقعه، در سال ۱۸۹۸، دولت انگلیس و دولت چین در نهایت دوستی و مسالمت باهم مذاکره کردند، و درنتیجه، چینی‌ها سرمینهای پشت شبه جزیره «کولون»

را که از آن زمان به «سرزمینی‌های جدید» (نيو تریتوريز) موسوم شد. نود و نه ساله به انگلیسی‌ها اجاره دادند.

و به این ترتیب مستعمره سلطنتی هنگ‌کنگ، به صورتی که امروز هست به وجود آمد. به طوری که ملاحظه می‌شود مستعمره سلطنتی هنگ‌کنگ از سه قسمت مختلف به وجود آمده است: اول جزیره هنگ‌کنگ که بیست و نه میل مربع مساحت، و امروزه ۱،۱۵۰،۰۰۰ نفر جمعیت دارد.

دوم شبہ‌جزیره کولون که سه میل و نیم مربع مساحت دارد و جمعیت امروزی آن ۱،۸۰۰،۰۰۰ نفر است.

سوم سرزمینی‌های جدید که سیصد و شصت و پنج میل مربع مساحت دارد (یعنی بیش از یازده برابر مجموع هنگ‌کنگ و کولون) و پانصد هزار نفر جمعیت دارد.

از مجموع ۳،۶۰۰،۰۰۰ نفر جمعیت هنگ‌کنگ، بیش از نود و نه درصد آن چینی است، جمعیت غیرچینی هنگ‌کنگ در حدود پنجاه هزار نفر است که سی و سه هزار نفر آن انگلیسی‌ها و اتباع ممالک مشترک‌المنافع (مخصوصاً هندی) هستند، امریکائیها و پرتغالیها هریک دوهزار نفر، و بقیه از ملل مختلف.

حکومت هنگ‌کنگ در دست فرماندار است که از طرف دولت انگلیس تعیین می‌شود و به کمک شورای دولتی امور را اداره می‌کند. یک مجلس شورا نیز مرکب از نمایندگان ساکنین مختلف هنگ‌کنگ در امور مستعمره، صاحب نظر است.

در نظمی که انگلیسی‌ها در هنگ‌کنگ به وجود آورده‌اند فقط یک بار خلل افتاد، و آن در زمان جنگ بین‌الملل دوم بود که ژاپونیها هنگ‌کنگ را تصرف کردند و تا پایان جنگ بر آن تسلط داشتند. با تسليم ژاپون، آب رفته به جوی بازگشت.

نگاهی به چین‌کمونیست

یک روز به بازدید سرحد هنگ‌کنگ و چین‌کمونیست رفتیم. برای رسیدن به آن می‌بایستی از سراسر سرزمینی‌های جدید عبور کنیم. گرداش خوبی بود. از میان جنگلها، دشت‌های وسیع، آبهای، و مزارع دامداری و جوجه‌داری گذشتیم. بعد، از تپه‌ای بالارفتم، و از بالای تپه، چین‌کمونیست را نگاه کردم. اگر به ما نمی‌گفتند که اینجا چین‌کمونیست است، این منظره، منظره عادی بود. دشتی وسیع، با درختهایی اینجا و آنجا، و

عماراتی اینجا و آنجا. تنها چیزی که غیرعادی بنظر می‌رسید این بود که تا چشم می‌انداختیم، آدم دیده نمی‌شد.

آدم، از همانها یی که چین کمونیست هفتصد میلیونش را دارد. هفتصد میلیون آدمیزاد، پر جمعیت‌ترین کشورهای دنیا، واقلاً از لحاظ شماره، صاحب بزرگترین ارتشمای دنیا، و یکی از شگرفترین پدیده‌های قرن بیستم.

حالا چرا چنین دولت بزرگ و مقتدری، می‌گذارد چندهزار انگلیسی بریک بند رهم آن حکومت‌کنند و قریب چهار میلیون چینی را اداره‌کنند و آنجا برای خودشان صنعت و کشاورزی و تجارت عظیمی راه بیندازند، این مطلبی است که فقط چینی‌ها می‌فهمند و انگلیسیها، و اتفاقی است که فقط در قرن بیستم، با حسابهای عجیب و غریب و پرگره و بغرنج آن امکان پذیر است.

گفتم که هنگ کنگ از عجایب چین و از عجایب انگلیس و از عجایب قرن بیستم است. آنچه مسلم است این است که روزی این انگلیسیها فعلاً به هنگ کنگ حواله شده است. رزاق، دیگری است و هر کسی نان خودش را می‌خورد. و اینکه از چه راههای عجیب و غریبی می‌توان نان خورد، یک نمونه بسیار جالبش را در بالای همان تپه، و در سرحد چین کمونیست دیدیم.

بالای تپه هفت، هشت پیرمرد و پیرزن چینی بودند، عیناً با آن قیافه‌ای که در نقاشیها و مینیاتورهای قدیم چینی می‌بینید. با همان قیافه‌ها، با همان ریشهای، با همان کلاهها، با همان پیراهنها، با همان عصاها.

شغل شریف‌این «معمرین» اینست که جهانگردانی که می‌خواهند خاطرات خیلی محکم و قابل‌لمس و قابل نشاندادنی با خود از چین ببرند، در کنار اینها می‌ایستند و عکس‌می‌گیرند و انعام‌می‌دهند و اگر جهانگردی حواسش پرت بود و متوجه این فرصت ممتاز نشد، خود معمرین، که بجز چینی کلمه‌ای از هیچ‌زبانی بلد نیستند، با اشاره به خود و سپس به دوربین، او را متوجه می‌کنند، و آن وقت سیمای جهانگرد به تبسم و سیعی باز می‌شود و چشمها یش برق می‌زند و کنار معمرین می‌ایستند و عکس می‌گیرد و انعام می‌دهد! در راه بازگشت به تهران، یک ساعتی درسایگون ماندیم، که باز غرق جنگ بود و باز زندگی می‌کرد و باز چشم مردها با دیدن قد و بالای دختران مهماندار هندوچینی برق می‌زد. و دو ساعتی در بانکوک، که آرام بود.

ساعت نه سوار هوا پیما شدیم، ساعت ده شام خوردیم و خوابیدیم. ساعت هفت صبح بیدار شدیم و صبحانه خوردیم، و اندکی بعد مهماندار هوا پیما اعلام داشت که داریم به تهران می‌رسیم، و اگر می‌خواهیم ساعتمان را درست کنیم، به وقت محلی ساعت یازده شب است.

۱۳۴۵

